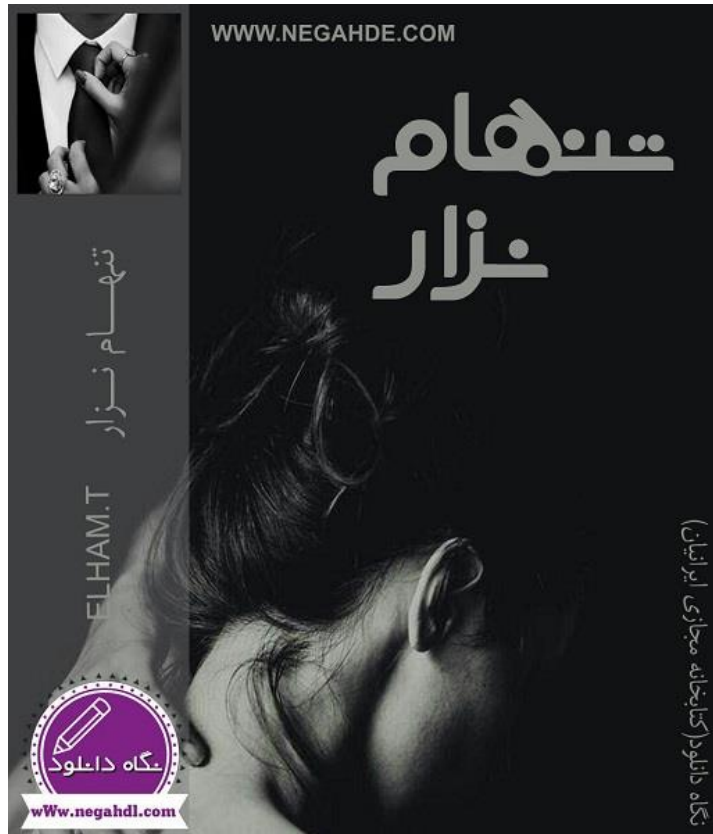


رمان تنهام نزار | ELHAM.T کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: تنهام نزار

نام نویسنده:

ELHAM.T

ژانر : عاشقانه

پست اول...

دل بستگی قصه دردناک آدمی ست . تنها آدم است که می تواند حتی به حضور علفی دلخوش بشود.

دل بستگی هم خانواده ی اصیلی ست برای درد ، برای دلتنگی ، برای اسارت و برای انتظار....

دل بستگی بیماری خطرناکی ست که تنها درمانش مرگ ست .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

دل‌بستگی وابستگی می آورد و وابستگی یعنی برباد رفتن

تقدیم به تمام پدرانِ عاشق سرزمینم:

"به نام الهه ی عشق و زیبایی"

نگاهی دوباره به بابا انداختم.. پاهاش خشک شده بود و محاسنش سفید.. صورتش زرد و زیر چشمش گود.. متقابلاً
نگام کرد لبخند عمیقی زدم ..

به سمتش رفتم.. کرم مرطوب کننده رو در آوردم .. دستای زبرشو تو دستم گرفتم.. اول ب*و*س*ه به دستاش
زدم و بعدش کرمو به دستاش مالیدم.. دستامو رو صورتش کشیدم و گفتم

-بابایی خوبی؟؟

با صدای ضعیفی جواب داد

-آره دخترم..

بغضمو قورت دادم .. حالش خوب نبود و تظاهر به خوب بودن میکرد این بدترین درد دنیا.. تظاهر به چیزی کردن..
رو موهاش ب.و.س.ه ای کاشتم و گفتم

-خوبه که خوبی... تا بعد ظهر که پیام مراقب خودت باش باشه آقا؟؟

لبخند خشکی زد و دستمو گرفت و گفت

-باشه.. برو نگران من نباش..

سرمو انداختم پایین و گفتم

-میدونم .. برا همین تنهات میذارم..

نگاهشو از من نمیگرفت.. منم همین طور.. بابا پیر و ناتوان بود و من شده بودم مرد زندگیمون.. البته چون یه مرد
دیگه پشتم بود.. مردی که هر کاری کرد تا خانوادش آسیب نبینن و حالا من یعنی یکی از دو عضو خانوادش هر
کاری میکنم تا اون آسیب نبینه...

بلند شدم و با صدای بلند گفتم

-خب بابایی میرم.. مراقب خودت باش ..

چهار قل رو خوندم و دور سر بابا فوت کردم و از خونه خارج شدم.. فکر کنم اینبار هم دیر رسیده بودم..
وارد شرکت شدم.. از پله ها بالا رفتم... خب یکی نیست بهشون بگه برا چی انقد پله میذارین... والا.. چند تا نفس عمیق کشیدم و آروم سرمو کشیدم بالا.. با دیدن رئیس آب دهنمو قورت دادم.. تو در گاه اتاقش ایستاده بود و با خشم زل زده بود به من.. بهت زده نگاش کردم .. اخماشو تو هم کشید و گفت
-تا حالا کدوم گوری بودی؟؟

آب دهنمو قورت دادم .. لعنتی.. تحمل اینکه بخواد بهم بی احترامی کنه رو نداشتم.. من از دنیا خوردم اما از آدماش نمیخورم..

دستامو مشت کردم و گفتم

-متاسفم..

چند قدم به سمتم اومد.. ترسیدم تند تند آب دهنمو قورت میدادم تا آروم شم.. مرتیکه عوضی نزدیک تر شد .. کاش مجبور نبودم تحملت کنم.. به نشانه اعتراض اخمامو تو هم کشیدم ..

یهو با صدای بلند گفت

-گفتم کجا بودی؟؟

ترسیدم.. قفسه سینم بالا پایین میرفت.. اما خودمو نباختم و نفس عمیقی کشیدم و زل زدم تو چشماش و با لحن زیبایی گفتم

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه..

کاملا معلوم بود از درون داره منفجر میشه... حقش بود.. این مدت کم اذیتم نکرد..

ابروهاشو بالا داد و گفت

-که این طور..

مکت کوتاهی کردو به اتاق حساب رسی اشاره کرد و گفت

-شما اخراجین!!

چشمامو بستم.. باشه خدا.. یکی دیگه طلبم.. دیگه دارم بالا میارم از بس این زندگی بر خلاف من بوده.. آه...

بدون معطلی به سمت اتاق حساب رسی رفتم.. آخه من طلبی ندارم.. فقط خدا کنه بدهکار نشم.. آقای مشتاقی نگام کرد و گفت

-آخه چرا اینکارا رو میکنی؟؟

کلافه گفتم

-چه کاری؟؟

-روز اولی که اومدی اینجا بهت گفتم که نباید سر به سرش بذاری گفتم که یه مشکل خانوادگی داره و کلا بهم ریختس خانوادش چند وقته پیش تنه‌اش گذاشتن و رفتن خارج... اصرار کردن که جناب مهندس هم باهاشون بره... اما جناب مهندس قبول نکرد... راستش به خاطر مادر پیرش... پدرشو زود از دست داد و بعد پدرش تنها امیدش مادرش بود... از همون دوره جوونی عاشق مامانش بود.. زندگی میکرد برا اون... براش جون میداد... برا همین مادرشو به خانوادش ترجیح داد.. الان تنه‌است... راستش مادر پیرش چند روزیه بیمارستانه.. خالصه گفتم که باید آسه بیای و آسه بری گفتم

واللهای... خدایا بگیرش.. همیشه همین بود.. تا میومدم تو اتاقش شروع میکرد به نصیحت کردنم.. تو باید این کار و کنی و از این کار دوری کنی کلا امر به معروفی بود برا خودش.. همیشه هم باعث میشد که حرفشو قطع کنم و سریع از اتاقش خارج شم.. این دفعه هم حرفشو قطع کردم و ملتسانه گفتم
-آقای مشتاقی لطفا به کارتون برسید.. فقط بگید بدهکار میشم یا طلبکار؟؟

-هیچی.. نه بدهکار نه طلبکار..

واللهای باورم نمیشد که دوباره طول و تفسیرش نداد..

فوری گفتم

-ممنون.. خداحافظ

به سمت در رفتم.. باز شروع کرد

-این رئیسو من میشناسم.. اون یه آدم مغرور و بی رحمه.. اگه کسی بر خلاف خواستش عمل کنه جوش میاره.. و وقتی که جوش بیاره دیگه نمیشه رامش کرد.. مخصوصا الان که خانوادشو از دست داده... این روزا هیچکی باهش حرف نمیزنه... حالش بده و برا همین هیچکی جرئت نمیکنه باهش دهن به دهن شه... یکی از همکارامون رو همین طوری اخراج کرد... فقط برا اینکه عصبانیش کرده بود..

برگشتم و با لحن محکمی گفتم

-لعنت به تو و رئیسو.. فهمیدم سگه.. فهمیدم وقتی هار شه دیگه باید فاتحمو بخونم.. د لعنتی فهمیدم.. فهمیدم که بدون هیچ اعتراضی دارم میرم حالا میشه برم؟؟ میشه؟؟ آقای مشتاقی اجازه میدید برم؟؟.. میشه؟؟.. آه..

به سرعت از اتاقش خارج شدم و در رو محکم بستم..درب خروجی شرکت رو هم همین طور و طبق معمول به خیابون ها متوسل شدم.. آخه کشی جز خیابونا به یه دختر تنها پناه نمیده.. خیابون هایی که همیشه رد پای یه دختر تنها رو یادگاری نگه میدارن..به روز نامه فروشی ها سر زدم.. همه کارا یا تا نصفه شب بودن یا اصلا مناسب من نبودن.. بالاخره یه کار پیدا کردم که شاید به دردم بخوره.. اونم شاید.. شمارشو گرفتم و خسته تر از دیروز به سمت خونه رفتم.. چند تا ضربه به در زدم... یاسمن در رو باز کرد و در حالی که نفس نفس میزد گفت

-آبجی سریع تر بیا.. بابا نفس کم آورده..

به سمتش رفتم صبح که من رفتم شرکت اون هم مدرسه بود.. وارد خونه شدم.. با دیدن بابا تو اون وضعیت نابود شدم.. رنگش زرد شده بود و تقلا میکرد که نفس بکشه...دویدم به سمت بابا دستگاه اکسیژن رو بهش وصل کردم ... شونه هاشو ماساژ دادم و گفتم

-بابایی .. نفس بکش الهی من قوربونت برم.. بابا؟؟ بابا..

اما نفس نمیکشید.. چند بار رو شونه هاش زدم اما نفس نمیکشید.. ناچار ماسک رو از رو دهنش برداشتم و دهنمو به دهنش نزدیک کردم و نفس بهش دادم.. یاسمن با صدای بلند گفت

-آبجی بابا نفس نمیکشه ...بدبخت شدیم..

چشمامو بستم خدا یا فقط یه بار با من باش.. به خدا هیچی نمیشه.. دوباره بهش نفس دادم.. اینبار قفسه سینش بالا پایین پرید..قطره اشکی گونه مو تر کرد..خیلی نا چیز بود.. اشک شوق بود... من که جز بابا کسی رو ندارم.. تمام شوقم اونه... انگار همزمان با او نفس کشیدن من هم قطع شده بود.. چند تا نفس عمیق کشیدم.. پیشونیشو ب.و.س.ی.دم و گفتم

-الهی من فدات شم.. خوبی؟؟

سرشو تگون داد... و دوباره ماسکو به دهنش چسبوندم..حالا با کمک دستگاه نفس میکشید.. باید یکمی نفس میگرفت و بعد ماسکو بر میداشتم.. این کار هر روزم بود.. در حالی که خودم نیاز به نفس داشتم به یکی دیگه نفس میدادم..

نگاهی به صورت رنگ پریده یاسمن انداختم... لبخند عمیقی زدم ..سراسیمه گفت

-آبجی.. به خدا داشتم درس میخوندم.. نمیدونم چی شد...

بغش کردم.. با لحن محکمی گفتم

- این بار اولت نیست که همچین چیزی رو میبینی.. پس آروم باش ناسلامتی تو قراره در آینده پزشک شی.. آخه دختر گنده 18سالته..وقت شوهر کردنته حالا باید به خاطر همچین چیز کوچیکی اشک بریزی؟؟

لبخند کوتاهی زد و گفت

-یادم رفته بود که یه پیرزن 24ساله کنارم نشسته..

خندیدم و گفتم

-پس حواستو جمع کن..

به سمت آشپز خونه رفتم .. یاسمن پشت سرم اومد و گفت

-آبجی امروز پول برق اومده...

قبض برقو ازش گرفتم و گفتم

-باشه.. به تو چه ربطی داره؟؟

محکم بغلم کرد و گفت

-یامین کمرت زیر این همه بار خم شده.. یکمی صاف ایستادن رو تمرین کن..

نمیتونم صاف بیاستم .. تو هستی بابا هست...

لبخند عمیقی زدم و گفتم

-برو بچه پررو... داری آرایه ادبی برا من میگی؟؟ حالا فهمیدیم تو بلدی.. بیخی...

خندید و گفت

-منظورم...

حرفشو قطع کردم و گفتم

-یاسمن برو پیش بابا باهاش حرف بزن... یه وقت تنها نمونه..

-چشم..

-قوربونت برم..

رفت.. قبض برقو تو دستام مچاله کردم و سر خوردم کف زمین..

بعد از مرگ مامان بابا هم مرد اما نمرد.. بابا روحش مرد اما جسمش زندست.. بابا دیگه نتونست کار کنه و من عهده

دار خونه شدم.. کار کردم تا یاسمن بتونه درس بخونه.. قبل مرگ مامان همچی خوب بود.. مدرسه میرفتم و مامان

و بابا هر دو کار میکردن.. تا اینکه مامانم مرد و زندگی ما چرخید.. بابا هم بعد از مرگ مامان بیماری تنفسی پیدا

کرد و همچنین ناراحتی قلبی ..

بلند شدم.. شماره ای رو که از روزنامه پیدا کرده بودم رو گرفتم

-بله بفرمایید؟؟

چند بار سرفه کردم تا صدام صاف شه و گفتم

-سلام...تو روزنامه آگهی داده بودید..

-آهان بله.. برا استخدام میتونید فردا تشریف بیارید..

به تندی گفتم

-چشم حتما..

خونه بزرگی بود... خیلی خیلی بزرگ.. در باز شد.. وای چه خونه خوشکلی.. خداکنه استخدام شم..

خودمو مرتب کردم و وارد خونه شدم.. اصن سرو تهش معلوم نبود.. ینی از کدوم طرف باید برم؟؟ کجا برم؟؟

نگاهی به اطراف انداختم.. همه جا خونه بود اما کدومشون مقصد منه؟؟

هاج و واج ایستاده بودم که صدایی از پشت سر گفتم

-کاری دارید؟؟

فوری برگشتم و با یه جفت چشمای عسلی روبه رو شدم.. از لباسش فهمیدم خدمتکاره.. صورت کشیده ای داشت و یکم از موهای مشکیش از روسری بیرون زده بود...

آروم گفتم

-برای استخدام اومدم...

به خونه بزرگی که دقیقا روبروم بود اشاره کرد و گفتم

-از این طرف...

خدمتکاره دوم بهم سلام کرد و منو به اتاق صاحب خونه هدایت کرد.. در اتاق باز شد.. فکم به زمین چسبید.. جلد الخالق.. این جا که به اندازه خونه ماعه.. خانوم جوونی پشت میزش نشسته بود و دقت مشغول بررسی یه چیزی بود.. چشمش قهوه ای و موهای قهوه ای و صورت کشیده و گندمی.. در کل ترکیبش خوب بود.. دماغشم که ضایع بود عملیه..

خانومه با دیدن من گفتم

-آخه رعنا خانوم ما که یه خدمتکار استخدام کردیم اینو برا چی آوردی؟؟

این؟؟ مگه من درختم؟؟ خواستم چیزی بگم که خدمتکاره به تندی گفت
 -خانوم واقعا عذر میخوام آقام بهم نگفته بود که یه نفرو استخدام کردید..
 دستمو گرفت و از اتاق خارج شدیم.. این یعنی ته بدبختی..
 به سمت در خروجی رفتیم.. دستشو پس زدم و گفتم
 -خودم میتونم برم... اصن شما برا چی بهم گفتید بیام؟؟
 -متاسفم خانوم.. گفتم که من در جریان نبودم..
 به سمت در رفتم داشتم تو دلم به شانس مزخرفم فحش میدادم که یهو یه صدایی منو وادار به سکون کرد..
 -خانوم جوان چند لحظه بیاید تو اتاق من.
 من؟؟؟ خانوم جوان؟؟
 برگشتم و از خداخواسته وارد اتاقش شدم.. رو صندلیش با غرور نشسته بود.. نیم نگاهی بهم انداخت و بعد تو فکر
 فرو رفت.. زیر لب آروم گفت
 -بشین..
 آروم آروم به سمت مبل رفتم و نشستم.. گفتم
 -با من... کاری داشتید؟؟
 سکوت کرد... دوباره پرسیدم
 -من برا... چی .. اینجام؟؟
 باز هم سکوت.. گره؟؟ نه بهش نمیخوره.. اما هر چی هست خیلی جای گرم و نرمی داره.. وایااا.. پوفی کردم..
 همیشه همین بودم..
 حوصله نداشتم یه جا بیهوده بمونم.. نمیتونستم یک جا بشینم الان شب میشه و من هنوز بی کارم... بلند شدم و
 به سمت در رفتم.. با صدای بلند گفت
 -بگیر بشین.. دارم حرفامو جمله بندی میکنم.. یکم صبر کن..
 اووه.. جمله بندیت تو حلقم.. خندمو به زور خوردم.. جوابش محکم بود و منو هم محکم سر جام نشوند بالاخره
 شروع کرد..
 -تنها نگرانیم پسرمه.. پسری که از همه دنیا بیشتر دوستش دارم.. تنها امید برا زندگیم..

در حالی که فنجون قهوه رو به لبم نزدیک میکردم گفتم

-خب؟؟

-خیلی وقت پیشا یکیو دوست داشته.. هنوزم داره.. تا اینکه اون دختر ازدواج کرد..

من بی توجه به حرفش مزه قهوه رو احسنت میگفتم.. لامصب خیلی خوشمزه بود.. اصن این حرفاش به من چی ربطی داشت؟؟

-دختره ازدواج کرد و اون داغون شد... داغون داغون.. ولی هنوزم دوستش داره.. میخوام کاری کنم که فراموشش کنه.. حتی شده مجبورش میکنم ازدواج کنه..

بلند شدم .. خب قهوه هم تموم شد پس دلیلی برا موندن ندارم.. گفتم

-خیلی خوشحال شدم از دیدنتون .. مخصوصا قهوه.. خداحافظ..

دستام دستاشو لمس کرد.. دستامو گرفته بود.. بهت زده برگشتم و زل زدم بهش.. چه زود پسر دایی میشه.. آروم گفتم

-مشکلت چیه؟؟

به تو چه؟؟ بگم که چی بشه؟؟ دلت برا من بسوزه؟؟

گفتم

-نیازی نمیبینم به شما بگم..

دستشو پس زدم و به سمت در رفتم و خواستم درو باز کنم که حرفش منو سر جام میخکوب کرد..

-میخوام کمکم کنی .. منم کمکت کنم..

اخممامو تو هم کشیدم.. چی؟؟ کمک؟؟ من؟؟

به تندی گفتم

-من کمکت کنم؟؟

سرشو تکون داد و گفت

-آره.. من مشکل تو رو حل میکنم تو هم مشکل منو حل کن..

-من مشکل تو رو حل کنم؟؟

مکث کوتاهی کرد

-آره.. تو میتونی کمک کنی!!!

ابروهامو بالا دادم.. چقد چرت میگه!!!

گفتم

-چه طور؟؟

-من بهت هر ماه پنج میلیون تومن میدم.. اصن هر چی که تو بخوای.. فقط یه مدت ... یه مدت..

منتظر بودم ادامه بده.. پنج میلیون؟؟ ینی این چه کاریه؟؟

با چشمم بهش فهموندم که ادامه بده..

-یه مدت زن پسر من شو...

فکم به زمین چسبید.. چی؟؟ جالان؟؟ زنیکه عوضی معلوم نیست چی داره برا خودش بلغور میکنه... خندم گرفته

بود.. من زن پسرش شم؟؟ خیلی مسخرست..

خواستم از اتاق خارج شم که گفت

-فقط فکر کن بعد تصمیم بگیر..

به تندی رو بهش گفتم

-از دیدنتون خوشحال شدم.. خانووم... من سر زندگیم معامله نمیکنم.. شاید نیازمند پول باشم اما با فروختن

خودم این کار رو نمیکنم.. خداحافظ..

- من مطمئنم اون نمیتونه حتی دست بهت بزنه... اصن نمیتونه بهت نزدیک شه.. گفتم که اون عاشق دختر دیگه

ایه.. بعدشم من نمیخوام تا ابد با اون باشی.. تا یه مدت که فقط بتونه اون دختره رو فراموش کنه.. همین..

-همین؟؟؟.. اونموقع من بازنده میشم و تو و پسرت برنده.. چطور میتونی همچین درخواستی از من بکنی؟؟.

بدون معطلی از اتاقش خارج شدم و در رو محکم بستم و از خونشون سریع رفتم.. تو خیابونا قدم میزدم.. تا اینجا

پیش برم که بشم زن سوری یه نفر فقط برا خود پسره؟؟.. لعنت به همه پول های دنیا.. لعنت به خود دنیا که انقد

پسته.. ینی تا کجا باید پیش برم..

شب شده بود.. در خونه رو باز کردم... با دیدن بابا لبخند کم رنگی زدم و کنارش نشستم.. دستشو گرفتم و

بوسیدمش.. آروم گفتم

- خیلی دوستت دارم آقا..

یاسمن کنارم نشست ... نگاش کردم.. انگار خود بابا جلو روم بود.. موهاشو نوازش کردم ... گفت

-کی خواهری منو اذیت کرده تا برم پدرشو در بیارم؟؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-تو درستو خوندی؟؟

ریز خندید و گفت

-یامین وقتی دارم باهات حرف میزنم هم ولم نمیکنی؟؟ خوندم.. به خدا درس خوندم.. دهنم سرویس شد از بس همین سوال تکراری رو ازم پرسیدی..

خندیدم و گفتم

-اوضاع خوبه؟؟ مدرسه چیزی لازم نداری؟؟

سکوت کرد... اما میدونستم پشت این سکوت یه چیز هست.. آروم گفتم

-چند تومن؟؟

به تندی گفت

-نه بابا.. چیزه.. این .. معاونمون گفت برا آزمون سنجش باید پول ببریم.. اما من گفتم از دفترچه آزمون دیگران استفاده میکنم.. اصن نیازی نیست.. بعدشم چند روز دیگه تعطیل میشیم ..

-چند تومنه؟؟

-هان؟؟

مکث کوتاهی کرد و گفت

-هیچی!!

-فردا میام مدرسه ببینم داری چیو ازم پنهون میکنی!! حالا برو درس بخون..

کلافه گفت

-یامین.. مدیر گفت باید پول شهریه رو کامل بدیم.. دویست و پنجاه تومن..

لب هامو گاز گرفتم و گفتم

-باشه .. فردا میام باهات صحبت میکنم و پولشو میدم.. حالا گریه نداره .. برو ..

خندید و گونمو بوسید و گفت

-خیلی ماهی ولی من واقعا یه بار رو دوشتم..

-برو شیطون..

بغضمو قورت دادم..

-آبجی بیرون کارت دارن!!

روسریمو سر کردم و از خونه خارج شدم.. آقای سیامکی صاحبخونمون دم در بود..

-سلام آقای سیامکی.. خوبید خانوم بچه ها خوبن؟؟

با لحن سردی گفت

-کرایه این ماهتون..

لعنتی.. تو از کجا پیدات شد؟؟ اما من فقط سیصد تومن پس انداز داشتم و همون رو میخواستم بدم برا مدرسه یاسمن.. از یه طرف حوصله چونه زدن با این یارو رو هم نداشتم.. نمیخواستم فکر کنه دارم میپیچونمش..

به تندى گفتم

-چند لحظه لطفا صبر کنید!!

بعضی اوقات دلم میخواست خودکشی کنم.. این زندگی بدجور سرم حوار شده بود..

اما نمیخواستم بابا ناراحت شه نمیخواستم فکر کنه من دارم سختی میکشم.. برا همین لبخند تصنعی همیشگیمو رو لبام کاشتم و وارد خونه شدم.. یاسمن فوری گفت

-کی بود؟؟

-سیامکی..

با لحن آرومی گفت

-پول میخواست؟؟

-اوهوم..

-داشتی؟؟

-آره..

-مطمئن؟؟

نگاهمو به نگاه نگران بابا دوختم... معلومه منتظر جواب منه... آخ بابا...

فوری گفتم

-آره.. بس میکنی؟؟

خوابیدم.. اما حرفای خانومه بد جور رو مخم اسکی میرفت.. ماهی پنج میلیون.. یعنی پنج برابر حقوق خودم... این یه رویا بود برا من.. برا منی که برا هزار تومن سگ دو میزنم...

خب برو ازدواج کن .. چند ماهی که بیشتر نیست بعدش خلاص میشی و کنار بابات و آبجیت بر میگردی.. اونوقت با کلی پس انداز..

اما بابا چی؟؟

یاسمن فردا پس فردا تعطیل میشه مراقبش هست..

وجدان مخالفه سکوت کرد.. چون حرفی نداشت.. اما من خودم نمیدونستم باید چه کار کنم... چشمامو رو هم گذاشتم و خوابیدم.. به دور از هر گونه فکر.. به دور از هر گونه ناراحتی..

دستامو نزدیک آیفون میذاشتم و برمیداشتم که بالاخره زنگ زدم..

-بفرمایید

خانومه یعنی رئیس نگام کرد... چشمامو بستم و گفتم

-مامان تو کمکم کن.. نمیدونم کار درستیه یا نه .. فقط میتونم این تنها کاره..

چشمامو باز کردم و گفتم

-قبوله..

خانومه ابروهاشو بالا داد و گفت

-واقعا..

-آره .. فقط باید قول بدی به قولت عمل کنی..

نزدیکم اومد و گفت

-باشه.. قبوله.. یه دنیا ممنون ازت.. خب یه ده میلیون واسه اول کار بهت میدم..

-باشه.. فقط میخواین منو به عنوان عروستون به همه معرفی کنید؟؟

-آره.. اما نه اینطوری.. مثلا بابا مامانت خارجن و تو تنهایی ایران زندگی میکنی و دختر یکی از خریولا.. فهمیدی؟؟

-آره.. اما الان باید برم کار دارم..

-نه.. باید آمادت کنن.. میخوام دایان همین امشب ببیننت.. باید اون دختره هر چه زود تر از زندگیش پاک شه..
بازم ممنون ازت..

-ولی من..

-میدونم.. یکيو میفرستم مدرسه آبجیت تا شهریشو پرداخت کنه..

-اونوقت از کجامیدونی؟؟

مکت کوتاهی کردم و گفتم

-بیخیال حوصله بحث رو ندارم..

ده میلیون رو تو دستم داد و گفت

-خیلی گلی...

چقد راحت ده میلیون رو به کسی میدن.. چقد راحت پول خرج میکنن اونوقت من باید برا از دست دادن هر پولی
برنامه ریزی کنم... چرا؟؟

مکت کوتاهی کرد

-خانوم جمالی!!!!

خانوم جوونی داخل شد و گفت

-جونم خانوم جون؟؟

اوه اوه چه پاچه خار هم هست.... جونم خانوم جون؟؟؟

-این خانوم رو همراست ببر.. میخوام ببینم چه کار میکنی.. ببین اون پیراهن گرمی بلندی رو که از آلمان خریدم
تنش کن..

خانومه دستمو گرفت ورو به نازنین گفت

-چشم

از پله ها بالا رفتیم و منو به اتاقش که گوشه راهرو بود هدایت کرد و در رو برام باز کرد و گفت

-بفرمایید

اتاق آرایششون هم جداست.. آب دهنمو قورت دادم و با دقت اطرافو بررسی کردم... یه آئینه قدی بزرگ گوشه اتاق بود و یه میز آرایش خیلی بزرگ که روش پر از لوازم آرایش بود... از هر نوعش.. اینا دیگه کین؟؟

با صداش سعی کردم خودمو جمع کنم.. چقد ساده من شدم زن یکی!!!

-حالا خانوم چشمتون رو باز کنید..

چشمامو باز کردم.. دوباره بستم.. باز کردم و بستم.. دختری با موهای قهوه ای متمایل به مشکی و چشمای خاکستری و صورت گرد سفید.. ول.ب های گوشتی... این واقعا من بودم؟؟ نه امکان نداشت.. دوباره چشمامو باز و بسته کردم.. اما انگار خود خودم بودم.. انقد که از دیدن خودم ذوق کرده بودم که حد نداشت.. باورم نمیشد.. مثل اینکه بخوای افسانه جومونگ رو باور کنی.. مگه باور کردنی بود؟؟ خانوم جمالی به تندی گفت

-وای ماشا.. چه تیکه ای هستی برا خودت.. ماشا..

بلند شدم.. خانوم جمالی از اتاق خارج شد.. پیراهنش بلند بود.. گوشه پیراهنو گرفتم و یه دور دور خودم چرخیدم.. اون لحظه تمام غصه دنیا رو فراموش کرده بودم.. چند دور دیگه چرخیدم.. خودمو تو آینه میدیم و ذوق میکرد.. راستش تا حالا همچین تصویری از خودم ندیده بودم.. با صدای در خودمو مرتب کردم و فوری رو صندلی نشستم.. صاحبخونه بود.. با دیدن من ابروهایش به موهایش چسبید.. بهم نزدیک شد و گفت

-واقعا خودتی؟؟

سکوت کردم.. پ ن پ... خاله و خواهر زادم و عمه و عمه زادم به همراه کلیه تشریفات در مقابل شما قرار دارن... وای... برم بزنم تو سرش... احمق...

گفت

-وای.. چه خوشکلی شما!!!

لبخند کوتاهی زدم.. گفتم

-خانوم..

به تندی گفت

-نازنین هستم..

-نازنین کی باید بیام؟؟

-همین الان.. دایان پایین نشسته س..

بلند شدم و روبروش وایسام.. دستمو گرفت و از پله ها پایین رفتیم به هال رسیدیم.. نازنین به پسری که به میل تکیه داده بود و قد بلند و صورت تقریبا سفید و چشم و ابرو و موهای قهوه ای اشاره کرد.. کلا قهوه ای... هه.. در کل ترکیب صورتش زیبا بود.. با غرور خاصی پاشو رو پاش گذاشته بود و به گوشیش خیره بود.. به سمتش رفتیم.. نازنین با صدای بلند گفت

-یامین جان .. این هم دایان من..

لبخندی از سر اجبار زدم.. پسره بدون اینکه نگام کنه بلند شد و به سمت پله ها رفت... بی شعور.. نا سلامتی منو برای اون آراستن.. البته خودم خرکیف تر شدم گور بابای اون.. در حالی که از پله ها بالا میرفت گفت

-مهم نیست چکار میکنی فقط خسته شدم سریع تر..

نازنین لبخند موفقیت آمیزی زد و گفت

-همین فردا.. هر چه زود تر...

من که متوجه حرفاشون نمیشدم .. نگاهمو بین نازنین و پسرش میچرخوندم... بد جور خسته بودم... نازنین دستشو گذاشت رو شونه هام و گفت

-عروس گلم خستست.. رعنا ببرش اتاقش بذا استراحت کنه..

اینو خوب اومدی.. واقعا خستم.. خسته.. در ضمن خیالم از بابت بابا و آجی راحتیه چون نازنین یه پرستار و خونه براشون گرفته.. تازه دارم به این فکر میکنم که کارم بد نبود.. بعدشم گفت اتاق... ینی من یه اتاق جدا دارم؟؟ چقد خوب..

اتاقش بزرگ بود.. ینی وقتی میگم بزرگ ، بزرگ به معنای واقعی کلمه رو میگم...رو تختش نشستم.. رعنا گفت

-خانوم لباساتون تو کمده.. هر چی هم لازم داشتید بهم بگید..

یه روز، یه تصمیم و یه اخراج باعث شد من الان اینجا باشم.. به تندی گفتم

-نه ممنون.. شما برید..

رفت... رو تخت دراز کشیدم .. به تخت عادت نداشتم..ینی.. رو زمین خوابیدم..

با صدای خدمتکار بیدار شدم.. زمینش مثل زمین خونه خودمون بود اما نمیدونم چرا خوابیدن تو این زمین مثل خوابیدن رو پر بود.. لباس پوشیدم.. از پله ها پایین رفتم .. نازنین لبخند عمیقی زد .. منم لبخند کم رنگی زدم.. به سمتم اومد و گفت

-یامین جان همین جمعه عروسیتونه..

چه بهتر.. دلم برا آقام تنگ شد... هر چه زود تر بهتر.. البته اینکه من دارم ازدواج میکنم خیلی بد بود.. ینی اینکه دارم با کسی ازدواج میکنم که حسی بهش ندارم و حسی بهم نداره خیلی بده... آرام گفت

-چیزی شده؟؟

به سمت در رفتم و با صدای بلند گفتم

-نه... میرم خونه... دایان هم نیست که بهتون شک کنه..

خواست چیزی بگه که گفتم

-فعلا...

به سرعت از خونه شون بیرون رفتم.. تاکسی گرفتم و رفتم خونه ...

بابا با دیدنم لبخند عمیقی زد و گفت

-دخترم این چند روز کجا بود؟؟

دستاشو گرفتم.. بوییدمشون.. ب.و.س.ی.د.م.شون..

پدر دستانت رو میپرستم ..

بودن با تو را میستایم

پدر، بوسیدن کف پایت عبادت است

پدر، بوییدن عطر وجودت زندگیست

تو چشمات زل زدم و گفتم

-سرکار.. متاسفم از این به بعد هفته ای یه بار بهتون سر میزنم..

-چرا؟؟

-کار شبانه روزیه..

اخماشو تو هم کشید و گفت

- چرا؟؟

باز هم یادش رفته بود یه سوال رو دوباره نپرسه.. نگاش کردم..

لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-چی میخوری؟؟

بلند شدم .. به سمت آشپز خونه رفتم.. آشپز خونه جدید بزرگ بود.. بابا با صدای بلند گفت

-این پرستاره کیه؟؟

نفس عمیقی کشیدم.. گفتم

-بابا نگفتی چی میخوری؟؟

سکوت کرد... شیر موز رو از یخچال برداشتم و کنار تخت بابا نشستم.. شونه هاشو ماساژ دادم و گفتم

-حالت خوبه؟؟

سرشو تکون داد ... شیر موز رو به دهنش نزدیک کردم و گفتم

-بخور جون بگیری...

چشماشو بست.. با لحن تلخی گفت

-متاسفم یامین ... من پدر خوبی نبودم.. همیشه سر بار بودم..

اخماتو تو هم کشیدم و گفتم

-نه .. انگار حالت خوب نیست.. بابا اومدم که کنارت خوش بگذرونیم..

موهامو نوازش کرد و گفت

-دختر نازم!!!

سرمو رو شونه های بی جونش گذاشتم و گفتم

-بابایی تو تموم زندگی منی.. تو تموم پشت منی.. با تو میتونم صاف راه برم..

لبخند خشکی زد... بهش خیره شدم.. میخواستم تک تک لحظه های با اون بودن رو تو ذهنم ثبت کنم.. خوابیدم..

این خواب با تموم خواب های عمرم فرق میکرد.. چون کنار بابام بودم.. بابایی که از تموم دنیا بیشتر دوستش

داشتم.. بابایی که بودنش امیدم بود و داشتنش ثروتم..

با صدای یاسمن از خواب بیدار شدم..

-آبجی سلام این موبایلت خودشو کشت..

لبخند عمیقی زدم و گفتم

-سلام ... دقت کردی چقدتند گفتمی.. آبجی سلام این موبایلت...

با دیدن اسمش رو صفحه گوشیم حرفمو خوردم..نازنین بود... بلند شدم... دستای آقا رو ب.و.س.ی.د.م و به سمت یاسمن رفتم و پیشونیشو ب.و.س.ی.د.م و از خونه خارج شدم.. یاسمن با صدای بلند گفت

-کی میای؟؟

-یه هفته دیگه.. مراقب بابا باش.. هر کاری داشتین به پرستاره بگو.. خداحافظ خواهر گلم..

تو خیابون قدم میزدی.. نازنین دوباره زنگ زد..

-سلام یامین جان تو کجایی؟؟

یامین جان؟؟ همه آدما همینن .. هر وقت نیازت داشته باشن به آخر اسمت پسوند های خوشگل میچسبونن..

-تو خیابون..

-سریع بیا خونه..

مکت کوتاهی کردم... پوووف...

-باشه...

دستامو گرفت و به سمت اتاقی که مال من کرده بودش رفتیم..رو تخت نشستیم و گفت

-خب حالت خوبه؟؟

-آره..

-آماده شو بریم غذا بخوریم..

-شما برید من میام..

-باشه سریع بیا..

خب الان فازت چی بود تا اینجا با من اومدی؟؟

مگه من ناتوان جسمی بودم که تا اتاقم همراهیم کردی .. والا..

از اتاق خارج شد.. کمد لباسا رو باز کردم.. اه چه لباسایی!! دوست داشتتم همشون رو روهم بپوشم... بالاخره پیراهن جذب مشکی رو پوشیدم.. تاحالا حتی این پیراهن رو حتی تو خوابم ندیده بودم.. دستی به موهام کشیدم و در اتاقم باز کردم.. واقعا پول با آدم چه کارا که نمیکنه!!! صد درجه تغییر کرده بودم... اتاقم روبروی اتاق اون پسر مغرور بود.. همزمان با من اون هم در اتاقشو باز کرد.. نگاهش کردم... بلوز شیک مشکی تنش بود با شلوار مشکی.. بهم خیره شد.. میخواستم بگم هووووی.. چشمها درویش.. ولی خب چند روز دیگه مثلا شوهرم میشه.. فرض کن این پسر مغرور بشه شوهر من.. هه.....بعد از مدتی بدون هیچ حرکتی از پله ها پایین رفت... منم پشت سرش رفتم.. رو صندلی کنار نازنین نشستم.. نازنین به تندی گفت

-دایان جان فردا شب عقد و عروسیتونه..

ابروهامو بابا دادم.. چه سریع!!! البته برا من بهتر بود.. زود تر از دست این موجود مغرور خلاص میشدم.. دایان خیره به بشقابش با غذاش بازی میکرد... نازنین با لحن مادرانه ای گفت

-بعد از عروسیتون هم همین جا میمونید..

زرشک!!!!...اینبار دایان بلند شد و به سمت اتاقش رفت.. نازنین هم پشت سرش رفت.. کلا درکشون نمیکردم.. خوددرگیری مزمن داشتن..ولی من غذامو تا ته خوردم.. نگاهی به بشقاب نازنین انداختم.. حتی قاشقش تمیز تمیز بود.. ینی چی؟؟ چرا اسراف میکنن.. اصن به من چه؟؟ به درک.. انقد اسراف کنن تا تموم پولاشون تموم شه.. رعنا خانوم هنوز ایستاده بود و منو تماشا میکرد.. بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.. بیهو برگشتم و گفتم

-همیشه تا وقتی غذاشون تموم شه همین جا می ایستی؟؟

رعنا خانوم لبخندی عمیق زد و گفت

-بله خانوم.. و طیفمه..

وارد اتاقم شدم به سرعت لباس رو از تنم درآوردم.. رو زمین خوابیدم..

باصدای بلند نازنین از خواب بیدار شدم.. خدا لعنتت کنه زن!!! راستی این خانوم شوور نداره همش دور و بر من پلاسه؟؟

با صدای بلند گفت

-امروز عروسیتونه اونوقت تو گرفتی خوابیدی؟؟

بلند شدم و کلافه و تو خواب و بیداری گفتم

-خب چکار کنم؟؟

آروم گفت

- خانوم جمالی اینم از عروس من.. میخوام چشم همه امشب دوتا شه..

خانوم جمالی نزدیک من شد و دستشو رو شونه هام گذاشت و گفت

- چشم..

آه ... دوباره این خانوم مشنگه... هی میگه چشاتو ببند.. دهننتو باز کن.. دماغتو جمع کن.. موهاتو نگه داشته باش..
لباتو نخور.. قوز نکن.. چشمتو درشت نکن.. تمرکز کن تا چشمتا تکون نخوره... آه...

نازنین از اتاق خارج شد.. دستای جمالی رو از شونم پس زدم.. به تندی گفتم

- کجا باید پیام؟؟

پررو دستامو گرفت و به سمت اتاق آرایششون رفتیم..

روبروی آینه قدی بلندی نشستیم... با دیدن لباس عروس زیبای روبروم چشمام گرد شدن.. خیلی زیبا .. وصف کردنش کار من که چیزی از ادبیات حالیم نبود، نبود.. لباس شیری که نیم تنه بالاش با نگین کار شده بود و بعدش یه چین میخورد .. از این لباسای یه سره بود.. مشتاقانه منتظر بودم تنم کنمش.. ینی عالی بود.. ناخداگاه اشک تو چشمام جمع شد... مامانم کاش بودی و منو تو لباس عروسی میدیدی... کاش میتونستم بگم با اجازه پدرم بععله...

خانوم جمالی فوری گفت

- چیزی شده؟؟

اخمامو تو هم کشیدم.. به تندی گفتم

-میشه بخوابم؟؟

-بععله..

خوابیدم.. خسته بودم از این زندگی.. من ناخواسته داشتم زن یکی میشدم و مطمئن بودم که این آخرین باریه که لباس عروس تنم میکردم.. چون هیچکی حاضر نیست با یه کسی که قبلا ازدواج کرده ازدواج کنه.. خوابیدم چون نمیتونستم خودمو تو اون شرایط ببینم... من ... لباس عروس... تنها... بدون مادر.. بدون پدر... ازدواج...

چشمامو باز کردم.. با یه جفت چشمای خاکستری تو آینه رو به رو شدم.. موهامو فرق گرفت و جمع کرده بود بالا سرم .. و یه تاج زیبا رو هم رو سرم گذاشت... ل.ب هام خودنمایی میکردن چون رژ پررنگ قرمز زده بود به لبام.. گونه هام هم کمی سرخ بودن.. برا اولین بار رو چشمام و مژه هام سرمه و ریمل زدم البته من نزدم.. با دیدن خودم لبخند عمیقی رو لب هام نشست.. واقعا کارش درست بود.. البته خیلی گیر بود..

جمالی گفت

-واقعا زیبایی!!!

نگاهی به دستای ترک خوردم انداختم.. خب میخواستم امشب برا خودم بهترین باشم.. نمیخواستم امشبو هیچ وقت فراموش کنم.. به تندی گفتم

-کرمی چیزی داری به دستام بزنم؟؟

کرمو به سمتم گرفت.. فوری کرمو گرفتم و به دستام زدم.. آخی دستام جون گرفتن..

جمالی طبق عادت معمول از اتاق خارج شد.. منم فرصت رو غنیمت شمردم و گوشی جدیدی که برام گرفته بودن رو در آوردم و چند تا سلفی از خودم گرفتم... بلند شدم... تو آینه قدی نگاهی به خودم انداختم.. درسته قدم متوسط رو به بالا بود اما با این کفش خیلی بلند شده بودم... چه حالی داشت.. کلا امشب داشتم با همه چی حال میکردم.. دور خودم چرخیدم.. یه حس قشنگی بهم دست میداد.. تو حال و هوای خودم بودم که نگاهم به ساعت افتاد.. هیییییییع.. فوری کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.. سرم پایین بود و سعی میکردم کنترلمو از دست ندم و همزمان با اون لباس عروسی که فوق العاده بلند بود رو جمع میکردم.. خب همه چی درسته نفس عمیقی کشیدم و سرمو آوردم بالا... با دیدنش یه قدم به عقب برداشتم ... محو من بود... دایان؟؟ کت و شلوار خوش دوختی تنش بود.. سنگینی نگاهش کاملا حس میشد... وای... خب برو خبرت منم پیام دنبالت هر جا رفتی.. همین طور تو چشمای هم خیره بودم که نازنین از پله هابالا اومد.. اونم به من خیره شد.. بعد از چند ثانیه گفت

-وای یامین جان!!!

درد... مکث کوتاهی کرد و گفت

-دایان کاش بابات بود ..

پس پدرش مرده.. اوخی... نازنین نگاهی به دایان انداخت و گفت

-همه مهمونا منتظر شمان..

خودش رفت.. من و دایان تنها موندیم.. دایان چشماشو بست.. به سمتم اومد.. هنوزم چشماش بسته بود... چشم بسته و در حالی که اخماش تو هم و با یه دستش شقیقه هاشو ماساژ میداد نزدیکم میشد.. چند قدم بیشتر با هم فاصله نداشتیم.. اینبار چشماشو باز کرد.. خیره شدم تو چشماش.. این چشما.. یهو دستامو گرفت و به سمت پله ها رفتیم.. از پله ها پایین رفتیم.. وارد باغ شدیم.. با مهمونایی که من نمیشناختم خش و بش کردیم.. سر جامون نشستیم... عاقد شروع کرد.. ینی این کارایی که من گفتم خیلی سریع و تند انجام شد...

-برای بار سوم.. خانوم یامین زرگر عایا بنده وکیلیم شما را به عقد دایم آقای دایان دارایی درآورم؟؟

سکوت عمیقی بر پا شد.. بابایی ببخش منو... بغضمو قورت دادم.. کاش میتونستم ازت اجازه بگیرم.. کاش میتونستی بفهمی من هیچ علاقه ای به این پسری که تا چند دقیقه دیگه میشه تنها همسرم ندارم... بابایی کاش

انتخاب دیگه ای داشتم.. مامان کاش تو بودی.. کاش میتونستم اینجا و زمانی که من بین چند نفر که هیچ ربطی بهشون ندارم هستم حس کنم... کاش میتونستی حداقل برا من باشی... مامان من اصن ازشون خوشم نیاد.. از همینایی که خیلی پولدارن... از همینایی که پول براشون آبه و خرج کردنش مثل آب خوردن... مامان من ازینا خوشم نیاد چون همیشه پولدارن.. مامان اینا همیشه پول دارن و نمیتونن بفهمن اگه ما هم پول داشتم میتونستیم بیماریتو زود تر تشخیص بدیم... میتونستیم زود تر درمانت کنیم و بیشتر داشته باشیم...
خسته از این افکار تکراری لبخند تلخی زدم و آروم گفتم

-بعله..

صدای جیغ و سوت فضا رو آهنگین کرد.. اما دایان نگاه سردی بهم انداخت و حلقه رو وارد دستم کرد.. و منم همین طور..

عروسی ما بود و همه خوشحال بودن جز ما.. نگاهی به دایان انداختم.. دنباله نگاهشو گرفتم.. به دختری رسیدم که تنها رو صندلی روبروی ما نشسته بود.. پس این همون دختریه که دوستش داری.. دختره زیبا بود..
اما من الان زنشم.. اون الان شوهرمه.. باورش سخته اما ممکنه... چقد زود من و جوونیم تموم شدیم...
رشته افکارم با صدای یه دختر پاره شد...

-یامین جان افتخار میدی باهم برقصیم؟؟

به تندی گفتم

-نه..

دختره ابروهایش به موهایش چسبیده.. موهایش مشکی بود و چشمهایش قهوه ای... صورت کشیده و زیبایی داشت.. در کل دلنشین بود.. یادم رفته بود باید برا اینا هم نقش بازی کنم.. یادم رفته بود اینجا تو این مهمونی و تو این جمع و دربین این همه آدم که همشون با من زمین تا آسمون فرق میکنن من تنها یه "بازیگر"

با صدای آرومی گفتم

-راستش بلد نیستم..

لبخند کوتاهی زد و ناباورانه گفت

-جدی؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.. دستمو گرفت و گفت

-چه جالب!! قول میدم بعد عروسیتون بهت یاد بدم.. نظرت؟؟

ناچار لبخند عمیقی زدم و گفتم

-باشه..

فوری گفت

-راستی.. شیدا هستم.. از آشناییت خوشوقتم..

جوابش تکرار لبخند من بود.. خندید و رفت.. حتما تو دلش کلی مسخرم کرد... به درک!!! نگاهی به باغشون انداختم.. آچقد بزرگ بوده.. فکر کنم یک هکتاری بود.. تقریبا.. تو دلم خندیدم... انگار که من عادی ترین مهموناشونم.. هیچکی باهام کار نداشت.. یکی میرقصید یکی پذیرایی میکرد.. یکی حرف میزد.. یکی زل میزد به من... یکی با گوشیش ور میرفت و کسایی هم اون وسط فرصتو غنیمت میشمردن و ... حالا من به باغشون گیر میدادم به لباس پوشیدنشون و در آخر هم رقصیدنشون.. کاری جز این نداشتم...

به لاکای انگشتم نگاه کردم.. یهو دستای خوش فرم مردونه ای رو دستام نشست.. تا خواستم عکس العملی نشون بدم دایان دستمو گرفت و منو پشت حیاط برد.. من با لباس عروس و اون با لباس داماد یه عروس و داماد قلبی.. ابرو هامو بالا دادم.. اخماشو تو هم کشید.. سکوت طولانی بینمون برقرار شد ... بی صبرانه منتظر بودم ببینم چی میخواد بگه... اما اون زل زده بود به من.. کاش میتونستم بهش اخطار بدم که این طوری نگام نکنه.. یهو به اون دختری که تموم وقت بهش خیره بود اشاره کرد و گفت

-اونو ببینی؟؟

با خونسردی تمام سرمو تکون دادم و گفتم

-اوهوم..

به تندی گفت

-ما همو از قبل دوست داشتیم و داریم..

نگاهی به دختره انداختم.. عایا اونم دوستش داشت؟؟ اگه دوستش داشت که با کس دیگه ازدواج نمیکرد!!! والا... سکوت کردم.. با لحن محکمی گفت

-من هیچ وقت نمیتونم بهت توجه داشته باشم.. همین الان بکش کنار...

اوه... بگی منو.. خب فدا سر عمه نداشتم که نمیتونی بهم توجه داشته باشی... اصن خیلی بهتر میشه برام.. هر کی پی کار خودش میره..

پوزخندی زدم و با لحن زیبایی گفتم

-آقای عاشق کاش یکم زود تر میگفتی.. اسمت وارد شناسنامه شده.. دیگه نمیشه کاریش کرد..

قشنگ معلوم بود داره حرص میخورده... هه هه... حقشه.. منو از اونجا کشوند که فقط اینو بهم بگه؟؟ خب همونجا میگفتی دیگه..

گوشه لباس عروسمو گرفتم.. به درک که دوستم نداری.. برگشتم و درحالی که به سمت مهمونا میرفتم تو دلم گفتم

-برام مهم نیست کیو دوست داری عاشق..

و عایا واقعا برام مهم نبود؟؟ نه بابا..

رو مبل نشستیم.. کاش میشد این شب لعنتی زودتر تموم شه..

سوار ماشینش شدم.. زیر لب به تندی گفتم

-حوصله فامیلاتو ندارم.. سریع بریم خونه..

از این حرف غیر منتظره من جا خورد.. ای بابا.. نباید کنار اینا یه حرف درست و حسابی بزنی... همچین بد نکات میکنن که قهوه ای میشی..

سریع بحثو پرورش دادم و تک سرفه ای کردم و گفتم

-منظورم این بود که خسته شدم..

اخماشو تو هم کشید.. لبخند کجی زدم.. آی آی حوصله اخم تو یکی رو ندارم.. به سرعت به سمت خونه رفتیم...

در خونه رو باز کرد.. خدمتکارا احترام گذاشتن.. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق موقتیم شدم.. تاکید میکنم

موقتی.. خدارو شکر امشب تموم شد...خواستم لباسمو در بیارم اما نمیتونستم.. بند لباسم رو شونه هام افتاد..

چقد من نا توانم!!! از اتاق خارج شدم.. با صدای بلند گفتم

-رعا خانوم؟؟

صدایی نشنیدم.. خوبه همش تو دست و پاست حالا معلوم نی کدوم گوریه.. دایان از پله ها بالا اومد.. کتش رو

شونش بود.. با دیدن من اخماشو تو هم کشید... آه اینم دیگه شورشو درآورده از بس اخم میکنه... خب من با تو

چکار دارم؟؟ روانی ..

به تندی گفتم

-چیه؟؟

اما اون بی توجه به من کتشو رو شونش جابه جا کرد و سرچاش خشکش زد... خب بیا برو تو اتاقت دیگه.. با صدای

بلند تر گفتم

-رنا كجایی پس؟؟

نبود و این یعنی من باید تا صبح این لباس لعنتی رو تحمل کنم.. لعنت به این لباس .. لعنت به تو دایان.. آخه میمردی عاشق اون عنتر نمیشدی؟؟ چند تا نفس عمیق کشیدم.. دایان با اخم غلیظی منو نظاره میکرد.. پوفی کردم و با صدای بلند تر گفتم

-آخه تو این خراب....

هیییییع... خدایا!!!!...نباید این حرفو میزدم.. نگام سریع افتاد به دایان... ابروهاشو بالا داده بود .. کاملا مشخص بود تعجب کرده..

به سرعت به سمت اتاقش رفت و در رو جوری بست که از ترس به خودم لرزیدم.. با دیدن رنا اخمامو کشیدم به تندی گفتم

-میدونی چند وقته دارم صدات میکنم؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت

-خانوم ببخشید .. خانوم باهام کار داشتن..

با صدای آرومی گفتم

-اگه اون خانومته منم خانومتم..

کاملا گیجش کرده بودم... حقیقه..به تندی گفت

-جااان؟؟

پوفی کردم و گفتم

-هیچی بابا.. بیا اتاقم کارت دارم..

در رو بست... رو تختم نشستم و به تندی گفتم

-کمکم کن این لباسا رو در بیارم..

لبخند کوتاهی زد و گفت

-باشه..

دو نقطه خط نگاهش میکردم.. آخه این لبخندش واسه چیه؟؟ اصن کلا فازش معلوم نبود.. هر وقت منو میدید لبخند میزد.. همیشه همین بودم وقتی یکی بهم لبخند میزد فک میکردم داره مسخرم میکنه آخه خودم همین

طور بودم... حتما پیش خودش فکر کرده چه دختر بی عرضه ای هستم.. خلاصه لباسمو در آوردم در کمد رو باز کردم.. به لباس خواب در آوردم و تنم کردم و رو زمین خوابیدم...

با صدای در از خواب بیدار شدم.. اه..

-خانوم.. صبحانه آمادس..

دهنم سرویس شد... نمیذارن حتی یه لحظه نفس راحت بکشم... بلند شدم و تونیک سرمه ای با شلوار مشکی رو تنم کردم.. شال گرمی رو رو سرم انداختم و موهامو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.. وارد سالن غذا خوری شدم.. هیچکی نبود.. نگاهی به رعنا خانوم انداختم.. خواست بره که از روی کنجکاوی گفتم

-بقیه کجان؟؟

-منظورتون کیان؟؟

بعد از مکث کوتاهی گفت

-آقا که هر روز صبح ساعت 9 بیرون میرن و خانومم تو یه جلسه مهمن..

-خب باشه..

کم کم داشت از رعنا خوشم میومد.. فرصتو غنیمت دونستم و برا بار دوم مانع خروج رعنا شدم..

-از خانوادشون چی میدونی؟؟

کنارم نشست و گفت

-خیلی چیزا.. از کی میخوای بشنوی.. از آقا؟؟

ایش... اخمامو تو هم کشیدم و با لحن تند و محکمی گفتم

-نع.. اصن لازم نکرده برو به کارت برس...

بدبخت از اخم من جا خورده بود.. آرام گفتم

-باشه.. هر طور راحتید خانوم..

رو بهش گفتم

-در ضمن منو یامین صدا کن راحت ترم..

اینبار لبخند زد و گفت

-چشم..

-چشمتم بی بلا..

رفت.. گوشی که برام گرفته بودن رو در آوردم و شماره یاسمن رو گرفتم..

-سلام یامین تو خوبی؟؟

صداش پر از شور و هیجان بود.. امروز دوشنبه بود و دوشنبه ها مدرسه نمیرفت..

-سلام خواهر خوشکل من چطوره؟؟

خندید و گفت

-ما خوبییم.. هممون خوبییم.. هم من هم بابا..

آخ بابا.. دلم برات تنگ شده آقا.. کاش میشد پیام و صورتتو غرق ب.و.س.ه کنم.. آروم تر از قبل گفتم

- بابا خوبه؟؟

-اوهوم.. این خدمتکاره خیلی بهش میرسه..

لب هامو محکم بهم فشردم و آروم تر گفتم

-مراقبش باش..

-باشه.. قول میدم.. تو هم بهمون سر بزن..

-باشه.. قول میدم..

دیگه نمیتونستم بیشتر از این حرف بزنم .. یاسمنو میشناختم الان بود که بزنه زیر گریه.. به تندی گفتم

-باید برم.. فعلا..

-خداحافظ.. مراقب خودت باش..

گوشیو قطع کردم.. یه لقمه خوردم و بلند شدم ... در حال قدم زدن و رفتن به سمت اتاقم بودم که یهو رعنا خانوم

به سرعت به سمت در رفت و تا کمر برا پسری که از در وارد شد خم شد...نمیشناختمش.. بینی تا حالا ندیده

بودمش.. ولی قیافه رعنا تو حالت دیدنی بود.. وقتی که خودشو سریع رسوند به در..

دیگه به سمت پله ها نرفتم.. بلکه میخواستم بشناسمش.. نگاه کردم پسری قد بلند و با موهای قهوه ای و

چشمای مشکی و صورتی که به سفید نمیزد و تقریبا گندمی بود.. اونم محو تماشای من بود.. دلیلی برا موندن

نداشتم.. خب دیگه هم دیدمش ولی متاسفانه نشناختمش.. هه... برگشتم و وارد اتاقم شدم.. داشتم اتاقمو بررسی

میکردم.. اتاقی که یه تخت دو نفره و چند تا کمد لباس محیطشو اشغال کرده بود و در کل خوشکل بود.. چشمامو

رو هم گذاشتم.. میخواستم تمرکز کنم تازه خواستم هندزفری رو وارد گوشم کنم که صدای شد اخمامو
تو هم بکشم و با خشم بگم
-بیا تو..

رنا سراسیمه وارد اتاق شد و گفت
-خانوم آماده شو..

-چرا؟؟

-ندیدید اون آقای جوانو؟؟

-خب که چی؟؟

-آقا مهمون هستن و امروز نهار اینجان.. پسر عموی آقا هستن..

پوفی کردم و انگشتمو به سمتش گرفتم و به تندی گفتم

-میشه وقتی میخوای با من حرف بزنی آقا و خانومو حذف کنی؟؟

ملتمسانه گفت

-باشه.. فقط شما سریع تر آماده شین..

-باعشه..

ایستاده بود و منو نگاه میکرد.. وای خدا.. گفتم

-خب تو برو من میام..

پیر کردی!!!!

از تو کمدم تونیک خوشکلی رو در آوردم و تنم کردم .. قد تونیک بالای زانوم بود.. و رنگشم خاکستری بود..
شلوار مشکی و شال سرمه ایم کاملش کرده بود.. موهامو بافتم و چون خیلی بلند بود با یه گیره رو سرم جمعشون
کردم.. به خودم تو آینه نگاهی انداختم.. دختری با صورت سفید و لب ها گوشتی قرمز.. یاسمن همیشه میگفت
تو نیازی به رژ نداری... آخ یاسی.... ابرو هام مشکی بود و چشمای خاکستریم میدرخشید... کاش الان کنار بابا
بودم.. وقتایی که منو رو پاش مینشوند و موهامو نوازش میکرد و میگفت

-مهربونیه چشما تو نصیب هر کسی نکن..

آخ بابا دلم برات تنگ شده..

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم.. پسری که محو تماشای عکسای بود که کنار هم چیده شده بودن.. نگاه کردم.. پشتش سمت من بود.. با تک سرفه ای که کردم برگشت.. چند دقیقه ای نگاه کرد و بعدش گفت

-افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟؟

نگاه کردم و گفتم

-یامین هستم..

چند دقیقه ای فکر کرد.. اخماشو تو هم کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت

-نکنه..

به تندی گفتم

-همسر دایان هستم..

آره خیر سرش.. تو دلم خندیدم..

پسره اخماش از هم وا شد و اینبار ابروهایش بود که از شدت تعجب به موهایش چسبیده بود.. ناباورانه گفت

-ولی..

حرفشو خورد و سریع گفت..

-از آشناییتون خوشوقتم.. راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم..

مکث کوتاهی کرد و گفت

-مهراد هستم.. پسر عموی دایان..

لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-بعله .. منم خوشوقتم از آشناییتون..

دستشو دراز کرد.. انتظار داشت بهش دست بدم؟؟ پوف... دستشو گرفتم.. در کمال ناباوری دستامو با گرمی خاصی

فشرده.. خواستم اخمامو تو هم بکشم ولی جلو خودمو گرفتم.. دستم برا مدتی توسط گرمای دستش گرم میشد.. با

صدای نازنین به خودش اومد و چشم از من برداشت

-مهراد جان!!!!

هر دو برگشتیم و نگاهش کردیم.. نازنین به سمت مهرداد اومد با هم خش و بش کردن و نازنین کنار من و روبروی مهرداد نشست..

-خب مهرداد جااااان.. ماما خوبه؟؟

اوه اوه... چه جانی هم میگه... بخوره تو سر جفتتون...

-آره. سلام رسوندن..

و دوباره نگاهشو بین تک تک اجزای صورت من چرخوند.. خواستم اخمامو تو هم بکشم و اگه توانایی این رو داشتی که بزنم تو دهنش عالی میشد ولی نازنین باعث شد حواسش رو اون جمع شه..

-یامین هستن ... عروس گلم..

و دوباره نگاه.. اه.. خب مرض.. خودم درکم به این میرسید که خودمو معرفی کنم ... مهرداد فوری گفت

-بعله باهم آشنا شدیم..

با صدای در لبخند رو لب های مهرداد برعکس من که اخم کرده بودم جاری شد.. با صدای بلند گفت

-دایان!!!

از جاش بلند شد و به سمتش رفت..مهرداد دایانو تو آغوشش کشیده بود ولی دایان مثل همیشه سرد با یه لبخند خشک ایستاده بود و گوشی تو دستشو محکم میفشرد.. نگاهش کردم.. تو پیراهن مردونه جذاب تر از همیشه بود..

مهرداد ازش جدا شد و به من اشاره کرد و گفت

-ازدواجم کردی.. شنیده بودم اما باور نکردم..

دایان نگام کرد.. نگامو ازش دزدیدم و لیوان شربت رو به دهنم نزدیک کردم... بعد از چند دقیقه، سرد گفت

-باور کن..

سرمو آوردم بالا.. هنوزم نگام میکرد.. کاش میشد همین الان برم بیرون.. بیرون اینجا و از دست این نگاهها که معنیشو نمیفهمم .. موقع غذا خوردن هیچکی هیچی نگفت.. بعد از نیم ساعت دایان و مهرداد بلند شدن و به سمت اتاق دایان رفتن..

منم چند دقیقه بعد از پله ها بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم شم که با شنیدن اسم خودم سر جام میخکوب شدم...

-دایان تو نباید با زندگی یامین بازی میکردی..

-برام زندگیش مهم نیست..

دستامو مشت کردم.. کاش میشد بیام یه مشت بخوابونم رو گونت تا بفهمی من کسی نیستم که تو بخوای برا زندگی تصمیم بگیری و اصن برام مهم نیست که زندگی من برات مهم نیست..

-دایان !!! اون ازدواج کرده.. پس بیخیالش شو..

با صدای بلند داد زد..

-نمیتونم.. حالا هم برو بیرون حوصلتو ندارم...

دستم رو دستگیره در گذاشتم.. خواستم در رو باز کنم و برم بگم من نیازی به توجه تو ندارم که همون زمان مهرا در رو باز کرد و با هم روبه رو شدیم.. سرمو بالا کشیدم و نگاه کردم.. کاش بهونه واسه اینجا موندن نداشتم و همین الان قید همچیو میزد.. اما من باید تحمل کنم... خودمو عقب کشیدم اما اون بهم نزدیک شد.. از کنار شونه های پهنش نگاه نگرانمو تو چشمای دایان دوختم.. میخواستم الان یه کاری کنه.. نمیدونم چرا اما میخواستم.. چندنمیدونم چند دقیقه ای شد که نگاه کردم ولی وقتی به خودم اومدم خودمو سینه سینه مهرا دیدم.. آب دهنمو قورت دادم.. مهرا آروم گفت

-خداحافظ..

به دستام نگاه کرد.. نه من نمیخوام تو دستامو بگیری.. نگاهش خیره به دستام بود.. نگاه سنگینش.. خب برو دیگه... نگاه کردم.. قفسه سینهش به سرعت بالا پایین میرفت.. برای دومین بار آب دهنمو قورت دادم.. معنی این نگاه سنگینشو نمیفهمیدم.. خواست نزدیک تر بیاد که با صدای دایان سر جاش خشکش زد..

-خداحافظفظفظفظ..

نفس عمیقی کشیدم.. والی خدا ممنون.. منظورشو نفهمیدم.. سرخوش داشتم نگاه میکردم که مهرا دستمو در کمال ناباوری گرفت و محکم فشرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که من نفهمیدم.. چون قدش بلند بود نمیتونستم تو اون لحظه قیافه دایانو ببینم... نگاهمو از دستام به چشماش دوختم.. سفیدیه چشماش به سرخی میزد.. اما چی شده؟؟ نزدیک بود استخوانای دستم زیر این همه فشار له بشه که صدای دوباره دایان باعث شد که دستمو رها کنه..

-میخواستی بری نه؟؟

لبخند عمیقی بهم زد و به تندی گفت

-خداحافظ..

بعد از اینکه چند قدم یا بهتره بگم چند میلی متر ازم فاصله گرفت فوری رفتم تو اتاقم و در رو بستم.. دستمو رو قفسه سینه گذاشتم... به سرعت بالا پایین میرفت.. دستام درد میکرد... انگار که تموم استخوانام شکسته

بود..خواستم انگشتامو حرکت بدم که با جیغ خفیفی نتونستم اینکارو انجام بدم.. لعنت به تو.. رو تخت نشستم..
مرتیکه روانی معلوم نبود چشمه...

پیراهن بلند نقره ای که خیلی هم زیبا بود رو تنم کردم.. آرایش ملایمی روی صورتم خودنمایی میکرد.. کیفمو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم.. دلم برا باباییم تنگ شده بود.. پدری که تمام دنیای منه...یکمی نزدیک پله ها رفتم که باهاش روبرو شدم..

اوهو.. این چه به خودش رسیده.. کت و شلوار خوش دوختی که کیپ تنش بود و تمام ه.ی.ک.ل.ش رو به رخ میکشید تنش بود.. عجب ه.ی.ک.ل.ی!!!! با دیدنم اخماشو تو هم کشید و از پله ها پایین رفت.. نفس عمیقی کشیدم... خدا! یا تا کجا باید این نسناس رو تحمل کنم؟؟

خدمتکارا تا کمر براش خم شدن و اون با همون جذبه همیشگیش از خونه خارج شد.. به سرعت از خونه خارج شدم.. نگاهموو بین اون و ماشینش چرخوندم.. فراری مشکی که با خودش تکمیل بود.. نگاهمون از تو آینه ماشین به هم گره خورد.. لبخند محوی زدم... که منتظر منی؟؟

خواستم یکم عشوه بیام و اذیتش کنم.. قدم هامو کوتاه برداشتم.. کلافه دستی تو موهاش کشیدم.. و به ساعتش نگاهی انداختم.. آروم تر از قبل قدم برداشتم.. اینبار خودمم هم خسته شده بودم.. اما میخواستم حرص خوردنشو ببینم.. با خشم زل زده بود به من.. دیگه نمیتونستم به رفتنم ادامه بدم.. خم شدم و الکی به گوشه مانتوم گیر دادم... حرکت نمیکردم ولی به وضوح میتونستم صورتشو ببینم.. ینی الان بود که منفجر بشه این بار سرمو کشیدم بالا و خواستم به سمتش قدم بردارم که در کمال ناباوری پاشو رو پدال گاز گذاشت و به سرعت از ویلا خارج شد... نفس عمقی کشیدم و لبخند عمیقی زدم.. چون مجبور نبودم تا اونجا تحملش کنم.. یوهو... ایول به خودم..نگهبان جلو در به سمتم اومد و گفت

-خانوم شما سوار ماشین پشت سرتون شین..

برگشتم.. اینبار رنگش سفید بود.. فراری سفید.. کاش میشد الان یه جوری جیم شم برم پیش بابا... ولی .. سوار ماشین شدم.. تا اونجا فقط تو این فکر بودم که چطور میشه که به اون روانی دست ندم..منظورم مهربانه.. آخه مهمونی امشب برا اونه.. به مناسبت برگشتش.. چه برگشت شکوهمندی داشته!!! بخوره تو سرش با اون برگشتش... 5سالی بود که ایران نبوده و طبق گفته رعنا خانوم ایالات متحده آمریکا بوده.. ینی اون لحظه پاشیدم از خنده... وقتی که با لهجه غلیظی گفت

"ایالات متحده آمریکا"

ینی میمرد بگه آمریکا؟؟ رعنا دیگه... گله ... باغ سنبله... اربابش شوور منه...(رعنا گله رعنا)...

بالاخره رسیدیم.. خدمتکار در رو برام باز کرد و من مثل پرنسس ها پیاده شدم..هه.. مرسی تحویل.. هیچکیو نداشتم و این از همه چی بدتر بود.. احساس تنهایی.. وارد ویلا شدم.. نمای ویلا فوق العاده بود ،نمایی قهوه ای که

به چوبی میزد داخل ویلا زیبا تر بود.. تا در باز شد همه نگاه ها سمت من کشیده شد.. همه محو من بودن.. که یهو با صدای مهراذ به خودم اومدم..

- یامین !! سلام..

خدایا فقط بهم رحم کن که ه*و*س نکنه بهم دست بده تا همین امروز صبح دستم درد میکرد..

یهو نگام سمت دختری کشیده شد که دستاشو دور بازوی مهراذ حلقه کرده بود.. موهاش کوتاه بود و فرش کرده بود.. آرایش ملایمی داشت که جذاب ترش کرده بود.. مهراذ که متوجه نگاه کنجکاو من شده بود به تندی گفت

-سارا هستن.. یکی از دوستانم..

دوستت؟؟ خب برو بگیرش دیگه.. از سرت زیادیه.. والا.. لبخند عمیقی زدم و گفتم

-سلام..

بعد رو به سارا گفتم

-خوشوقتم..

سارا لبخند عمیقی زد و سلام گرمی بهم کرد ... بازو های مهراذ رو فشرد و گفت

-بریم برقصیم..

مهراذ هم همراهیش کرد و قبل از اینکه بره گفت

-یامین فعلا..

آخ جون...بری که برنگردی.. البته هیچ مشکلی باهاش نداشتم اما نمیخواستم با فامیلای اون مغرور کاری داشته باشم همین.. بعدشم نگاهش خیلی سنگین بود و هضمش برا من سنگین بود... رو صندلی نشستم... چند دقیقه ای نگاه کردم.. اونم طبق معمول با اخمای همیشگیش زل زد به من.. پسری جذاب و در عین حال سر سنگین... نگاه همه دخترا به اون و بعدش به من بود چون منو اون بهم ربط داشتیم خیر سرمون.. اما نگاه اون فقط به همون دختر بود و گه گذاری هم وقتی که از دیدنش خسته میشد برا من بدبخت اخم میکرد.. همون دختری که روز عروسیمون چشم ازش برنمیداشت یه دختری با موهای طلایی و چشمای آبی که امشب برق میزد نزدیک دایان شد و زیر گوشش چیزی گفت و خودش از پله ها بالا رفت.. تمام حواسم به دایان بود.. میخواستم راز این در گوشیه بفهمم که دایان هم بعد از چند دقیقه بلند شد و به سرعت از پله ها بالا رفت.. بدون معطلی از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.. با هر قدم که یک پله رو طی میکردم قلبم بیشتر میتپید.. تا به جایی رسیدم که صدای دختری رو شنیدم..

-دایان ما نمیتونیم با هم ادامه بدیم.. باید اینو قبول کنیم..

-اما این حرف تو نیست.. مطمئنم..

بعد از مکث کوتاهی

-حرف خودمه.. باید بهت بگم که همچی تمومه..

-نمیتونم باور کنم.. تو حق نداری این کار رو کنی..

-اما الان هم من ازدواج کردم هم تو...

-خودتم میدونی هیچکدوممون با عشق و علاقه اینکار رو نکردیم..

سکوت طولانی بینشون برقرار شد.. به جایی رسیدم که قیافشونو دقیقا میتونستم ببینم.. دختره به دیوار تکیه

داده بود و دایان سینه به سینه ش ایستاده بود.. دختره آروم زیر لب گفت

-برای بار آخر..

و بعد اما دایان به تندی اونو از خودش جدا کرد و با لحن محکمی گفت

-هیچ وقت این ب.و.س.ه ها به پایانش نمیرسه ... چون من میگم.. میدونم حرف تو هم همینه..

-اما..

دختره بعد از مکث کوتاهی گفت

-فراموشت میکنم.. قول میدم...

اینبار دایان دستاشو از رو صورت دختره برداشت و گفت

-حرف آخرته؟؟

دختره در حالی که اشک میریخت سرشو تکون داد و گفت

-آره..

...

هر دو عاشقانه در تاریکی که تنها با نور اندکی روشن بود همو م.ی.ب.و.س.ی.د.ن.. هر دو نگران از فردایی بدون هم و عاشق.. هر دو نگران از خراب کردن آینده ای که با هم ساخته بودن ... هر دو نگران از تموم شدن این حس..

منم چون برا اولین بار داشتم همچین صحنه ای رو از نزدیک میدیدم یه لحظه رفتم تو حس ... دلم برا هر دوشون سوخت.. تاحالا عاشق نشده بودم ولی خیلی راحت میتونستم درک کنم... چون تو تمام زندگیم شاهد عشق زن و مردی بودم که بدون هم داغون شدن...

موندنم اونجا ديگه جايز نبود.. به سرعت برگشتم و با ديوارى آهنيں برخوردار كردم.. ديوارى گرم.. بلند گفتم
-آخ...

بازوهامو محكم فشرده و با نگرانى گفتم

-خوبى؟؟

مگه ديوارم حرف ميزنه؟؟ اصن اين چيه من بهش خوردم؟؟ نگاهمو بالا كشيديم... خودش بود.. مهرا... اين پسر
چقد محكمه؟؟ وقتى صدايى ازم نشنيده گفتم...

-يامين خوبى؟؟ يه چيزى بگو..

ازش جدا شدم و تو چشماس زل زدم و گفتم

-خوبم... ميخوام برم پايين..

به سالن اشاره كردم و از كنارش رد شدم.. اما اون دستامو از پشت گرفت .. برگشتم اين كارا ينى چى؟؟ چرا
دستاي منو گرفت؟؟ كمى اخمامو تو هم كشيديم و گفتم

-چى شده؟؟

-هيچى.. ميخوام با همچين خانوم خوشكلى برقصم..

ابروهامو بالا دادم.. بعد يه اخم غليظى رو پيشونيم كاشتم.. به تندى گفتم

-متاسفم نميتونم همراه خوبى برات باشم..

لبخند كم رنگى زد و گفتم

-ميدونم.. ولى با اين وجود بايد بياي..

دستامو گرفت و به سمت پيست ر*ق*ص رفتيم.. چقد پرروعه!!! اما خب من زورم بهش نميرسيد... در كمال
ناباورى دستاشو ابراز احساسات كرد .. اولين ت.م.ا.س دست يه مرد غريبه با كمرم بود.. حاله يه جورى شد.. آروم
گفتم

-خوشحالم باهات آشنا شدم..

اين حرفا يعنى چى؟؟ مست؟؟ نه بوى الكل نميده.. ولى.. اصن به چه جرئتى ميخواد با من برقصه؟؟ چرا انقد به من
گير ميده؟؟

فوری دستاشو از رو کمرم پس زدم و خواستم به سمت صندلیم برم که بازوم توسط یکی کشیده شد و به سمت در خروجی رفتیم.. خدایا این کیه؟؟ اینجا دیگه کجاست؟؟ خدایا این آدم کین؟؟ چرا رفتاراشون این مدلیه؟؟ همین طور که توسطش برده میشدم نگاهش کردم..

دایان بود؟؟ اخماش خیلی فجیح توهم بود.. من دلیلشو میدونستم؟؟

اون دختره و جدایی ازش.. خواستم بیاستم اما زورم بهش نرسید.. گفتم

-کجا؟؟

سکوت کرد.. با لحن محکمی گفتم

-کجا؟؟

باز هم سکوت.. نگاهش کردم.. خدمتکار در ماشینشو برایش باز کرد و اول منو نشوند و بعد خودش نشست.. تو راه هیچی نگفت و منم از خداخواسته سکوت رو ترجیح دادم..

رعنا خانوم خواست چیزی بگه که دایان به تندی گفت

-هیچی نگو..

من پشت سرش بودم.. معنی این کاراش چیه؟؟ من اینجا چه کار میکنم؟؟ خواست بره تو اتاقش که گفتم

-ت.. تو نباید..

فوری برگشت.. قیافش خیلی جدی و تو هم بود.. ترسیدم آب دهنمو قورت دادم اما حرفمو ادامه دادم تا فکر نکنه ترسیدم..

-تو نباید منو با خودت میاوردی!!! به من چه تو حالت خوب نیست..

با قدم های بلند به سمت اومدم.. یه قدم عقب رفتم... آب دهنشو قورت داد و گفت

-مگه خودت نگفتی اسمت وارد شناسنامه شده؟؟ هان؟؟

تو چشمام زل زد.. با لحن تقریبا بلندی گفت

-مگه خودت نگفتی دیر شده؟؟

سرمو انداختم پایین.. لحنش خشن و کوبنده بود.. چونمو با دستش فشرد و مجبورم کرد تو چشماش زل بزنم و گفت

-منو نگاه کن... مگه تو اون حرفا رو نزدی؟؟

لال شده بودم.. با عصبانیت گفت

-چرا لال شدی؟؟

تو چشمات نگاه کردم و تمام نفرتمو تو چشمات منتقل کردم .. دستشو پس زدم و گفتم

-آره من بودم.. خب که چی؟؟

بدون توجه به حرف من دستشو لای موهاش فرو کرد و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت و در لحظه آخر با صدای بلند گفت

-بهت میفهمونم کسی که شناسنامه منو سیاه کرده و عشقمو ازم گرفته چه زندگی از این به بعد داره..

آب دهنمو قورت دادم.. لب هامو گاز گرفتم .. کاش اینجا یکی بود که پشتم باشه و بهش بگه هوی عاقا این دختر یکیو داره که پشتش باشه.. کاش یکی بود.. کاش یکی بود تا اینجا میتونستم با وجود اون سرش داد بزنم و بهش بگم من تنها نیستم.. منم یکیو دارم.. کاش یکی بود.. کاش..

دستمو به دیوار گرفتم و در اتاقم باز کردم و وارد اتاق شدم.. چند تا نفس عمیق کشیدم.. اما این بغض لعنتی پایین نمیرفت.. رو زمین دراز کشیدم.. نه اون نباید فکر کنه من دختریم که با همچین تهدیدایی میلزره و ازش میترسه.. درسته تنهام اما نمیخواستم اون ضعفمو بفهمه و دستشو بذاره رو ضعفم...

بلند شدم.. در اتاقم باز کردم و به سمت اتاق اون رفتم.. دستمو رو دستگیره گذاشتم و بی معطلی در رو باز کردم.. دکمه های بالای پیراهنش باز بود.. داشت دکمه بعدی رو باز میکرد که با حرکت ناگهانی من اخماشو دوباره تو هم کشید و تو چشمم زل زد.. نفسم بیرون دادم.. نگاش کردم و با لحن محکمی گفتم

-زندگی من همون طوری که قبلا بود ادامه پیدا میکنه.. و کسی نمیتونه تغییرش بده.. اصن به من چه که اون دختره نمیخواه باهات باشه..

با این حرف من انگار خشمش دوباره شعله ور شد.. به سمتم هجوم آورد و دستشو بالا آورد و گونم سوخت.. سوزشی که تا حالا احساسش نکرده بودم.. شدت ضربش انقد زیاد بود چند قدم اونطرف تر پرتم کرد.. بابام باهام اینکارو نکرده بود.. حالا.. حالا.. حالا.. غریبه منو میزنه؟؟ در حالی که دستم رو نیمه صورتم بود با لحن تندی گفتم

-ت..تو..

خواستم هر چی از دهنم بیرون میاد رو بهش بگم اما ناخداگاه حواسم سمت بابا پرت شد.. بابا کاش بودی و میدیدی دخترت گونش سرخ شده.. نه از خجالت.. نه از شرم.. به خاطر ضربه دست کسی که از همه دنیا بی ربط ترین چیزش بوده.. سرمو انداختم پایین.. ولی بلافاصله سرمو بلند کردم و تو چشمات زل زدم و گفتم

-بازم نمیتونی زندگیمو تغییر بدی..

اشکم خواست فرو بریزه اما بهش اجازه ندادم غرورمو بشکنه.. نگاش کردم .. سفیدِ چشماش به سرخی میزد.. دستش تو جیبش بود و اونم نگام میکرد.. برگشتم.. به سمت در رفتم و از اتاقش خارج شدم.. به سمت اتاقم رفتم.. پتو رو رو سرم کشیدم و چشمامو بستم.. اینبار اشک بدون اجازه وارد شد.. زیر لب زمزمه میکردم
-لعنتی.. نباید میزدی.. لعنتی نباید میزدی..

اینکه یکی بزنه زیر گوشت و تو نتونی از خودت دفاع کنی خیلی بده...

لب هامو گاز گرفتم.. چشمامو بستم و خوابیدم.. فردا جمعه و من میتونم از این زندان برم.. برم کنار بابام.. برم به روز زندگی کنم.. به امید زندگی فردا خوابیدم..

بیدار شدم.. تو آینه نگاهي به خودم انداختم.. صورتم یکمی قرمز بود اما خودم انکارش میکردم.. مانتومو تنم کردم و شالمو رو سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون.. از پله ها پایین رفتم .. رعنا خواست چیزی بگه که گفتم
-خداحافظ..

خداروشکر نه نازنین بود نه دایان...

در خونه رو باز کردم.. بوی بابا رو استشمام کردم.. زندگی من اینجا.. اینجا، کنار پدری که تمام زندگیمه... کنار پدری که تمام نفسمه..

یاسمن با دیدن من که وسط حیاط ایستاده بودم و از پنجره بابا رو تماشا میکردم با صدای بلند گفت
-یامین!!!

به سمتم دوید و محکم بغلم کرد.. منم محکم به خودم فشردمش.. میخواستم تموم وجودم اون شه.. بابا شه.. تو گوشش گفتم

-چطوری؟؟

فین فین کنان گفت

-خوبم.. اما تو..

ازم جدا شد و گفت

-تو..

نذاشتم ادامه بده و به سمت خونه رفتم.. در خونه رو باز کردم.. آخ که چقد به بوت احتیاج داشتم بابا.. بابا... بابا... به سمتش رفتم.. دستشو گرفتم و بوسیدمشون.. بوییدمشون.. نگاش کردم تا برا همیشه تو ذهنم تک تک اجزاشو ثبت کنم.. پیشونیشو بوسیدم و گفتم

-بابا خوبی؟؟

سرشو تکون داد.. مثل همیشه بر خلاف حالش لبخند زد.. لبخند زد.. لبخند زد.. من محتاج این لبخندام.. بابا کاش.. بابا.. لب هامو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه.. کرمی که براش گرفته بودم رو از تو کیفم درآوردم دستاشو با اون چرب کردم..

پاهشو هم همین طور.... قطره اشکی رو گوش چکید.. تو رو خدا تو اشک نریز.. من نمیتونم اشکتو تحمل کنم.. نمیتونم.. اشک ریخت چون نمیخواست وضعیتش این باشه... نمیخواست غرورش بشکنه..

دستی به صورتش کشیدم و گفتم

-بابایی.. میخوام کنارت بخوابم.. میخوام نوازشم کنی.. میخوام بهم بگی هستی..

کنار پهلوش سرمو گذاشتم.. دستای خشکشو رو موهام کشیدم.. دستاش زبر بودن و برا همین موهام به همراه خودشون میکشیدن.. با اینکه با کرم کمی بهتر شده بودن.. چشمامو بستم.. زیر لب گفتم

-خیلی دوستت دارم..

گوله اشکی گونمو تر کرد...

-بابا اونجا خیلی بهم میرسن.. هر روز صبحانه و نهار و شام و چیزای خوب بهم میدن.. صبح هر ساعتی که خودم خواستم بیدار میشم و اربابم هم باهام کاری نداره.. خانومه.. خانوم گلپه.. خلاصه خیلی اونجا بهم خوش میگذره.. خوبی ما آدما اینه که میتونیم به راحتی دروغ بگیم.. نمیخواستم فکر کنه من دارم سختی میکشم اون وقت عذاب وجدان پیدا میکرد.. در حالی که کنار تختشو تمیز میکردم، هر لحظه نگاه میکردم.. و لبخند عمیقی نثارش میکردم..

-یاسمن درساتو میخونی دیگه؟؟

صداشو از اتاق شنیدم..

-آره.. این خونه خیلی خوبه.. یه اتاق داره برا همین میتونم برم توش درس بخونم..

اومد کنار منو بابا نشست.. سیب تو دستم بود و برا بابا پوست میکردم.. سیبو به دهنش نزدیک کردم.. یاسمن خواست یه سیب برداره که زدم رو دستش و گفتم

-این مال بابا.. کسلان خانوم برو برا خودت بیار..

خندید و گفت

-یامین یه چیزایی یادته ها!!! یادمه همیشه عربیت خوب بود..

بابا با صدای ضعیفی گفت

-بذار بخوره دخترم... این برا من زیاده...

لبخند کم رنگی زد... و گفتم

-الهی من قوربون اون دل مهربونت برم... نه بابایی باید همشو بخوری... یاسمن باید برا خودش بیاره...

آروم سرشو تکون داد و موافقت کرد... بابا کاش میفهمیدی چقد دوستت دارم...نگاهی به ساعت انداختم.. لعنت به این ساعت.. کاش میشد دیگه حرکت نکنه..دوست نداشتم دوباره برگردم به اون خونه و ... حرفای نازنین تو گوشم تکرار میشد

-هر هفته جمعه میتونی بری خونه خودت و تا قبل از ساعت 12 برگردی...

چشمامو بستم.. دوباره نفسای بلندم رو سر دادم.. ساعت 11 و نیم بود.. بلند شدم.. بابا نگام میکرد.. لب زد

-کجا میری دخترم..

آخ.. کاش میشد جایی نرم و کنار تو باشم.. دستاشو گرفتم و بوسیدمشون.. تو چشماش زل زد و گفتم

-باید برم.. هفته بعد میام..

چشماشو بست و با صدای ضعیفی گفت

-به سلامت دخترم.. مراقب خودت باش..

نه بابا یه چیزی بگو .. بگو نرو.. بگو بهت اجازه نمیدم بری.. چون من نمیخوام برم...

ب*و*س*ه ای بر پیشونیش کاشتم و به ناچار کیفمو برداشتم و از خونه رفتم بیرون.. یاسمن رو تو آغوشم کشیدم و زیر گوشش گفتم

-مراقب خودت و بابا باش..

اشکاشو پاک کرد و گفت

-باشه.. تو هم مراقب خودت باش..

سرمو تکون دادم و رفتم... سوار تاکسی شدم ..

-خانوم رسیدیم..

دو ساعتی تو راه بودم.. از پایین ترین نقطه شهر تا بالاترین...

آیفون رو زدم..

در باز شد.. خودمو مرتب کردم و وارد خونه شدم.. رعنا خانوم سلام کرد و جوابشو دادم... از پله ها بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم شم که با حرف رعنا خانوم سر جام خشکم زد

-آقا گفتن لباستونو جمع کنم و منم جمع کردم..

به چمدونی که نزدیک اتاقم بود اشاره کرد و گفت

-اون چمدون..

اخمامو تو هم کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدای دعواشون منو وادار به سکوت کرد.. رد صدا رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم ..

-دایان جان یکمی فکر کن..

-همین که گفتم..

با شنیدن صدای قدم های من هردو برگشتن و نگام کردن .. آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم

-س.. سلام..

دایان پوزخندی زد مثلا سلام کرده بودم... در حالی که با قدم های بزرگ به سمتم میومد با صدای بلند و محکم گفت

-به رعنا بگو چمدونت رو برداره بریم..

چشمام گرد شدن.. یا خدا!!! کجا؟؟ چرا؟؟ آروم گفتم

-کجا؟؟

در اتاقشو باز کرد و با لحن محکمی گفت

-خونه..

-مگه اینجا کجاست؟؟

با این حرفم با خشم برگشت خیره تو چشمای من، داد زد و گفت

- رعنا چمدونش رو بدار...همین!!!

تحکم صداش باعث شد چیز دیگه ای نپرستم و به سمت نازنین برم.. ترسیدم... چقد سگ میشه!!! نگاهش کردم

انگار اونم اونم عصبانی بود.. آروم گفتم

-این دیگه چه بازیه؟؟

با صدای من به خودش اومد.. نگام کرد و دستمو گرفت و گفت

-دایان هر کاری که بخواد رو میتونه انجام بده و من نمیتونم جلوشو بگیرم.. تحمل کن.. به زودی خودش خسته میشه و میفهمه هیچ دختری به دردش نمیخوره..

قصدهش از این کارا رو نمیفهمیدم.. خیلی کار مزخرفی بود، حالا هر چی که بود... اینکه یکیو مجبور کنی کسی رو دوست نداشته باشه... اونم این پسر سر سختو.. اصن نا ممکن بود.. آروم گفتم

-امیدوارم در آخر، سر حرفتون باشین وگرنه..

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت

-هستم.. فقط ..

مکث کوتاهی کرد

-هیچی ... خداحافظ..

کلا با خودشم درگیر بود!!!

چمدون دست خدمتکارا دادم و از ماشین پیاده شدم.. یه ویلا فوق العاده زیبا که با سنگ های سفید خوشکل تر شده بود.. گوشه باغش یه استخر بزرگ بود که تلالو آب نشون دهنده تمیزیش بود.. ورودی ویلا هم پر از گل و گیاه بود.. در کل اگه خونه این آدم پست نبود عاشقش میشدم...

خدمتکار به دایان و من احترام گذاشت و وارد خونه شدیم.. اون بدون توجه به من از پله بالا رفت و وارد اتاقش شد.. تو راهرو بودم و نمیدونستم کجا باید برم و اصن اومدنم به اینجا کار درستی بود؟؟ مگه میتونستم نیام؟؟

خواستم یه قدم به سمت اتاقش بردارم و بهش بگم من کجا باید کپه مو بذارم که خدمتکار گفت

-خانوم اونجا اتاق شماست..

به اتاق اشاره کرد.. منم بدون معطلی به سمت اتاقم رفتم.. در رو بستم و چمدونم رو باز کردم.. خواستم لباسمو تو کمدم بذارم .. اما اتاقه توجه منو جلب کرد.. خیلی زیبا بود.. یه تخت دونفره گوشه بود و سمتی که پنجره باز میشد دقیقا بالای تخت بود.. نور شدیدی اتاقو روشن میکرد.. و کمد لباس ... از شدت تعجب ابرو هام به مو هام چسبید.. اوه... اینا مال منه؟؟ چند تا نفس عمیق کشیدم... بابا ایول دم همتون گرم..

کفشایه جای خاص داشتن و لباس ها هم به ترتیب مانتو و شلوار و ... تو یه کمد بودن..رو تخت نشستم.. رو تختی حریر رو با دستام لمس کردم.. به خودم قول دادم که از این به بعد رو تخت بخوابم..خب حیفه... والا... صدای در اومد

-بیا تو..

خدمتکار جدید اول احترام گذاشت و بعد گفت

-سلام لیلا هستم... خوشوقتم از آشناییتون..

لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-منم همین طور..

سنش به پنجاه شصت میزد... قسمتی از موهای مشکیش از روسریش بیرون زده بود.. لباس فرمش مرتب بود.. و خودش هم قیافش بامزه بود.. صورتش چروکیده بود و در عین حال سفید و تپل بود.. گفت

-برا ناهار تشریف نمیارید؟؟

گشمنه.. بلند شدم و شال حریری که دم دستم بود رو سرم انداختم.. با این حرکت من اخماشو تو هم کشید و گفت

-تو خونه خدمتکار مرد نداریم..

منظورش به شالم بود؟؟ بععله.. الان چی بگم

-موهام مرتب نیست..

سرشو تکون داد و از اتاق بیرون رفت.. خو به تو چه؟؟ از اتاق خارج شدم.. به دنبالش رفتم.. به یه سالن بزرگ رسیدیم که یه میز توش بود و دایان هم نشسته بود.. با وجود خدمتکار و دایان مجبور بودم کنارش بشینم..

کنارش نشستم.. دایان با دستش اشاره کرد که خدمتکار بره بیرون.. حالا منو اون تنهاییم و من بیشتر از این میترسم.. مرغ بریان که اون طرف میز بود بهم چشمک میزد.. وای الهی من قوربونت برم.. چقد گشمنه!!!!..

دستمو دراز کردم که برش دارم... کاملاً خم شده بودم رو میز.. یهو با یه حرکت شالم از رو سرم سر خورد و رو زمین افتاد.. حالا یه تیکه مرغ تو چنگالم گیر کرده بود و موهام در دید مردی که نمیخواستم به هیچ وجه نگاهش به سمت من منحرف شه.. تو چشمای هم خیره بودیم.. موهامو پشت گوشم فرستادم.. هنوزم تو چشمای هم خیره بودیم.. اون اخماش تو هم بود و بهم زل زده بود.. اخماش غلیظ تر شد.. فکر نمیکنم این کوه غرور روزی بخنده.. اگه من شالمو از رو زمین بر میداشتم فکر میکرد هنوز باهاش غریبگی میکنم.. و تموم آرزوهام بر باد میرفت. آرزوهایی که فقط برا بابام بود.. برا همین از جام بلند شدم.. شالمو برداشتم و در حالی که هنوز بهم خیره بود برگشتم سمت اتاقم.. لعنتی... تو دلم بهش فحش های رکیک میدادم... حقش بود...

با صدای در خودمو مرتب کردم و گفتم

-بیا تو..

با دیدنش لبخند کم رنگی زدم اما اون فوری اومد بغلم کرد.. دستاشو ابراز احساسات کرد و گفت

-چطوری یامین؟؟

ازش جدا شدم و کنارش رو میل نشستم و گفتم

-خوبم.. شیدا جان..

لبخند عمیقی زد و گفت

-باورت میشه دلم برات تنگ شده بود؟؟

جوابش لبخند عمیق من بود.. شالشو در آورد و گفت

-تو مهمونی مهراذ دیر رسیدم و تو رفته بودی..

-آره اونشب حالم خوب نبود..

و تکرار اتفاق اون شب.. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. گفتم

-چه خبر؟؟

-سلامتی.. تو خوبی؟؟

-اوهوم..

نگام کرد و خندید.. به تندی گفتم

-چیزی شده؟؟

گونمو بوسید و گفت

-جالبه هیچ دنیا همچین چشمای خوشکلی ندیدم.. به طرف مقابل آرامش میده..

لبخند رو لبم به خط تبدیل شد.. مامانم همین چشما رو داشت .. بابا همیشه وقتی عصبانی بود بهش میگفت

"میخوام نجات کنم"..

پس نگاهش آرامش دهنده بود.. پس برا همین بابام بدون چشما داغون شد.. پس با بسته شدن اون چشما دنیای

بابای من هم بسته شد.. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. شیدا آروم گفت

-چیزی شده؟؟

سرمو به تندی به اطراف تکون دادم و گفتم

-نه.. به فکر گذرا بود..

دستم گرفت و گفت

-میخواهی بریم بیرون به چرخ بزنیم؟؟ زندایی گفته که تو تهرانو به خوبی نمیشناسی..

به به چه زندایی دروغگویی دارید شما!!! میخواستم بگم اتفاقا من بهتر از هر کسی خیابونای تهرانو میشناسم و تمام قدم هام رو خیابونا ثبت شده.. میخواستم بگم من ..

-اوهوم.. فکر خوبیه..

بلند شد و گفت

-پس تا من با لیلا خش و بش کنم بیا..

از کمد لباسم مانتو سفید در آوردم.. شلوار لی کمرنگ و روسری مشکی تیمو کامل کرده بودن.. رژ لب کم رنگی به لب هام زدم.. کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.. لیلا با دیدنم زیر لب گفت

-کجا خانوم؟؟

شیدا با صدای بلند گفت

-منو یامین میخوایم بریم تهران گردی..

لیلا لبخند عمیقی زد و گفت

-فقط مراقب این خانوم ما باش..

شیدا با شیطنت گفت

-باشه لیلا جون به یامین میگم مراقبم باشه.. حالاراضی شدی؟؟

لیلا خندید و منم لبخند پررنگی زدم لیلا درحالی که به سمت آشپز خونه میرفت گفت

-از دست تو... به سلامت...

شیدا دستمو گرفت و از ویلا خارج شدیم.. سوار بنزش شد و منم نشستم کنارش.. ضبط رو روشن کرد و ولوم رو بالا داد.. نگاهش کردم. چقد خوبه تو این مدت یکی رو دارم که حداقل حوصلمو سر نبره... اونم نگاه کرد و لبخند کم رنگی زد و راه افتاد.. دایان این وقت از روز خونه نبود برا همین میتونستم نفس بکشم.. ماشین رو به جا پارک کرد و پیاده شدیم.. دستمو گرفت و به سمت فروشگاه لباس رفتیم.. آروم گفت

-اینجا بهترین فروشگاه..

فروشنده بهمون احترام گذاشت .. شیدا سری تکون داد و به سمت لباسا رفتیم.. لباس مجلسی های شیکی داشت که همه لباسا ینی بدون استثنا قیمتاشون بالای دویست بود.. کمترینشون دویست بود که اونم مثل * * بود..

کلی گشتیم تا اینکه بالاخره شیدا رو یکی دست گذاشت و برگشت و نگاه متفکرانه ای بهم انداخت و تو فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت

-به نظرم بهت بیاد..

به تندی گفتم

-به اندازه کافی لباس دارم..

خندید و گفت

-میدونم.. ولی این خیلی خوشکله و با تو خوشکل تر میشه..

پیراهن آبی فیروزه ای که بلند بود و روش خیلی کار نشده بود و در عین سادگی خیلی شیک بود رو به سمتم گرفت.. پووووف.. به اجبار شیدا گرفتم.. و تنها با اون لباس راضی نشد و سه دست دیگه با هم برا من انتخاب کردیم فیروزه ای و سفید و قرمز.. هر کدوم خوشکل تر از دیگری و خودش چهار دست برداشت.. خسته شده بودم و احساس ضعف میکردم.. چون چند ساعتی که بود داشتیم سر لباس با هم بحث میکردیم.. شیدا دختر خاکی و خوبی بود برا همین من تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم..

روبروی من نشسته بود و منو زیر نظر داشت.. نگاه کرد و گفت

-یامین میخوام یه چیزی بهت بگم..

-بگو..

-من تا حالا کسی رو نداشتم که باهاش بیرون بیام و خوش بگذرونم.. ولی تو.. میخوام از این به بعد با تو باشم.. اجازه هست؟؟

لبخند عمیقی رو لب هام نشست و گفتم

-آره عزیزم..

لبخند عمیقی رو لب هاش نشست... رضایتشو تو چشماش ریخت و دستمو گرفت و گفت

-بخور..

غذامون رو خوردیم و به خونه برگشتیم.. با وجود اصرار های بی امان من بازم قبول نکرد یکم دیگه پیشم باشه... آخری گفت

- آهان راستی باید ر*ق*ص یادت بدم.. فردا میام.. نظرت؟؟

- خیلی خوبه..

خندید و گفت

- فعلا..

داشتن به دوست خوبه که من همیشه ازش محروم بودم البته همیشه از همه دوری میکردم.. نه اینکه منزوی و گوشه گیر باشم.. فقط یه خورده تو روابط اجتماعی مشکل داشتم..

نگاهی به قدم هام انداختم.. به در ویلا رسیده بودم در رو باز کردم و وارد ویلا شدم.. لیلا فوری گفت

- خانوم شام..

به تندی گفتم

- میل ندارم..

با شنیدن صدای کفشش هر دو برگشتیم.. با غرورش از پله ها پایین اومدم.. کاری با هم نداشتیم ینی اون زندگی خودشو میکرد و منم همین طور.. نگاهش کردم.. اونم بهم زل زد.. آب دهنمو قورت دادم.. نمیدونم چرا ولی چشماش یه حس خاصی رو بهم منتقل میکردن اما هر چی که بود، من اصن این حسو دوست نداشتم..

به سرعت به سمت اتاقم رفتم تا از این ارتباط چشمی جلو گیری کنم.. در رو بستم و رو تخت دراز کشیدم.. نه نمیتونستم رو تخت بخوابم.. رو تخت خوابیدن یادآور قصه تلخ جون دادن مامانم بود..

"اون شب بارونی که هیچکی خونه نبود.. یاسمن همراه پدرم مسافرت بود اون روزا بیشتر از هر موقعی به بابا وابسته بود.. تقریبا هشت سالش بود.. وقتی که وارد اتاق مامان و بابا شدم..

مامان حالش خوب نبود و میلرزید.. یادمه برا گرفتن هندزفری وارد اتاقشون شده بودم.. تو حالت خواب و بیداری نگاهی به مامان انداختم.. بهت زده بهش نزدیک شدم و با صدای بلند گفتم

- مامان؟؟ خوبی؟؟

بچه نبودم اما بزرگ هم نبودم.. 15 سالم بود.. حالش خوب نبود.. تنها کاری که بلد بودم این بود که دستمو رو پیشونیش بذارم.. ببینم تب داره یا نه؟؟ چون این تنها کاری بود که اون بهم یاد داده بود.. با صدای بلند داد زدم

- مامان خوبی؟؟ مامان یه چیزی بگو..

در حالی که در تب میسوخت دستمو گرفت و منو به آتیش کشید.. با آخرین توانش دستمو فشرد و صدای ضعیفشو به گوشم رسوند..

- یامین دخترم؟؟ خودتی؟؟

اشک از چشمام جاری میشد و من سرمو به تندی تکون میدادم.. نمیفهمیدم چرا حالش بده؟؟ نمیدونستم دردش چیه؟؟ نمیخواستم مامانو، مامانی که تمام عمر الگوی پایداری برا من بود رو این طوری ناپایدار ببینم... لبخند تلخی زد و گفت

- یامین.. دخترم..

موهامو با آخرین توان دستش نوازش کرد و گفت

- امشب بابات نیست.. ولی تو هستی.. یامین؟؟

شونه هاشو ماساژ میدادم باید چکار کنم؟؟ خدایا کمکم کن.. پشت سر هم تکرار میکردم

- مامانی خوب میشی.. خوب میشی.. صبر کن برم قرصاتو بیارم..

خواستم بلند شم و برم قرصاشو بیارم که میچ دستمو محکم گرفت و مجبورم کرد برگردم و با تعجب زل بزدم تو چشماش.. ولی قیافش که ضعفشو نشون میده پس چطور دست منو اینقد محکم گرفته؟؟.. تو چشماش هم زل زدیم.. دو نگاه خاکستری.. یکی نگران و دیگری آرام.. اما چرا آرام بود؟؟ لبخند کوتاهی زد و در همون حالت اشک از چشماش جاری شد دیگه نتونستم طاقت بیارم.. آخه نمیتونی زل بزنی تو چشماش و مروارید چشماشو ببینی و سکوت کنی.. اشک منم جاری شد.. دستاش تو دست من بود دستاشو ماساژ دادم.. به تلخی گفت

- عاشق بابات بودم و هستم و خواهم بود.. هیچکی نتونست منو از اون جدا کنه.. حتی بابام..

لب هاشو محکم بهم فشرد و ادامه داد

- من زندگی کردم.. با عشقم.. اون روزا بهترین روز های زندگیم بود.. روز هایی که کنار بابا و تو و یاسمن بودم.. اما..

نمیتونست نفس بکشه... منم همین طور.. چونم از شدت بغض و گریه میلرزید.. شنیدن نفسای نامنظمش برا من غیر قابل قبول بود.. مامان... با تعجب بهش نگاه میکردم.. چرا یهو این طوری شد؟؟ مامان.. حتی فکر از دست دادنت برا من تلخه.. مامان.. تو رو خدا خوب نفس بکش.. خدایا کمکش کن.. با آخرین توانش گفت

- مراقب تنها امید زندگیم و یاسمن باش.. باشه دختر نازم؟؟

سرمو به تندی تکون دادم و اشکمو پس زدم تا بتونم به خوبی ببینمش آرام گفتم

- مامان خوبی؟؟ مامانم.. یه چیزی بگو.. مامان نفس بکش... مامان.. مامان دستمو ول نکن.. مامان..

اما صدایی ازش نمیشنیدم.. محکم زدم به شونه هاش.. به دستاس سردش تو دستم نگاه کردم.. یهو دستاش بی جون افتاد تخت و این ینی پایان اول برا من و نابودی آخر برا اون... با صدای بلند داد زدم

-مامان؟؟ ...مامان؟؟مامان؟؟

چشماشو بسته بود.. حرف نمیزد. دستاش گرمای همیشگی رو نداشت.. تنش سرد بود و لب هاش کبود.. ترسیده بودم.. ترسیده بودم.. مامانم تو دستای من جون داد.. نگاهی به تن بی جونش انداختم.. از رو تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سرعت به سمت خیابون دویدم.. تو خیابون وایسادم.. بارون هم شدید تر شده بود.. لعنتی.. چشمای تارمو تار تر کرده بود با ورود بی موقش.. خدایا یکی پیدا شه.. خدایا یکی بیاد.. خدایا خواهش میکنم..

با دیدن تاکسی زردی از دور دستمو بلند کردم.. کنار پام ایستاد و گفت

-دخترم الان جز ساعت های کاری ما نیست...

اشکمو پاک کردم و ملتمسانه گفتم

-میشه کمکم کنید؟؟

لب هاشو بهم فشرد و گفت

-از کله سحر دارم تو خیابونا پرسه میزنم.. میدونی الان دیگه توانایی ندارم حرف بزوم چه پرسه بخوام کمکت کنم..

اشکمو پاک کردم ... بیشتر التماس کردم.. خواهش کردم

-خواهش میکنم.. مامانم داره جون میده.. تو رو خدا کمکم کنید.. تو رو خدا..

به تندی گفت

-برو دخترم... برو برامون دردرس همیشه

و زیر لب گفت و رفت

-قاتل نشده بودیم که اونم به لطف تو میشیم...

و با بی رحمی تمام از کنارم رد شد...

خدایا مگه من ازش کمک نخواسته بودم؟؟ خدایا مگه من خواهش نکرده بودم؟؟ خدایا مگه این بنده ت نیست.. پس اگه این بندته من کیم؟؟ بارون شدید تر شده بود... لعنتی...

گاهی اوقات دردرس را برای خودمان بد تعبیر میکنیم.. دردرس همیشه به معنای آن نیست که از هر نظر مراقب خود باشید تا مشکلی برایتان پیش نیاید گاهی اوقات هم دردرس ینی در یک لحظه طوری رفتار کنید که دلیل سردرد های پیاپی دیگری نباشید..

اینجا آدما هر چی بیشتر بهشون التماس کنی سر سخت تر میشن...!!!!

با دیدن تلفن عمومی نور امیدی تو دلم روشن شد..

-لطفا بیاین اینجا..

خانومه گفت

-کجا؟؟

نمیدونم چجوری آدرسو جمع و جور کردم و بهشون دادم و اونا خودشونو رسوندن به ما..

با دیدن آمبولانس سراسیمه سمتشون رفتم.. اونا رو به سمت خونه هدایت کردم... اشکام به شدت میریختن...
پرستار خانوم سمت مامان رفت و رو تخت نشست... دستشو رو مچ مامان گذاشت.. بعدش نوک انگشتشو تر کرد
و جلو بینی مامان گذاشت...

بعد از چند دقیقه ناامید برگشت سمت من.. دقیقا تو درگاه در ایستاده بودم و زل زده بودم به پرستاره.. سرشو
انداخت پایین و بهم نزدیک شد.. جلو پام زانو زد و گفت

-تنهایی؟؟

با گفتن این حرف اشکام شدن گرفتن... معلوم نیست؟؟ اینکه تنهام؟؟ معلوم نیست؟؟ تنهام... تنهام..

آروم گفتم

-مامانم حالش خوبه؟؟

با این حرفم مات و مبهود موند و خیره شد به من.. اون حرکتی نکرد اما همکاریش سمت مامان رفت و ملحفه
سفیدو کشید روش.. نفس کشیدن برام سخت بود.. مامانم مرده؟؟ مامانم رفته؟؟ مامانم دیگه نیست؟؟ ملحفه
سفید؟؟ چشمای مامانم بسته شد؟؟ مامانم نفس نمیکشه؟؟ مامانم منو نمیبینه؟؟ مامان..

آب دهنمو قورت دادم.. پرستاره دستامو گرفت و آروم گفت

-شماره بزرگترت رو بلدی؟؟

بزرگترم؟؟ ... خاک تو سرم.. مامانم رفت و من براش کاری نکردم.. ای وای..

به تندی گفتم

-برای چی؟؟ ...

مکت کوتاهی کردم و به همکاریش اشاره کردم که خیره شده بود به من

-نمیبینی داره چکار میکنه؟؟ اصن به حقی ملافه رو میکشه رو سر مامانم؟؟

قطره اشکی گونه پرستاره رو تر کرد... آرام گفت

-باید مامانتو با خودمون ببریم... بابات کجاست؟؟

اشکمو پس زدم و گفتم

-مامان جایی نمیاد... کجا میخواین ببرینش؟؟

-سرد خونه...

مات و مبهود خیره شده بودم به پرستاری که این حرفو زد... سرد خونه؟؟

مامان.. مامان تو نمیتونی این طوری بری... مامان پس من چی؟؟ مامان پس من چی؟؟ مامان من که بدون تو نابود

میشم.. مامان بابا که بعد تو داغون میشه.. مامان یاسمن که بعد تو یتیم میشه...

مامان زندگی که بعد تو "صغیر" میشه..

اما بابا که داغون میشه؟؟

تو بهت و حیرت شماره بابا رو دادم.. به اصرار من، منو بردن بیمارستان.. هنوزم تو شوک اتفاقی بودم که همین

چند دقیقه پیش، برای زندگیم، برا مامانم، برا خودم، برا بابام و برا یاسمن افتاده بود، بودم... رو صندلی نشسته

بودم و خیره شده بودم به دیوار ..

-بزرگترت کجاست؟؟

با شنیدن صدای مرد ناآشنا برگشتم و نگاش کردم.. زل زده بود به من.. اما من دیگه خسته شدم.. خسته شدم

چون دوساعتیه که اینجا نشستم و آدما و پرستارا میان رد میشن و هر کدومشون زیر لب دل سوزی میکنن و

آروم زیر لب میگن

-آخی...

اما هیچکی نمیفهمه من الان نیاز دارم به کسی که بهم بگه دخترم... نیاز دارم به کسی که بگه یامین درساتو

بخون.. محتاجم به کسی که بگه چرا ناراحتی در حالی که فقط اخم کردم.. نیاز دارم به همونی که وقتی کار بدی

میکنم به جای من از همه عذرخواهی میکنه.. من کسی رو میخوام الان کنارم بشینه و نصیحتم کنه.. من الان به

یه کسی نیاز دارم که بگه... مادرت همیشه همراهه... تنها چیزی که الان من میخوام اینه که

"یامین دخترم بیدار شو... دیرت میشه ها!!! دیگه نیام دلیل چرت و پرت بیارم که دیر رسیدی گفته باشم"

آروم گفتم

-نیست...

همین.. فقط اینکه نیست.. بابام نیست و این بدترین درد دنیا که پشتت نباشه..

دکتر چند دقیقه ای نگام کرد .. بعدش کنار رفت و باعث شد من مرگ رو جلو چشمم و نابودی رو روبروم ببینم.. یه نفر که یه ملحفه سفید پایان داد بهش.. به تموم آرزوهای دخترش.. به تموم عشق همسرش.. به تموم نیاز دخترش.. به تموم خاطره های دخترش.. به تموم عشق دخترش.. به تموم نگاههای آرومش.. به تموم دلسوزی هاش.. به تموم نوازشش و از همه مهم تر

"پایان داد به مادر بودنش"

پایان داد به همسرش و نابود کرد دنیای دخترش رو .. نابود کرد .. همه چیو یه جا با هم.. قبلمو نابود کرد، دنیامو نابود کرد و حالا هم باعث میشه من خودم چشمامو نابود کنم که برا چی همچین صحنه رو میخواد تو ذهنش ثبت کنه..

از جام بلند شدم.. دکتر هم همزمان با من چشماشو از من برداشت و برگشت..

نزدیکش رفتم.. ملحفه رو از رو صورتش برداشتم.. نگاش کردم.. خودش بود.. مامانم.. تمام دنیام.. قطره اشکم رو صورتش ریخت..

با لحن تلخی گفتم

-مامان... مامان.. نمیتونی بری..

دست یکی از پرستارا رو شونم بود و منو از مامانم جدا میکردن.. میخوان دنیامو ازم بگیرن.. خدایا چرا این بنده هات همشون یه جورین.. چرا هیچکی حالیش نیست.. من میخوامش.. من بهش نیاز دارم... با صدای بلند داد زدم

-مامان ... بدون تو زندگی من تمومه... مامان!!!!

پرستاره روشو از من برگردوند و گریه کرد منم چشمامو بستم و گریه کردم.. گریه کردم.. و اون شد آخرین گریه طولانی من.. آخرین اشک شدید من.. آخرین سیل چشمام.. همون جا به خودم قول دادم .. قول دادم.. مامان قول دادم

-مراقب تنها امید زندگیم و یاسمن باش.."

اونروز بهم نگفتی مراقب خودم باشم.. برا همین از خودم گذشتم و تمام حواسمو جمع کردم تا کسی به یاسمن چیزی نکه.. بهش نکه که مامانش مرده.. واسش دوست شدم.. خواهر شدم.. تکیه گاه شدم .. و مادر شدم..

مادر شدم تا نبودت رو احساس نکنه.. در حالی که خودم پر از نیاز با تو بودن بودم... واسه بابا دختر شدم.. همدرد شدم.. محرم شدم.. عشقم شد عشقش شدم.. هر شب سرمو رو شونش گذاشتم تا نبودت رو احساس نکنه.. مامان رفتی و کمرم خم شد اما اهمیت ندادم چون تو گفتی فقط مراقب امیدت و یاسمن باشم.. مامان رفتی و شکستم

اما اهمیت ندادم چون گفتی فقط مراقب امیدت و یاسمن باشم.. مامان نگفتی مراقب خودم باشم.. نگفتی به خودم اهمیت بدم.. اما چرا نگفتی؟؟

بلند شدم و رو تخت نشستم.. این فکرای تکراری، این خیالات، این خاطرات هر روز بهم بیشتر فشار میوردن و مطمئنم به روز نابودم میکنند... اما نمیتونستم به لحظه هم تو اتاق باشم چون داشتم خفه میشدم.. در رو باز کردم و به سرعت به سمت حیاط رفتم.. دایان در حالی که از پله ها بالا میرفت با تعجب حرکت منو زیر نظر داشت.. دستمو جلو دهنم گذاشته بودم و از ویلا خارج شدم.. هوا بارونی بود.. مثل اونشب.. همچی شبیه اون شب بود.. اون شب لعنتی.. اگه بابا مسافرت نمیرفت.. اگه من تنها نبودم اونوقت مامانم بود.. با صدای بلند گفتم

-خدایا چرا من تنهام؟؟

دستامو به سمت آسمونش بردم و گفتم

-چرا هیچی نمیگی؟؟

بارون دستامو خیس کرده بود.. لباس گرم تنم نبود.. دلم هوای مامانمو داشت.. مادری که همیشه پشتم بود.. میخواستم برم پیش مامانم.. وارد ویلا شدم و سویچ ماشینی که برام گذاشته بودن رو گرفتم..

ماشینو روشن کردم و به سرعت به سمت بهشت زهرا رفتم... تنها چیزی که تو این مدت کار کردن یاد گرفتم رانندگی بود.. اونم برا اینکه راننده شخصی یکی بودم..

کنار قبرش نشستم...

-مامان..

نگاش کردم.. فروغ رهنما.. فروغ خانوم.. فروغی که همیشه برا من تمام وجودم بود.. حالا امیدش شده تمام وجودم.. سال تولد 1350 و سال وفات 1384... بغضمو قورت دادم و به قبرش خیره شدم.. با لحن تلخی گفتم

-مامان.. من خوب نیستم اما تمام تلاشمو کردم که امیدت و یاسمن خوب باشن.. مامان من آروم نیستم اما تمام آرامشو برا اونا خرج کردم.. مامان.. من خوب نیستم.. اما مهم اونان مگه نه؟؟

بغضم شکستم و اجازه دادم اشکام بریزن.. اشکایی که 10 سال برا بابام و خواهرم پنهونش کردم.. گریه کردم چون تنها بودم.. چون دلیلی برا گریه نکردن نداشتم... میخواستم گریه کنم.. حق هق هام تو فضای ترسناک بهشت زهرا میپیچید.. با صدای بلند گفتم

-مامان.. چرا اونشب نگفتی مراقب خودم باشم؟؟ چرا اونشب تمام فکرت این بود که مراقب امیدت و یاسمن باشم؟؟ مامان!!

لب هامو گاز گرفتم اما نه.. این اشکای من بعد از چند سال یاد گرفتن راه خروج رو پیدا کنن.. جلو صورتمو گرفتم و گریه کردم.. برا خودم.. برا زندگیم.. برا تنهاییم.. برا بدبختیم.. شب بود برا همین کسی نبود که گریه هام و ضعفمو ببینه.. شب بود برا همین کسی نبود و منو ببینه و فکر کنه من تنهام.. یه مشت خاک از کنار قبرش برداشتم.. تو دستم فشردمش.. با اوج صدام گفتم

-مامان میبینی چقد تنهام؟؟ مامان.. مامان.. من ... دارم تمام تلاشمو میکنم تا امیدت و یاسمن آسیب نبینن.. مامان.. من تنهام... تنهام... تنها.. تنهای تنها... کاش میشد مثل اونشب دستمو فشار بدی و بگی مراقب خودت هم باش.. اخه منم نیاز به مراقبت دارم..

سرمو انداختم پایین.. اشکام رو خاک ها ریخت...

بلند شدم...و خسته تر از همیشه با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم.. ماشینو روشن کردم و به سمت ویلا رفتم.. با سرعت می راندم..

نگهبان در رو باز کرد.. بارون بند اومده بود اما من خیس خیس بودم.. از ماشین پیاده شدم.. اشکامو پاک کردم و با گوشه آستین خیسم صورتمو تر کردم تا کسی نفهمه من گریه کردم ...به سمت اتاقم رفتم.. در رو قفل کردم و رو زمین کنار تخت نشستم..

با صدای در از خوابی که در حد چند دقیقه بود، بیدار شدم..

-خانوم صبحانه...

بلند شدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم... دختری بی روح.. به خودم گفتم

-متنفرم ازت که انقد تنهایی...

موهامو مرتب کردم و دستی بهشون کشیدم و از اتاقم خارج شدم.... وارد سالن غذا خوری شدم..

امروز برخلاف روزهای دیگه از بودنش تعجب نکردم.. امروز برخلاف روزهای دیگه با دیدنش اخم نکردم .. امروز حوصله خودم رو هم ندارم.. ساعت نه و نیمه و اون الان باید سرکارش باشه ... اما... هر چی بود به من ربطی نداره .. این حرف خودش.. رو صندلی نشسته بود و صبحانه میخورد.. بدون توجه بهش در دورترین فاصله ازش نشستم.. این چه زندگی سگی بود من داشتم حتی موقع ازدواج هم نمیتونستم عشق و تجربه کنم.. حتی باوجود محرمم هم تنها بودم..

اشتها نداشتم.. دیشب باعث شد من نابود شم .. همیشه همین بود همیشه یاد مامان بودم اما هرزگاهی اون شب لعنتی رو به یادم میووردم و برا مدت ها نابود میشدم.... دیشب امیدم رو از دست داده بودم.. اما نمیخواستم امید مامانو از دست بدم.. لیوان چای رو برداشتم.. دستام میلرزیدن و چشمام خالی بودن.. قلبم شکسته بود و کمرم خم...

ضعفم انقد زیاد بود که حتی قدرت حمل لیوان رو نداشتم.. خواستم بذارمش رو میز که از دستم رها شد و افتاد زمین و شکست ... سوزش عمیقی رو دستام احساس میکردم.. نگاهمو از دیوار گرفتم و دوختم به دستام... تمام دستم قرمز بود... آب دهنمو قورت دادم.. اما من چرا نمیتونم داد بزنم؟؟ چرا نمیتونم کمک بگیرم؟؟ از کی کمک بگیرم؟؟ از اون کوه غرور؟؟ بهش بگم کمک کن؟؟ اون که ازم متنفره؟؟ اون که منتظر یه فرصته تا حلوامو بخوره؟؟

بازم باید طبق معمول سکوت کنم و خودم دردمو چاره کنم... برا همین فقط اخمامو تو هم کشیدم و باز رفتم تو فکر.. تو فکر مامان.. و تنهاییم..

نگاهی به اطراف انداختم... لیلا فوری دوید سمتم ... منم متقابلا از جام بلند شدم.. نمیخواستم هیچکی برام دل بسوزونه.. دستای میسوختن... خواستم برگردم که لیلا گفت
-خانوم دستتون...

فوری گفتم

-نه.. نه.. چیزی نیست... نزدیک نیا..

با این حرفم ناچارا سر جاش ایستاد.. نگاهی به دایان انداختم.. هنوزم داشت صبحانه میخورد و طبق معمول سکوت کرده بود.. سوزش دستام درد عمیقی رو به دردام اضافه کرده بود ... برگشتم تا برم تو اتاق و به خاکی تو سرم بریزم...

خواستم از سالن خارج شم که یهو دست یکی رو بازوم نشست.. حتما دوباره لیلا هه و دوباره میخواد گیر بده.. به تندی گفتم

-لیلا گفتم که نمیخواد نگران شی..

دستی که سالم بود رو بالا آوردم و بدون اینکه به خودم زحمت بدم و ببینمش خواستم دستشو پس بزنم که دستامو گرفت.. اما انگشتای لیلا که انقد دراز نیستن و ... و.. و لیلا که... لیلا که حلقه نداره... ینی... ینی دایانه؟؟

برگشتم و خیره شدم تو چشمای قهوه ایش... اونم خیره شد تو چشمام... یهو بدون اینکه دست آسیب دیدمو لمس کنه میچ دستمو گرفت و منو دنبال خودش سمت آشپزخونه کشید.. اینو دیگه کجای دلم بذارم.. سر صبحی شروع کرد..

صندلی رو عقب کشید و منو نشوند رو صندلی .. خواستم بلند شم که دستشو گذاشت رو سر شونم و مجبورم کرد بشینم.. به تندی گفتم

-بذار برم..

با لحن محکمی گفت

-نمیذارم...

همه کمدا رو گشت... چکار میکنه؟؟

سوزش دستام هر لحظه بیشتر میشد... حتما دوباره میخواد کاری کنه یا حالمو بگیره... اما من دارم داغون میشم..
دردم هر لحظه بیشتر میشد... یکی یکی در کابینت ها رو باز میکرد و توشون سرک میکشید... کلافه گفتم

-کنکه باید واسه اینکه دستم سوخته تنبیه شم؟؟؟

برگشتم سمتم و بدون توجه به من داد زد

-لیلا این پماد موضعی لعنتی کجاست؟؟

چنان دادی زد که پرده گوشم پاره شد.. اما... اما .. ینی تموم این مدت دنبال پماد برا دست من بوده؟؟ ینی تمام
کابینت ها رو برا دست من گشته؟؟

نه خیر... معلوم نیست چه خوابی برام دیده!!! ینی میخواد چکار کنه؟؟ نگاهی به دستای قرمز م انداختم..
واااایییی... میسوخت... تازه به این نکته که چرا من انقد ساکتتم پی بردم..

لیلا سراسیمه وارد آشپزخونه شد و در کابینت اولی رو باز کرد و یه پماد از داخلش در آورد... سمت دایان گرفت و
گفت

-بفرمایید..

منم که ناچار شاهد کاراش بودم... پماد رو گرفت دستش و نوشته های رو جعبشو خونند... اخماشو تو هم کشید و
به تندی گفت

-نه اونی که من خریده بودم..

واااای... دردش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد... یاااا خدااا چه غلطی کردم من؟؟

خواست پماد رو بده به لیلا که گفتم

-لیلا بدش من ...

لیلا نگران گفت

-خانوم.. درد داری؟؟

سرمو تکون دادم و خواستم پمادو از دستش بگیرم که دایان تو یه حرکت پماد رو قاپید و رو به لیلا گفت

-همونی که من گفتم..

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-ینی چی؟؟

سکوت کرده بود و فقط منتظر بود لیلا پماد رو پیدا کنه..

آها پس نقشه ش اینه که من از درد بمیرم چون دقیقا پمادی رو گفته بود که مجهول بود و پیدا کردنش کار انیشتن هم نبود... خدا بیامرزت انی کاش الان بودی و فوری مجهول رو بدست میاوردی چون من دارم میمیرم.. با این افکار به تندی گفتم

-میخواوی درد کشیدنمو ببینی؟؟

اخماش تو هم بود و بازم سکوت کرده بود... ای خدا مارو گیر کی انداختی؟؟

-خب پماد پماده دیگه چه فرقی با ... آآآخ..

سوزش ناگهانی که تو دستم پیچید مانع ادامه حرفم شد.. خواستم از جام بلند شم که بازم دستش رو سر شونم مانع از بلند شدنم شد.. ینی داشت عصابم خورد میشد... خب بذار برم دیگه... سمت لیلا داد زد و گفت

-د بجنب دیگه...

لیلا سراسیمه پمادی رو از کابینت دوم درآورد و سمت دایان گرفت و گفت

-ف... فک کنم همین با ..باشه..

دایان پمادو با خشم از دستش گرفت و نگاه غضبناکی بهش انداخت و صندلی رو عقب کشید و کنار من نشست... سوزش دستام داشت دیوونم میکرد.. اییییی.. چرا من انقد ضعیف شدم؟؟ نه بابا دردش خیلی دردناکه... نگاهی به کارتتش انداخت و پماد رو از داخلش درآورد... درپوش پماد رو باز کرد و دوباره مچ دستمو کشید و دستمو گذاشت رو میز...

آب دهنمو قورت دادم و نگاهش کردم.. اما اون به دقت کارشو انجام میداد... یه دستم رو میز بود و با یه دست دیگه گوشه بلیزمو چسبیده بودم ...

اما در مورد این رفتاراش با ید بگم این رفتاراش خیلی آزار دهنده بود... نباید اینطوری بشه..

ما نباید بهم محبت کنیم.. ما باید از هم متنفر باشیم... اما خب دردم خیلی بهم فشار میاورد و مجبور بودم تحملش کنم... اینبار دستمو تو دستش گرفت و پماد رو روی دستم آروم پخش کرد.. با گرفتن دستام اونم اینطوری حسی بهم دست داد...

پ چرا اون اینکارا رو میکنه؟؟ چرا امروز مهربون شده؟؟ نکنه میخواد روزهای آخر زندگیم بهم آسون بگیره؟؟
 نکنه من بیماری چیزی دارم؟؟ نکنه من دارم میمیرم؟؟ اصن این پماد با اون پماد چه فرقی داشت؟؟ البته از شکل
 و شمایلش معلوم بود خیلی گرونه اما واقن هدفش رو برا استفاده از این پماد نمیفهمیدم...

چشمامو بستم تا نینم چه بلایی سر دستم اومده...

بعد از مدتی چشمامو باز کردم بععله کارشم تموم شده... نگاش کردم.. اون که انگار از خیلی وقت پیش داشت
 نگام میکرد دستمو رها کرد و از جاش بلند شد... نگاهی به پانسماں دستام انداختم.. دست من!! باورم نمیشد
 دایان این کارو کرده باشه..

خواست از آشپزخونه خارج شه که آرام زیر لب گفتم

- ممنون..

پوزخندی زد و با لحن محکمی گفت

-یه وقت هوا ورت نداره... من هنوزم عقیده م به چیز دیگست درمورد تو.. من هنوزم دارم به آینده درخشانات
 فکر میکنم...

اییییش..

به تندی گفتم

-بععله.. میدونم... برا همینم پماد رو دیر تر به دستم زدی تا عذاب کشیدنمو حتی واسه چند دقیقه ببینی...

سکوت عجیبی کرد و خارج شد..

دایان

از آشپزخونه خارج شدم... نگاهی به ساعت انداختم.. آخخ... دیرم شده...

به سرعت سمت اتاقم رفتم.. پیراهن سفیدمو تنم کردم و کتمو گرفتم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم ... از

اتاقم خارج شدم.. نگاهم به لیلا افتاد .. سراسیمه سمتم اومد و گفت

-عا... عاقا متاسفم ... کابینت شلوغ بود و پر... عذر ما رو ببیزین...

با خشم گفتم

-فعلن برو...

به سرعت از ویلا خارج و به خیابون اصلی متوسل شدم... نگاهی به چراغ راهنما انداختم.. بععله.. قرمز...

رو فرمون ضرب گرفته بودم و نوک انگشتمو محکم میکوبیدم بهش...

با وجود اینکه درد داشت بازم میخواست سکوت کنه.. این دختر دیگه کیه؟؟ در داشبور رو باز کردم و پماد رو از داخلش کشیدم بیرون و نگاش کردم... پماد رو برای این همراهم آوردم تا یه وقت دستش بهش نرسه.. آخه در اون

صورت میفهمید که این پماد صرفا به خاطر این بود که جای سوختگی رو دستش نمونه.. نمیدونم چرا اما نمیخواستم رو دستش لکه بزرگ بمونه... اما خودش نباید میفهمید.. چون باید این عقیده که من ازش متنفرم تو سرش باشه.. تو اون لحظه که داشت مقاومت میکرد میخواستم بزخم لهش کنم.. آخه تا کجا میخواد به مغرور بودنش ادامه بده؟؟ واقن نمیتونستم با دخترای اطرافم مقایسه ش کنم... "اصن اون یکی دیگه بود برا من" ..

یامین..

-دستت چی شده؟؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم

-هیچی.. چیز مهمی نیست..

شیدا کمی جابه جا شد و گفت

-هیچی نشده اونوقت بستیش؟؟

حالم تازه خوب شده بود.. گفتم

-شیدا؟؟

-جونم؟؟

-میشه بیخیال شی؟؟

-آره..

گونمو ب.و.س.ی.د و گفت

-مگه میتونم کاری جز این بکنم؟؟

خندیدم و گفتم

-آره.. برو یه چیط بیار بخوریم..

-چشم..

-چشمتم بی بلا..

خندید و از اتاقم خارج شدیم.. تو سالن منتظرش شدم.. با یه سبد میوه اومد.. کنارم نشست و گفت

-نکنه خبریه؟؟

خندیدم و محکم به بازوش زدم و گفتم

-بی مزه..

نگاش کردم.. گفتم

-میشه از عشقشون بگی؟؟

گیج ومبهم نگام میکرد... از این حرف یهوویی من جاخورده بود.. لبخند کوتاهی زدم و گفتم

-منظورم دایان و اون دختره هیلداست..

سرشو تکون داد و بهت زده گفت

-ینی تو ناراحت نمیشی؟؟

-نه بابا...

خندید و گفت

-میگم تو اخلاقت خیلی خاصه اونوقت تو قبول نکن..

اصن برام مهم نبود که کیو دوست داره و از کی متنفره.. وایلا اصن خودشم برا من مهم نبود...

بعد از مکث کوتاهی گفت

-بیخیال بعدا برات میگم..

منم پیگیر نشدم .. چون اونوقت شک میکرد که من دایانو دوست دارم..

-راستی فردا شب مثل همه هفته ها جشن داریم

-مثل همه هفته ها؟؟

-آره.. همیشه همین بوده...

چه خانواده بی کاری... وایلا.. هر هفته زرت و زرت جشن میگیرن که چی بشه؟؟. جالبه تو هر جشن یه نفر یه

کاری میکنه که تعجب همه رو به همراه داره و اون میشه سوژه ..

با صدای در شیدا بلند شد و گفت

-میرم..

منم بلند شدم و دستشو گرفتم و گفتم

-کجا؟؟

-خونه... بعدا دوباره بهت سر میزنم..

سرمو تکون دادم و گفتم

-باشه.. مراقب خودت باش..

مانتوشو از رو مبل برداشت و بغلم کرد .. گفت

-خداحافظ..

دایان بود.. پ ن پ عمه نداشتم بود.. خودشه دیگه.. خروس بی محل.. شیدا بهش نزدیک میشد مٹ همیشه
اخماش تو هم بود.. اصن حوصله اخمشو نداشتم برا همین به سمت اتاقم رفتم.. درد دستم بیشتر شده بود..

-خانوم شام..

خودمو تو آینه چک کردم و از اتاق خارج شدم.. به سمت سالن غذا خوری رفتم..

مثل همیشه با اخم خاصی نشسته بود.. اون هیچ وقت نمیخنده عایا؟؟ اما اخمش جذاب ترش میکرد.. به به .. انگار
باشگاه هم بودن چون یه تیشرت طوسی بدن نما تنش بود با یه شلوار ورزشی مشکی... اووو... چه تیبی هم میزنه
وقتی میخواد به سلامت بدن برسه..

مثل دفعات قبل کنارش ننشستم و روبروش نشستم... نمیتونستم غذا بخورم چون دستم آسیب دیده بود.. برا
همین با دست دیگم که بهش عادت نداشتم خواستم غذا بخورم.. اما با اونم اصن نمیتونستم غذا بخورم.. لعنتی
ها... ایییی حالا چه خاکی به سرم بریزم؟؟

دایان نگاهی به من و دستم انداخت... انگار متوجه شده بود.. معصوم نگاش کردم .. شاید یه کاری کنه چون من
خیلی گشمنه...

با لحن همیشگیش گفت

-لیلا بیا اینجا...

لیلا سراسیمه اومد و گفت

-بعله آقا؟؟

من نمیدونم چرا این لیلایه انقد دایانو میبینه میترسه.. البته حق داره واقن شوی من یه دیو دو سره به نوبه خودش... دایان در حالی که با غذاش بازی میکرد با چنگالش بهم اشاره کرد و گفت

-کنارش بشین و بهش غذا بده..

حالا چرا با چنگال به من اشاره میکنی؟؟

اما وایسا ببینم... بهت زده نگاش میکردم.. چی؟؟ دایان؟؟ واقعا خودش بود؟؟ ینی اون اینقد به من اهمیت میده؟؟ نه یه اتفاقی میخواد بیوفته به قرآن.. یه کاری میخواد با من بکنه.. با این افکار آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین ..

لیلا بهم نزدیک شد و کنارم نشست.. قاشقم رو از دستم گرفت و گفت

-دستت چطوره؟؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-خوبه..

با لحن تمسخر آمیزی گفت

-معلومه..

خندیدم.. تو هم مسخره کن...

یهو کل سالن سکوت شد... نگامو کشیدم بالا ... ایییییی .. یااااا خدااا.. اینا چرا با چشماشون انگار میخوان منو بخورن؟؟ مخصوصا دایان.. لب هامو جمع کردم.. یادم رفته بود تو این خونه نباید بخندم... نگاهی به حالت بهت زده خدمتکارا انداختم... به تندی گفتم

-چییه؟؟

لیلا با لبخند عمیقی رو لب هاش قاشق رو به دهنم نزدیک کرد.. آها یافتم چون دایان اینجا بود خنده جایز نبود.. کلا این آدم با خنده قهر بود.. به درررررک.. لیلا نگام کرد و گفت

-نمیخوای بخوری؟؟

لبخند کوتاهی زدم.. نگاش کردم و خوردم.. اشتها کور شد.. وایااا... خواستم سر به دایان بذارم .. بذار یکم آتیشی ش کنم... دایان حواسش به ما نبود و برا همین آروم به لیلا گفتم

-من گرسنم نیست.. اما یه چیزی..

یه لحظه فکر کردم دایان هیچ حرکتی نزد.. که به حرفای ما گوش میدی؟؟ بهت نشون میدم فوضولِ مغرورِ گند
اخلاقِ پاچه گیرِ عاشق..

لیلا آروم تر از من گفت

-چی؟؟

لب زدم

-خودت بخور..

اخماشو تو هم کشید و گفت

-نه.. آخه.. ما نباید اینجا غذا بخوریم..

گرسنه بود و من اینو خوب فهمیدم.. آروم تر گفتم

-اون که حواسش به ما نیست.. متوجه نمیشه.. یکمی بخور..

لیلا آروم گفت

-نه خانوم آقا بفهمه دردرس میشه..

پوفی کردم و گفتم

-حالا یه جوری میگه انگار میخواد کار خلاف کنه.. یه غذا خوردن سادست دیگه..

با این حرف من ابروهاشو بالا داد و گفت

-نمیخورم..

ملتمسانه گفتم

-بخور دیگه.. اصن هر چی شد با من.. قبوله؟؟ داری از دست میری..

کمی فکر کرد و بالاخره قاشق رو به دهنش نزدیک کرد و با تردید یکمی از غذا رو خورد...

لبخند عمیقی زدم و غذا خوردنشو تماشا کردم.. واقعا اگه چیزی نمیخورد از حال میرفت.. اوخییی... خواست قاشق
دوم رو به دهنش نزدیک کنه که یهو دایان زد رو میز.. هر دو برگشتیم و با ترس نگاهش کردیم..

اخماشو تو هم کشید و گفت

-لیلا چند ساله اینجا کار میکنی؟؟

لیلا آرام گفت

-پ... پنج سال آقا چطور؟؟

با لحن محکمی گفت

-تو این پنج سال نفهمیدی من هر چی بگم همونه؟؟

-چرا آقا... اصن من غلط کنم کاری کنم که شما دوست ندارید..

ناگهان بلند شد و حرف لیلا رو قطع کرد و به تندی گفت

-اخراجی..

چشمام گرد شدن.. چی میگه؟؟ خدایا دوباره گند زدم؟؟...

لیلا من من کنان گفت

-آقا یعنی چی؟؟ چرا؟؟

دستاشو تو جیبش برد اول نگاهی به من انداخت و بعد رو به لیلا با لحن محکمی گفت

-میدونی غذا خوردن اینجا برا تو ممنوعه.. نیست؟؟

آب دهنمو قورت دادم... اییییی... خاک تو سرم.. فوری گفتم

-من...

با خشم حرفمو قطع کرد و گفت

-تو هیچی نگو..

لیلا آرام گفت

-عذر میخوام .. دیگه تکرار نمیشه..

دایان در حالی که با قدم های بلند از سالن خارج میشد گفت

-برا حسابرسی برو پیش شکوهی..

طاقت نیاوردم آخه همش به خاطر من بود که لیلا غذا خورد...

بلند شدم و در حالی که به سمت دایان میدویدم رو به لیلا گفتم

-درستش میکنم..

داشت از پله ها بالا میرفت.. دنبالش رفتم و وارد اتاقش شد و منم با تردید وارد اتاقش شدم.. رو مبلش نشست.. انگار نه انگار که من اینجام.. نزدیکش رفتم و روبروش ایستادم... نگاهشو کشید بالا و خیره شد تو چشمام.. لب هامو تر کردم و با لحن محکمی گفتم

-ممکن بود از حال بره..

پوزخندی زد و تمسخرانه گفت

-مگه دکتر هم هستی؟

پوووووووووف...

به تندی گفتم

-نع..

جدی گفت

-پس چی؟؟

-فقط اینکه اون ... ینی من بهش گفتم یکی غذا بخوره.. ممکن بود ..

حرفمو قطع کرد و گفت

-از حال بره؟؟

تو چشمات زل زدم و آرام گفتم

-اوهوم..

به تندی گفت

-اوهوم نه.. بعهله.. اون پنج ساله اینجا کار میکنه و از حال نرفته حالا امروز ممکن بود از حال بره؟؟

نفسمو با حرص بیرون دادم آههه.. باز گفت پنج سال... به تندی گفتم

-انقد این پنج سالو به رخ من نکش... در ضمن اوهوم ممکن بود از حال بره..

با گفتن اوهوم، اخماش غلیظ تر شد و با خشم نزدیکم شد و با لحن محکمی گفت

-این طرز حرف زدن رو اصلن دوست ندارم... من رو حس تنفرم حساسم.. از کسی یا چیزی بدم بیاد نابود میشه...

و بعدش یه پوز خند زد...چی؟؟ چی؟؟..میخواستم بگم ... مگه من گفتم دوست داشته باش؟؟ به دررررک... که با حرف بعدیش ذهنم مشغول شد..

-میتونی ثابت کنی که از حال میرفت؟؟

نگاش کردم.. چشمای قهوه ایش فوق العاده بود جذابیت خاصی بهش میداد و آرامش عجیبی به من.. با لحن محکمی گفتم

-نع..

-پس چی میگی؟؟

پوز خندی زدم و گفتم

-نمیتونم چون اونموقع من کمکش کردم و از حال نرفت وگرنه با چشمتا میدیدی که از حال میره..

چند ثانیه ای خیره تو چشمای هم در سکوت به سر میبردیم که یهو با یه حرکت خودشو به در رسوند و بلند داد زد

-لیلا چمدونت رو جمع کردی؟؟

اما صدایی از لیلا شنیده نمیشد... آب دهنمو قورت دادم.. نکنه..نکنه براش اتفاقی افتاده؟؟ یاخداااا.. به سرعت از اتاقش خارج شدم و از پله ها پایین رفتم و به سمت سالن غذاخوری رفتم..

با دیدن لیلا روی صندلی اون هم بی هوش، جیغ خفیفی کشیدم و نزدیکش شدم و با صدای بلند گفتم

-لیلاخوبی؟؟ خوبی؟؟ یه چیزی بگو..

لیلا رو سوار ماشین دایان کردیم و بالاخره دایان نشست

دایان با سرعت میروند و من هر چند دقیقه یه بار نبضشو میگرفتم...

(الکی مثلا من خیلی دکتري بلدم..)

نگاه نگرانی به دکتر انداختم و آروم گفتم

-حالش خوبه؟؟

دکتر مکث کوتاهی کرد و گفت

-خوبه.. فقط باید صبر کنید تا سرمش تموم شه..

به تندی گفتم

- چرا اینطوری شد؟؟

دکتر نگاهشو بین من و دایان و لیلا چرخوند و نگاهش رو من ثابت شد و گفت

-خستگی.. بی خوابی.. ضعف..

آهان.. این آخریه.. دوباره تکرارش کن تا این کوه غرور بشنوه..

نگاه معنی داری به دایان انداختم و یه تای ابرومو بالا انداختم ... اما دایان بدون اینکه هیچ عکس العملی نشون بده گفت

-ممنون..

خواستم پوزخند هم بزدم اما جرئت نکردم.. خب چکار کنم؟؟ ترسناکه..

اما نتونستم خودمو قانع کنم که چیزی بهش نگم.. زیر لب گفتم

-اگه یه چیزی میخورد الان اینجا نبود..

و بعد دایانو نگاه کردم.. انگار شنیده بود.. خب باید بشنوه.. همه جا قانون جواب نمیده...

داشت نزدیکم میشد... اییییی... خدا غلط کردم... ینی شنید؟؟ آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم..

با قدم ها بلند به سمتم اومد و دو تا دستمو گرفت و فشرد.. اون دستی که سوخته بود رو هم فشرد.. آآآ... دردم تازه شده بود.. اخمامو تو هم کشیدم و ناخداگاه گوله اشکی از چشمم چکید... اه لعنت به این اشک.. خو چه کار کنم دردم اومد..

با دیدن اشکم به دستام نگاه انداخت... تازه متوجه پانسمان دستم شده بود.. بعد فشار دستاشو کمتر کرد ولی دستامو ول نکرد!! خب ولشون کن دیگه...

نگاهشو از دستام به چشمم دوخت.. منم نگاش کردم..

دو نگاه خیره به هم..

اینکه هر لحظه میتونه این طوری عذابم بده داغونم میکرد.. اینکه هر لحظه میتونه بهم نزدیک بشه و منم نمیتونم کاری کنم نابودم میکرد... و اینکه اون تنها محرم من بعد باباهه بدترین درد بود...

حس کردم اخماش یکم از هم وا شد.. اما هنوزم اون جذبہ رو داشت.. نگاهش سنگین بود.. آه.. حال من جورى بود.. حالا برو دیگه.. خودم هم نمیدونستم این حال واسه چیه!!!.. این مرد اسمش تو شناسنامم بود و آخرین مرد زندگی من بود.. آخرین کسی که اسمش وارد شناسنامم میشد و در عین حال اولینشون.. ولی چرا من هیچ حس

خاصی نسبت به این قضیه نداشتم؟؟ چرا من این روبرویی رو نمیخوام و همچنین اون؟؟ چرا ما هیچ حسی نسبت به هم نداریم؟؟ چون از اولش هم نداشتم و تا آخرم نخواهیم داشت...

یهو دستامو ول کرد و با قدم های بلند در حالی که دستشو تو موهای فرو کرده بود از اتاق خارج شد.. نفس عمیقی کشیدم.. پوووووف... سنگینی نگاهش یخ رو ذوب میکنه... والا... چند تا نفس عمیق کشیدم.. وایلیلیلیلیلی این قلب من چشه؟؟ آروم شو دیگه...

به اطراف نگاهی انداختم... با دیدن نگاه خیره لایلا روم لبخند عمیقی زدم .. نزدیکش رفتم و گفتم

-خوبی؟؟

دست راستم رو که آسیب ندیده بود نوازش کرد.. لب زد

-آره..

نگاش کردم خواست بلند شه که فوری گفتم

-باید باشی تا سرمت تموم شه..

سرشو تکون داد به معنی اینکه: باشه.. و گفت

-میخوام از تو بدونم..

اخمامو تو هم کشیدم.. راستش از این سوال یهوبیش غافل گیر شدم.. آروم گفتم

-چیو میخوای بدونی؟؟

کنارش رو تخت نشستم.. گفت

-میخوام بدونم تو چه خانواده ای به دنیا اومدی؟؟

کاش میتونستم بهت بگم... اما خب همیشه... بحثو عوض کردم و گفتم

-همیشه حالت بد میشه؟؟

سوالم خیلی مزخرف و چرت بود.. خودشم فهمیدم برا همین سرشو تکون داد و دیگه هیچی نگفت.. جوابش نع

بود.. و عایا ناراحت شد؟؟

دستشو گرفتم و وارد ویلا شدیم.. دایان به تندی از پله ها بالا رفت و من لیلارو تا اتاقش همراهی کردم .. لیلادم

در گفت

-دخترم برو استراحت کن.. بابت امشب هم متاسفم هم ممنون.. خیلی ماهی..

این دخترم گفتنش برا م خیلی دلنشین بود.. آخ مامانم...بی هوا گونشو ب.و.س.ی.د.م و به سمت اتاقم رفتم.. خوابیدم..

پیراهن آبی فیروزه ای و خودمو تو آینه چک کردم.. کمی پیراهن رو پایین کشیدم و مرتبش کردم و موهامو مرتب کردم...همچی کامل بود..

کیفمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.. به به پس منتظر منه.. هه.. دستم کاملا خوب نشده بود و یکم درد میکرد ولی پانسمانش رو باز کرده بودم.. در شاگرد رو باز کردم و سوار ماشینش شدم..

با دیدن شیدا لبخند عمیقی زدم.. به سمت ما اومد و گفت

-سلام یامین.. سلام دایان..

دایان سرشو تکون داد و خیلی خشک بهش سلام کرد.. من نزدیک رفتم و تو آغ.و.ش.م کشیدمش و با لحن زیبایی گفتم

-سلام..

گونمو بوسید و ازم جدا شد و چشمکی زد و به پیراهنی که با هم خریده بودیم اشاره کرد و لب زد -دیدی چقد بهت میاد..

لبخند پرننگی زدم .. دایان نگاهی بهم انداخت و سمت یکی از میزها رفت و منم رو به شیدا گفتم -فعلا عزیزم..

پشت دایان قدم برمیداشتم در نهایت کنارش نشستم.. نگاهی به جمعیت انداختم.. هر کی برا خودش خوش میگذرونند ..خوش به حالشون حالا ما کنار هم بدترین روزای عمرمون رو میگذروندیم.. ما؟؟؟

نگاهم به مهراد افتاد.. مهراد تو کت و شلوار خیلی جذاب تر بود..ینی کلا مرد تر میشد.. با دیدن من نیشش باز شد و در حالی که لبخند گشادی رو لب هاش بود به سمتون اومد..

باز اومد... پوووووووف...به دایان دست داد و دستشو دراز کرد به سمت من.. لبخند کم رنگی زدم و گفتم -سلام..

باید بهش دست بدم؟؟؟ نعهعه... اینبار دستم خورد میشه.. یه دستم که ناکار شد نمیخوام این دستم به باد بره..نمیخوام بهش دست بدم.. نگاهی به دستاش انداختم.. بهت زده نگاش میکردم اما اون مشتاقانه .. آب دهنمو قورت دادم ... خواستم دستمو بکشم بالا و بهش دست بدم که یهو دایان تو یه حرکت دستشو که رو هوا بود رو گرفت و با لحن محکمی گفت

- چرا انقد دستات سردن؟؟

خدااا رو شکر.. نفس عمیقی کشیدم... بعضی وقتا از دایان راضیم.. فقط بعضی وقتا...

لبخند محوی زدم.. اینکه برا اولین بار کسی رو داشتم که در کم کنه عالی بود.. اما مهرداد نگاه محزونی به من انداخت و رو به دایان گفت

-بیخیالش... نمیخوای یکم خوش بگذرونی؟؟

دایان دستشو رها کرد و باز رو رو میز گذاشت.. در حالی که لیوان آب رو به دهنش نزدیک میکرد، خیلی سرد گفت
-نع..

مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت

-تو چی؟؟

آآآآه... با من چکار داره؟؟ اصن من که نشستم سر جام و باهاش کاری ندارم؟؟ و آآآآ.. اییییش....

آروم گفتم

-م.....

دایان با لحن تندی حرفمو قطع کرد و بهش توپید

-تو خوش بگذرون..

واین یعنی برو گمشو.. یه جا درست حرف زدی..

نگاه متعجبی بهش انداختم .. باورم نمیشه این دایانه.. ینی ناخواسته داشت کمکم میکرد.. هه هه هه..

رو من غیرت داره؟؟؟

نه بابا .. فقط فکر میکنه تو با مهرداد میتونی خوش بگذرونی و الان مثلا داره حالتو میگیره.. هه.. بذار همین فکرو کنه ... خیلی خوش میگذره..

مهرداد اخماشو تو هم کشیدم.. معلوم بود خیلی عصبانیه .. خو به من چه؟؟ خودش پاشو از گلیمش دراز تر میکنه.. سر خوش هر دو شونو زیر نظر داشتم.. مهرداد بدون توجه به دایان بهم خیره شد و گفت

-یامین افتخار میدی با هم ب*ر*ق*ص*ی*م*؟؟

تو حال و هوای خودم بودم که با این درخواست یهویی ابرو هام به موهام و فکم به زمین چسبید... جا آآآآ ن؟؟؟
آب دهنمو قورت دادم.. کم مونده با تو ب*ر*ق*ص*م .. خدااا یا بگیرش.. بدجور جو گیر شده...

دایان با این حرفش محکم زد رو میز و دستاشو مشت کرد.. با این حرکت صدای وحشتناکی تو مهمونی پیچید.. ترسیده بودم.. نفس عمیقی کشیدم .. خداخدا می‌کردم یادش رفته باشه چه درخواستی کرد اما مه‌راد خیلی خونسرد بلند شد و دستشو برا بار دوم به سمتم دراز کرد.. نگاهمو بین دایان و اون می‌چرخوندم.. خب الان هم یه حرکتی بزن دیگه!!! یه کاری یه حرفی یه پیشنهادی بده که بیخیال شه.. منتظر دایانو نگاه می‌کردم اما دایان لیوان آبو به دهنش نزدیک کرد و فقط سکوت کرد ولی اخماش تو هم بود مثل همیشه نه.. بد تر... نگاهشو از میز کشید بالا و چشماشو به چشمام دوخت.. تو چشمای هم زل زدیم.. نمی‌خواستم باهش برقصم اما اگه نم‌*ی*ر*ق*ص*ی*دم تمام نقشه هام بهم میریخت.. فکر می‌کرد من جز اون کس دیگه ای رو نمی‌بینم .. نمی‌خواستم اینطور تصور کنه برا همین چاره ای نداشتم.... پس با تردید بلند شدم و با این حرکت من مه‌راد لبخند عمیقی زد .. ببند... نگاهی به دستام انداخت و خواست دستامو بگیره که یکی دیگه دست راستمو محکم کشید با این حرکت اخمامو تو هم کشیدم.. دردم تازه شده بود.. فوری برگشتم که یه چیزی بگم ولی با دیدنش هر دو تو چشمای هم خیره شدیم و سکوت کردیم.. مثل همیشه جذبه خاصشو داشت و چشماش آرامش خاصی داشت.. اما ینی.. ینی... ینی می‌خواد با من ب*ر*ق*ص*ه*؟؟ نفع... یا خدا!!!.. اخمام از هم واشد و اون دستمو بیشتر فشرد.. در حالی که یه لحظه هم چشم از من بر نمیداشت با لحن محکمی گفت

-با من م*ی*ر*ق*ص*ی*!!!!

دستم گرفت و رفتیم که ب*ر*ق*ص*ی*م.. این حرفش پیشنهاد نبود بلکه یه اخطار بود... لعنتی .. من مژ عروسک خیمه شب بازیشون دنبالشون میرفتم.. خیره تو چشمای هم دستامو گرفت.. اییییییی.. چرا قلبم انقد تند می‌زنه؟؟ چرا دستام سرد شدن؟؟ چرا من یهویی اینطور شدم؟؟ اولین تماس دستش به بدنم بود منم که به لطف شیدا یه چیزایی یاد گرفته بودم برا هرچه زودتر تمام شدن این بازی دستشو گرفتم و تو نور کم و خیره به هم می*ر*ق*ص*ی*د*ی*م...

بازی قشنگی بود.. از اول هم معلوم بود بازندم اما برام مهم نبود.. بازی که از همه بیشتر من ضربه می‌خوردم.. برا همین همیشه نمی‌خواستم اون قدر بهش نزدیک شم که بعدش دل کندن ازش برام سخت شه... اصن نمیدونستم باید چکار کنم .. خود نازنین میگفت همین روال رو ادامه بده .. اما من واقن درکش نمی‌کردم.. خب مجبور بودم اما مجبور به وابسته شدن بهش نبودم.. کاش میشد خیلی زود برگردم پیش بابام و بیخیال از دنیای این پولدارا سرمو بذارم رو زمین و کنارش بخوابم... با این افکار سرمو انداختم پایین و از این ارتباط چشمی جلو گیری کردم.. با این حرکت من دستمو رها کرد و چونمو فشرد و مجبورم کرد تو چشماش زل بزنم.. اخمامو تو هم کشیدم و نگاهش کردم.. با لحن محکمی گفت

-نگام کن..

لعنتی!!! کاش میشد نگات نکنم .. کاش میشد تو این مدت که کنارتم ازم دور باشی و هیچ وقت بهم نزدیک نشی که یه روز به خاطر این روزا عذاب نکشم..دوباره تو چشمات زل زدم.. اما نمیتونستم.. من نباید انقدر بهش نزدیک شم.. درسته همش باختم ولی حالا نمیخوام یه عمر به قلبم ببازم.. نمیتونم کنارش باشم و این یه حقیقته..

پس دستاشو پس زدم و ازش جدا شدم و به سرعت به سمت باغ رفتم.. خدمتکار در رو برام باز کرد و دویدم سمت قسمتی که تاریک بود و جز سایه چند تا درخت چیزی دیده نمیشد.. من تنفس نیاز داشتم.. تنفس.. چند بار نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم.. به خودم تلقین کردم من نمیتونم بهش نزدیک شم.. آره من نمیتونم.. اصن از اولم نباید باهاش وارد این بازی میشدم .. من باید این بازی رو بدون دردسر تموم کنم... زیر لب گفتم
-نمیتونم...

یه صدایی از پشت گفت

-چیو؟؟

فوری برگشتم.. یاخدا!!!!!! ... این جنه؟؟ از کجا پیداش شد پ چرا من ندیدمش؟؟ اصن موجود عجیب العجایی هست درخور خودش..همون دختره ،عشق دایان بود.. آها اسمشم هیلدا بود.. اییییش....
خودمو مرتب کردم و با نفرت نگاش کردم.. نزدیکم اومد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت
-هیلدا هستم.. خوشوقتم..

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-بعله.. منم همین طور..

بهش دست دادم.. دستامو محکم فشرد.. با لحن تمسخر آمیزی گفت

-چیو نمیتونی؟؟

ابروهامو بالا دادم... جاااان؟؟ به تو چه.. به به فوضول هم که هست.. یه گند یه گندابش اضافه شد.. گندابی که میگم منظورم با توجه به تعاریف شیدا کاراشه.. وایا دایان عاشق کجاش شد؟؟

خیره شدم تو چشمات و لبخند تمسخر آمیزی زدم و به تندی گفتم

-فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه؟؟

فکش با این جواب من به زمین چسبید.. حقت بود.. حالا این بار من بودم که لبخند تمسخر آمیز بهش تحویل میدادم.. نمیدونم چرا ازش بدم میومد.. اخماشو تو هم کشید و گفت

-نکنه نمیتونی اونو عاشق خودت کنی؟؟

با تعجب نگاهش کردم.. از این حرفش خندم گرفت.. اما به یه لبخند اکتفا کردم.. با لحن زیبایی گفتم

-اتفاقا الان که دیدی چطور با هم م**ی**ر**ق**ص**ی**د**ی**م**!!

نمیدونم چرا این حرفو زدم ولی بدجور ضایع شد.. نگاهش کردم.. نگاه کرد و چونمو گرفت و فشرد.. گفت

-داری دروغ میگی .. اون نمیتونه دوستت داشته باشه..

دستشو پس زدم و خیره تو چشمات با لحن محکمی گفتم

-چرا نمیتونه؟؟ چطور تو تونستی عاشق یه مرد دیگه شی؟؟

با این حرفم نابودش کردم.. دختره پررو ..

اخماشو تو هم کشید و در اوج عصبانیت گفت

-آخه عزیزم من عاشق مردی شدم که لایق عشق بود.. اما..

لبخند پرنگی زدم و گفتم

-پس قبول داری که دوستش نداشتی..

نفسشو با حرص بیرون داد و در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه گفت

-من عاشق شدم چون طرف مقابل لیاقت داشت.. اما یه دختره.. ر.ز.ه بی ارزش که لیاقت نداره!!!

با این حرفش دستمو آوردم بالا و محکم زدم زیر گوشش.. از این حرکت من جا خورد و دستشو گذاشت رو

گونش.. اخماشو تو هم کشید.. تو چشمات خیره شدم و با لحن محکمی گفتم

-ببین .. میخوای تک فرزند پدرت باشی باش.. میخوای زن شوورت باشی باش.. میخوای سوگلی مادر شوهرت

باشی باش.. میخوای گویگولی مادرت باشی باش.. میخوای عزیز پدرشوورت باشی باش..

مکث کوتاهی کردم و تو چشمات زل زدم و با لحن زیبایی گفتم

-میخوای عشقه شوهرم باشی باش.. اما برا من هیچ تحفه ای نیستی و در ضمن بهت اجازه نمیدم این حرفا رو بهم

بزنی.. شیر فهم؟؟

از این همه حرف من حسابی بهم ریخته بود.. حششه... اینکه اجازه بدم بهم توهین کنه غیرممکنه... از کنارش رد

شدم..

با قدم های بلند به سمت ویلا رفتم.. سرمو کشیدم بالا... به روبرو خیره شدم.. دایان دستاش تو جیبش بود و ما رو تماشا میکرد.. در حالی که به سمتش میرفتم نفس های عمیق هم میکشیدم.. اخماشو تو هم کشید.. منم اخمامو تو هم کشیدم.. لحظه ای که میخواستم از کنارش رد شم با لحن تمسخر آمیز گفتم

- برو به عشقت برس..

و این حرفم مساوی شد با بدبخت شدنم.. یهو بازومو کشید و تو چشمم زل زد و با عصبانیت گفت

- چه کارش کردی؟؟

خندم گرفته بود... به زور لب هامو جمع کردم و پوز خندی زدم و گفتم

- اوه .. حواسم نبود اون عشقته..

دستشو پس زدم اما دوباره دستمو گرفت.. اخمامو تو هم کشیدم.. اونم اخمش غلیظ تر شد... هر دو با اخم رو پیشونیمون بهم خیره شده بودیم.. چشماش.. این چشما اصن به خودش نمیومد.. البته نه از نظر قیافه.. از نظر کاراش.. خودش تند بود اما چشماش آروم.. و این برا من از همچی جذاب تر بود..

هیلدا هم بهمون نزدیک میشد.. نگاهم به سمت هیلدا منحرف شد... همزمان با من اون هم نگاهش کرد.. هیلدا نزدیک تر شد و به گوش اشاره کرد و روبه دایان گفت

- دایان.. این وحشیو از کجا آوردی.. ببین با گونه م چه کار کرده؟؟

نیشخندی زدم و به تندی گفتم

- هووووی.. درست حرف زدن رو بهت یاد ندادن؟؟

دست دایان رو گرفت و کنار دایان ایستاد.. منم فرصت رو غنیمت دونستم و دستای دایان رو پس زدم و به سمت ویلا قدم برداشتم.. اما نتونستم جلو خودمو بگیرم برا همین برگشتم

لبخند تصنعی زدم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم..

- مهم نیست.. یه سیلی کوچولو خوردی دیگه.. حالا گریه نداره.. بعدشم .. عزیزم با این خرت و پرتی که تو به صورتت میزنی سرخیش از بین میره...

زل زدم به چشمای آبییش و تمام نفرتمو ریختم تو چشماش... تمام مدتی که من حرف میزدم هیلدا گوشه پیراهنشو چنگ زده بود و حرص میخورد و دایان هم همچنان محو من بود...

دایان با خشم نگام کرد و منم خیلی جدی نگاهش کردم.. چیه؟؟ انتظار داره از خودم هم دفاع نکنم؟؟

دستای هیلدا رو پس زد و عوضش نزدیک من شد و دست منو گرفت و به سمت ماشینش رفتیم.. در شاگرد رو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین و خودش نشست پشت فرمون و به سرعت روند.. خیلی عصبانی بود برا همین نمیتونستم اعتراض کنم.. ولی خودمو خیلی خونسرد نشون دادم... به دررررک زودتر از اون مهمونی لعنتی بیرون اومدیم..

به ویلا رسیدیم.. پیاده شدم و بدون معطلی به سمت اتاقم رفتم.. لباسمو در آوردم.. داشتم خفه میشدم.. خداکنه این مهمونیای مسخرشون هر چه زودتر به آخرش برسه چون من دیگه دارم بالا میارم..

تاپ و شلووارک کوتاهی تنم کردم.. موهامو باز کردم.. آخی...

یاد حرف هیلدا افتادم

-یه دختر ه.ر.زه بی ارزش که لیاقت نداره!!!

دستمو مشت کردم و به خودم آفرین گفتم به خاطر اون ضربه.. عوضی تو ه.ر.زه ای که اظهار عشق میکنی.. حقش بود... زیر لب اداشو در آوردم..

دایان.. ببین با گونم چکار کرد؟؟

دختره لوس عوضی پررو ...

تو فکر بودم که در طاق به طاق باز شد.. چشمام گرد شدن.. یا خدااا... خودش بود.. خدایا رحم کن.. نزدیک اومد و در اتاقم رو بست.. خدااااا... چرا در رو بست؟؟

خیره بهم نزدیکم میشد.. نگاهی به خودم انداختم.. وایای لباسم.. خداااا خفت کنه.. آخه این چه لباسیه؟؟ اییییییی... خودمو جم و جور کردم و به این فکر کردم که نباید بفهمه من ترسیدم برا همین عادی جلوه دادم.. درونم غوغایی بود..

دستاش تو جیبش بود و وسط اتاقم ایستاده بود.. بعد از چند دقیقه نگاه کردن، با لحن محکمی گفت

-تو چی میخوای؟؟

ابروهامو بالا دادم و سکوت کردم.. از تو هیچی اما از مامانت پول عمل بابامو...

نزدیک تر شد.. با صدای بلند گفت

-به چه حقی زدی تو گوشش؟؟

قفسه سینم به سرعت بالا پایین میرفت.. ینی به خاطر اینم باید تنبیه شم؟؟ نفعع.. باز هم سکوت.. نزدیکم شد و دستامو گرفت و محکم فشرد.. فکر کنم تمام استخوانام شکستن.. داد زد

-جواب منو بده.. تو به چه حقی زدی تو گوشش؟؟

باید حرف میزد و گرنه از درون منفجر میشدم و منم صدامو بردم بالا..

-به اون حقی که اون هر چی از دهنش در میاد رو بار من کنه..

مکت کوتاهی کردم و به تندی گفتم

-آخه باید میون این همه یکی بهش یاد بده چجوری حرف بزنه.

ابروهاشو بالا داد و پوز خندی زد و گفت

-حتما تو میخوای بهش یاد بدی؟؟

نگاش کردم.. چشماش گیرایی خاصی داشت.. محو چشماش شدم.. لحن تندم به آرام تبدیل شد..

-اگه لازم باشه حتما..

بعدهش با لحن تمسخر آمیزی گفتم

-آخه عشقه توعه... میدونی که؟؟

دستمو رها کرد و موهامو محکم تو دستاش جمع کرد.. اخمامو تو هم کشیدم.. اما هیچی نگفتم عوضش زل زدم تو چشماش.. داره خشونتش رو روی موهام خالی میکنه؟؟ دستاشو شل تر کرد ولی لحظه آخر یه تار مو رو با خشونت کند... عوضی...

اخممامو تو هم کشیدم اینبار شدید تر از قبل.. باز هم محو چشمای من بود.. کنارم رو تخت نشسته بود و بهم زل زده بود... چرا نمیره؟؟ خدایا میخوام تنها باشم مثل قبل.. د برو دیگه.. اخماش تو هم بود... یهو بلند شد و در حالی که با قدم های بلند از اتاق خارج میشد گفت

-بازی بدی رو شروع کردی !!!

نفس عمیقی کشیدم.. سنگینی نگاش مانع از نفس کشیدنم میشد.. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرام باشم... بی توجه به حرفش رو زمین خوابیدم...

نگاهی به خودم تو آینه انداختم و موهامو بالا سرم با گیره جمع کردم و بعدش از اتاق خارج شدم.. وارد سالن غذا خوری شدم.. دایان نبود.. برا همین لبخند عمیقی زدم و خواستم بشینم که لیلا وارد سالن شد و گفت

-سلام دخترم.. آقا گفتن باهاتون کار دارن!!!

ابروهامو بالا دادم.. با تعجب پرسیدم

-آقا منظورت دایانه؟؟

سرشو تکون داد و من در بهت عمیقی فرو رفتم..دایان با من کار داره؟؟ اصن این امکان نداره.. مگه میشه؟؟ ینی چی؟؟ میخواد مجازاتم کنه؟؟ خدایا کمکم کن...

با تردید به سمت اتاقش قدم برداشتم و در زدم

-بیا تو..

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم.. چه اتاق قشنگی.. یه تخت دونفره خیلی شیک آخرش بود و کمد لباس ها هم به ترتیب نیاز کنار هم بودن و یه عکس بزرگ از خودش و هیلدا... اییییییش...دایان از پشت هیلدا رو بغل کرده بود... نگاه هر دو تو عکس برق میزد... آه.. اخمامو تو هم کشیدم... خیره شده بودم به عکس.. خب که چی؟؟ میخوای بگی هنوزم دوستش داری؟؟

با این افکار سرمو برگردوندم.. رو میزش با غرور همیشگی نشسته بود و زل زده بود به من...رفتم و روی مبل نشستم و مث خودش نگاهش کردم .. تیشرت جذب سرمه ای تنش بود که تمام هیكلش رو نمایش گذاشته بود.. سکوت طولانی بینمون برقرار شد.. دو نگاه خیره به هم.. بعد از چند دقیقه آروم و در حالی که تو چشمات زل زده بودم گفتم

-با من کاری داشتی؟؟

با لحن محکمی گفت

-از این به بعد ساعت 8 از خواب بیدار میشی.. حالا میتونی بری..

اخممامو تو هم کشیدم و گفتم

-مگه اینجا پادگانه؟؟

به تندی گفت

-شاید..

بلند شدم.. زیر لب غر میزدم.. لعنتی نمیتونستم اعتراض کنم چون در برابرش قدرتی نداشتم..

خواستم از اتاق خارج شم که با لحن محکم و پر جذبش گفت

-در ضمن بار آخریه که دلت ه**و**س ر**ق**ص با مهرداد رو میکنه..

فوری برگشتم و خیره تو چشمات گفتم

-بار آخر نداریم..

اخماشو تو هم کشید ولی من جسورانه گفتم

-هر وقت دلم خواست با هر کی که دلم خواست میرقصم..

با این حرفم انگار آتیشش زدم.. خب داشت زور میگفت.. از جاش بلند شد و با قدم های بلند سمتم اومد و با لحن محکمی گفت

-نشیدم.. دوباره بگو..

ترسیده بودم اما خودمو عادی جلوه دادم و گفتم

-گفتم... تو نمیتونی تعیین کنی من با کی برقصم..

شیر شده بودم..

به تندی و محکم گفت

-اتفاقا من تعیین میکنم با کی برقصی...

پوزخندی زدم و گفتم

-خیلی مسخرست.. اونوقت کی بهت این اجازه رو داده؟؟

آتیشی شد و بلند گفت

-ببین خوب گوش کن چی میگم.. من حق دارم همه کار با تو بکنم.. بهت دستور بدم.. بکشمتم.. زندانیت کنم.. همه کار..

ابروهامو بالا دادم و گفتم

-کدوم حق؟؟

خونسرد گفت

-همون حقی که به تو اجازه داده شناسناممو سیاه کنی و منو از عشقم دور کنی..

به حرف آخرش نیشخندی زدم و به عکس رو دیوار اشاره کردم و تمسخرانه گفتم

-آهان.. اون دختره.. عشقت.. من اونو ازت گرفتم؟؟.. هه..

اخماشو تو هم کشید و داد زد

-زیاد داری حرف میزنی.. همون که گفتم.. دور وبر مهرداد نچرخ..

لبخند کجی زدم .. منم باش لج کرده بودم... خیره تو چشماش گفتم

-اتفاقا میخوام تو مهمونی بعدی با مهرداد ب*ر*ق*ص*م.. حتما دوباره بهم پیشنهاد میده..

عصبانی شد و اخماشو بیشتر تو هم کشید و با لحن محکمی گفت

-تو غلط کردی!!!

برگشت و پشتشو سمت من کرد و دستی به گردنش کشید و بعد اونا رو لای موهاش فرو برد.. و با اوج صدایش گفت

- گمشو بیرون..

نفسم رو با حرص بیرون دادم و به سرعت از اتاقش خارج شدم.. من که کاری باهاش نداشتم؟؟ به سمت اتاقم رفتم

لیلا با صدای بلند گفت

-دخترم صبحانه..

به تندی گفتم

-نمیخورم..

از لحن من جا خورده بود.. در اتاقمو بستم و رو تخت نشستم.. واقعا چرا از من انقد بدش میاد؟؟ خدااا چرا جمعه

نمیاد؟؟ فکری از ذهنم رد شد... با مهرداد دوست شم؟؟ آره به خاطر چرت و پرتا تو هم که شده با اون پسره

چندش صمیمی میشم.. میخوام بهش بفهمونم هر چی اون گفت همیشه.. لبخند کجی زدم و شروع کردم به نقشه

کشیدن..

چشمامو باز کردم.. شب شده بود.. گشتم بود.. ساعت 9 شب بود... تونیک مشکی و شلوار هم رنگ شو پوشیدم و

موهامو مرتب کردم ... در اتاقمو باز کردم این موقع شب خونه نبود برا همین میتونستم نفس راحتی بکشم..به

سمت آشپزخونه رفتم .. خدمتکارا داشتن شامو آماده میکردن.. لیلا با دیدنم لبخند عمیقی زد و گفت

-سلام.. الان آقا میاد شام میخوریم..

به تندی گفتم

-نه من گشتمه..

لقمه نون و پنیر برا خودم درست کردم و بی توجه به غر های لیلا از آشپز خونه بیرون رفتم..

با دیدنش اخمامو تو هم کشیدم..مثل همیشه با غرور خاص و وصف نشدنیش و در حالی که نگاهش خیره رو گوشیش بود و اخماش تو هم کنار مهرداد ایستاده بود... یه تیشرت جذب مشکی تنش بود با یه شلوار مشکی... این چرا الان پیداش شد؟؟

اصن واسا ببینم این چندش اینجا چکار میکنه؟؟ مهرداد هم تیشرت طوسی با شلوار مشکی تنش بود و لبخند محوی زده بود..رو به مهرداد لبخند عمیقی زدم و آروم گفتم
-سلام..

مهرداد هم لبخند عمیقی زد.. به سمتم اومد و دستشو دراز کرد و گفت
-سلام یامین..

بهش دست دادم.. نگاهشو از دستام به چشمام دوخت و تو چشمام زل زد... چشمای قهوه ایش خوب بود اما چشمای اون کوه غرور آرامش بخشه.. چشماش کوه غرور باعث میشد آروم شم و خودم دلپیشو نمیدونستم... یهو دایان این ارتباط چشمی رو قطع کرد
-مهرداد شام!!!!

مهرداد به خودش اومد و چشم از من برداشت و به سمت سالن غذاخوری رفت.. نگاهمو بالا کشیدم خیلی بالا.. تو چشمای مرد قد بلند روبروم خیره شدم.. آرامش.. اونم خیره شده بود به من.. این چشمها.. برام غریبه نبود انگار چند ساله که این نگاه رو میشناسم.. هر چی بیشتر و عمیقی تر نگاه میکردم بیشتر محو و جذبش میشدم.. چشماش گیرایی خاصی داشت.. گوشیشو گذاشت تو جیبش .. چه عجب اون گوشی تو ول کردی.. دست منو گرفت و فشرد.. هنوزم محو چشمای هم بودیم..

یهو منو به دنبال خودش به سمت سالن غذا خوری کشید.. کنارش رو صندلی نشستم .. مهرداد دقیقا روبروی ما بود.. آخه من زیر نگاه سنگین این بشر چطور غذا رو هضم کنم؟؟
مهرداد با لحن همیشگیش گفت

-خب یامین چه خبر؟؟

اصن دلم نمیخواست این مرد منو این طوری صدا کنه.. خب مثلا خبری هم داشته باشم عایا به تو ربط داره؟؟
به سردی گفتم

-خبر خاصی نیست..

لحتم سرد و خشک بود.. ناخداگاه نگاهم به سمت دایان کشیده شد.. اخماش تو هم بود و با خونسردی تمام کوفت میکرد.. نوش جانست...

مهرداد هم رد نگاه منو گرفت و نگاه محزونی به من انداخت و رو به دایان گفت

-راستی مامان و بابا قراره برگردن ایران.. احتمالا تا آخر هفته ..

دایان سرشو تکون داد و در حالی که غذاشو میخورد گفت

-پس کارای عمو چی میشه؟؟

مهرداد گفت

-میخواد اونا رو به من بسپره اما من نمیخوام دیگه برگردم آمریکا..

منم که به حرفاشون دقیق گوش میدادم.. دایان گفت

-برا چی میخوای اینجا بمونی؟؟

مهرداد نگاهی به من انداخت و خیره شد به من و رو به دایان گفت

-میخوام بقیه عمرمو ایران باشم.. همین. دلیل خاصی ندارم..

یهو دایان سرشو کشید بالا و رد نگاه مهردادو گرفت و رسید به من.. خب به من چه؟؟ ایش.. اصن نمیخوام اینجا

باشم...

سیر شده بودم برا همین بلند شدم و رو به مهرداد گفتم

-فعلا..

در مقابل لبخند پررنگش لبخند خشکی زدم..

در اتاقمو باز کردم.. رو تخت نشستم و خیره شدم به گوشیم.. سه تا میس کال از شیدا؟؟.. بهش زنگ زدم

-سلام یامین.. چطوری؟؟

-سلام.. خوبم... تو چی؟؟ کجایی؟؟

-منم خوبم.. خونه تنها.. تو هم حتما تو اتاقت تنها!!!

-اوهوم..

-فردا میام دنبالت که بیای خونمون..

-باشه..

-پس فعلا..

-خداحافظ عزیزم..

گوشیو قطع کردم و رو مبل نشستم.. دوست نداشتم بیرون برم.. نمیخواستم هیچ کدومشون رو ببینم.. البته کوه غرور باید بگم به طرز عجیبی چشماش آروم میگرد ولی از خودش بیزار بودم... پس تنها کار خوابیدن بود..

ساعت 9 صبح بود.. بیدار شدم.. صورتو شستم و خودمو مرتب کردم.. تو آینه نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.. چقد خوبه که نیست و الان من تنها تو خونه میمونم البته این خدمتکارای سیریش هم هستن به جز لیلا از همشون بدم میومد.. چون یا چپ نگام میکردن یا دم به دقیقه غر میزدن.. وای...!

به سمت سالن غذاخوری رفتم... دایان با اخم غلیظی نشسته بود... چرا نرفته شرکت خیرش؟؟ خدایا!!!! خدا!!! یا دوباره روز شروع شد و اخم کوه غرور شروع شد... روبروش نشستم و نگاش کردم.. نگاهشو بالا کشید و زل تو چشمام... انگار تازه متوجه حضور من شده بود.. دوباره خیره به هم سکوت کردیم.. طبق عادت معمول هر صبح... با لحن محکمی گفت

-بهت نگفتم باید صبح 8 بیدار شی؟؟

ابروهامو بالا دادم... به کلی یادم رفته بود.. خدایا به خیر بگذرون... همیشه یه صبح غر نزنه... وای.. حوصله بحث رو نداشتم... خیره تو چشماش گفتم

-یادم رفته بود...

مکث کوتاهی کردم و گفتم

-بعدشم.. منم گفته بودم مگه اینجا پادگانه؟؟

-جواب منم آره بود...

سکوت کردم... لعنتی جوابی برا حرفاش ندارم... به تندی گفتم

-به هر حال.. اینجا مثلا خونه هر دومونه... من میتونم هر وقت خواستم تو خونم بیدار شم..

رو مثلانش تاکید کرده بودم و بعدش لبخند دندون نمایی زد و لقمه رو خیر سرم وارد دهنم کردم... هر لحظه منتظر جوابش بودم اما هیچی نمیگفت.. خیلی عجیب و شگفت آور بود فقط به خاطر اینکه سکوت کرده بود اونم در برابر حرفای من.. بهت زده لقمه رو قورت دادم و آروم سرمو کشیدم بالا.. ابروهاشو بالا داده بود و خیره به من بود.. سنگینی نگاهش بیشتر از قبل روم بود.. اما چرا سکوت کرده الان باید یه چیزی بگه دیگه.. انگار ذهنمو خونده بود.. چون بعد از مدتی پوزخندی زد و گفت

-جالبه!! خونه رو هم صاحب شدی...

مکث کوتاهی کرد... بععله.. نمیگه نمیگه آخرم میگه و میترکونت.. اییییش.. دوباره رفت تو فاز همیشگیش..

-همین که گفتم... آخرین باریه که کارت تکرار میشه...

سرشو انداخت پایین.. با نفرت نگاهش کردم و زیر لب حرفشو تکرار کردم و اداشو در آوردم... "آخرین باریه که تکرار میشه"... دندونامو بهم فشردم و دستمو مشت کردم.. بهو سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد... ابرو هامو بالا دادم و در همون حالت خودمو جمع و جور کردم... با دیدن قیاقه کج و کوله من که نتیجه کار خودش بود لبخند تمسخر آمیزی زد و بلند شد و با قدم های بلند و محکم از سالن خارج شد... پوفی کردم و نفس راحتی کشیدم.. چقد خوبه که خودش میفهمه کی باید بره...

شیدا دستمو گرفت و به سمت اتاقش رفتیم.. امروز اومده بودم خونشون... نگاهش کردم... کنارم رو مبل نشست و گفت

-خب؟؟ تو آسمونا دنبالت میگشتم تو زمین پیدات کردم..

خندیدم و گفتم

-متاسفم.. سرم شلوغ بود..

لبخند عمیقی زد و دستمو گرفت و فشرد..

-شیدا جان دخترم... یامین رو بیار منم ببینمش...

این صدای پر از شوق عمه بود.. کلا از اینکه من خونشون بودم خیلی راضی بود..

شیدا با صدای بلند گفت

-تازه خودم پیداش کردم.. بعدا میایم..

و بعد نگاهی به من انداخت و گفت

-تازه قراره با هم غذا بخوریم..

لبخند محوی زدم.. از خدامه... ینی از خدامه که بایکی باشم که تنهاییمو پر کنه.. این تنها آرزوی یه تنهاله...

عمه دستمو فشرد و آروم گفت

-خب چه خبر؟؟ حال دایان خوبه؟؟

ینی نمیشه یه سوال دیگه بپرسی؟؟ من چه میدونم خوبه یا نه؟؟ اصن به من چه ربطی داره؟؟ وایااا...

خره اون که نمیدونه تو داری نقش بازی میکنی...

اوه راس گفتی.. منم الان سر صحنه م...

فوری گفتم

-آره.. خوبه..

لبخند عمیقی زد و گفت

-قراره مسعود و نازی برگردن.. برا همین دل تو دلم نیست..

مسعود و نازی؟؟؟ اینا دیگه کین؟؟

شیدا ذهنمو خوند و فوری گفت

-مسعود و نازی، پدر مادر مهادن...

-آهان..

شیدا روبرومون بود و منو عمه کنار هم نشسته بودیم.. عمه هر بار لبخند مهربونی تحویلیم میداد و دوباره و سه

باره از زندگی با دایان میپرسید.. شیدا دوباره گفت

-آخه این نازی خانوم خیلی شیک پوش، هیکل قشنگ، جذاب، ناز، جیگر، دلبر و در کل آدم خفنیه برا همین

مامان نمیخواه در مقابلش کم بیاره..

اوه کی میره این همه راهو؟؟ پیاده شو با هم بریم.. خب یه راست بگو فرشته دیگه.. مردم چه نکته بینن!!! حالا اگه

من یکی رو ببینم اول که تکلیف دلمو مشخص میکنم و میبینم ازش بدم میاد یا دوستش دارم و بعدش نگرشمو با

توجه به اون شکل میدم.. مثلا کوه غرور هر چقد هم جذاب باشه چون من ازش بدم میاد در نظر من مته خروسه...

واللا.. البته لازم به ذکره که چشماس از این قاعده مستثناست... لبخند محوی زدم و نگاهی به عمه انداختم..

صورت کشیده و سفیدی داشت.. موهای بلوندشو آزادانه دور شونه هاش رها کرده بود و ابروهای مشکیش میون

موهای بلوند و چشمای قهوه ایش خودنمایی میکرد.. اوخی چشماس هم رنگ چشمای دایانه... در کل خوب بود..

عمه به تندی رو به شیدا گفت

-نه خیر اصن این طور نیست.. دلم برا داداشم تنگ شده..

شیدا پوزخندی زد و با لحن شیطنت آمیزی گفت

-تو گفتی و ما باور کردیم.. به هر حال ..

منم که شاهد مشاجره هاشون بودم و سرخوش لبخند تحویل میدادم.. یهو عمه بیخیال بحث با شیدا شد و آروم

گفت

-یامین جان دایان میتونه نهار بیاد اینجا؟؟؟

سرشو تکون داد و عمه هم لبخندش پر رنگ تر شد.. شیدا هم با دایان خش و بش کرد و خدمتکار وارد شد و گفت

-خانوم.. ناهار!!!

کنار دایان نشستم.. نگاهی بهش انداختم ... کاش امروز نمیومدی ...

عمه شروع کرد

-خب دایان زندگیتون خوبه؟؟

آب دهنمو قورت دادم .. اگه الان بگه نع چی؟؟ با اظطراب نگاهمو دوختم به دایان.. سرشو تکون داد.. ینی آره...
الکی مثلا...

پوووف... خداروشکر ..

اما عمه ول کن نبود.. دوباره از من پرسید

-یامین از دایان راضی هستی؟؟

خواستم بگم به تو چه؟. وای... لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-آره..

دایان نگام کرد و در حالی که لیوان آب رو به دهنش نزدیک میکرد رو به من و طوری که کسی نفهمه لب زد

-چرا چرت میگی؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و خودمو با غذا مشغول کردم... کاش میتونستم بلند شم و با همین چنگالی که دستمه دو تا چشماتو از کاسه در آرم تا بفهمی کی چرت میگه... آه.. خدایا یه امروز خوشحال بودم لااقل نمیبینمش... اما خدا نمیداری دیگه... تو هم اجازه بدی این بنده های فوضولت نمیدارن و بعدش نگاه پر از خشممو به عمه دوختم..

به سمت اتاقم رفتم.. مانتومو در آوردم و رو مبل نشستم.. شالمو برداشتم.. دستمو لا موهام فرو بردم و مرتبشون کردم.. نفس راحتی کشیدم.. چشمامو رو هم گذاشتم و خوابیدم..

پیراهن سفیدم رو تنم کردم.. امشب مهمونیه.. به مناسبت اومدن نازی و مسعود... کلا این خانواده مهمونی رو خیلی دوست دارن.. وای...!

آخ جوون فردا جمعه س...

رژ لب کم رنگی به لبام زدم.. دستی به موهام کشیدم و کیفمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.. کلا با خط چشم و ریمل و رژ گونه و این مزخرفات رابطه خوبی نداشتم...

منتظرم بود.. خوبه منتظر موندن رو بهش یاد دادن.. مثل همیشه خوش تیپ و جذاب... سوار ماشینش شدم و به سمت خونه عمو مسعود رفتیم..

خیره به فضای بیرون بودم که با دیدن خونه ویلایی روبروم چشمم گرد شدن.. وای... چقد قشنگه و بزرگ.. با بهت تمام از ماشین پیاده شدم.. دایان از جلو میرفت و منم چند قدم عقب تر از اون در حالی که همه جا رو زیر نظر داشتم میرفتم...

وارد خونشون شدیم.. پس برا همین عمه بهش غبطه میخورد... ظاهر خودش که عالی بود.. کنار دایان نشستیم.. وارد خونه که میشدی اولین چیزی که نظرت رو جلب میکرد یه عکس بزرگ از خودشون که دقیقا روبروی در ورودی بود.. یه خانوم قد بلند کنار یه آقا... نمیدونستم اینا کین ولی احتمال میدادم خودشون باشن.. ینی صد در صد خودشون.. درحالی که داشتم خونه رو با دقت آنالیز میکردم، کیفمو رو میز گذاشتم.. از دور هیلدا رو دیدم.. نگاهمو ازش گرفتم.. ایش خیلی ازش خوشم میاد جلو چشمم هم ظاهر میشه... نگاهمو دوختم به پله های رنگینی که با نرده طلایی بیشتر خودشون نشون میداد.. یهو یه آقای تقریبا چهل ساله با یه خانوم جوون تر در حالی که دستاشون تو دست هم بود از پله ها پایین اومدن.. پس نازی خانوم اینه... نگاهش کردم.. یه خانوم قد بلند با موهای بلوند و صورت گرد گندمی.. یاد موهای عمه افتادم.. دقیقا با همین رنگ... نازی در کل خوب بود ولی بیشتر از همه چشمش جذابش میکرد.. چشمای آبی... خیلی زیبا بود.. عمو مسعود مردی قد بلند با موهای مشکی و چشمای مشکی... با دایان فرق داشت... ولی خیلی شبیه پدر دایان بود..

چون ما نزدیک ترین فرد به پله ها بودیم اول نزدیک ما شدن.. با بلند شدن دایان منم بلند شدم.. عمو مسعود با دیدن من لبخند عمیقی زد.. با لحن زیبایی رو به دایان گفت

-پس خانومت اینه..

دایان نگاهی به من انداخت و گفت

-خوشحالم میبینمتون..

مسعود دایانو تو آغوشش کشید.. نازی هم سمت من اومد و لبخند پرننگی زد و گفت

-سلام..

منم متقابلا لبخند زدم و گفتم

-سلام از دیدنتون خوشوقتم..

بغلم کرد.. چند ثانیه ای تو آغوش گرمش پذیرایی میشدم.. ازم جدا شد و گفت

-مهراد میگفت زیبایی اما فکر نمیکردم تا این حد..

مهراد؟؟؟ خواستم اخمامو تو هم بکشم اما دلم نیومد به صورت زیبای نازی اخم کنم... رو به مسعود گفتم
-سلام..

نزدیکم اومد و دستمو محکم فشرد.. کلا خانوادگی دوست داشتن روبرویشون رو متعجب کنن.. خو دستمو ول
کن شکست.. درست عین پسرش..

لبخند عمیقی زد و گفت

-دایان این فرشته کوچولو رو از کجا پیدا کردی؟

من کوچولوم؟؟ دایان خیلی سرد گفت

-مامان پیدااش کرده..

لعنتی... خب میمردی یه چیز دیگه بگی؟؟ ایش...

نازی با لحن زیبایی گفت

-نازنین همیشه خوش سلیقه بود...

نازی دستاشو دور بازوی مسعود حلقه کرد و با یه فعلا از کنار ما رفتن..

با حرص سر جام نشستیم.. نمیدونم چرا اما دوست نداشتم این طوری حرف بزنه... سرمو کشیدم بالا.. دوباره نگام
رو هیلدا ثابت موند.. اما اینبار در حالی که به سمتون میومد.. یا امام زاده بیژن... الان اومد که دخلمو بیاره...
غلط کرده... اصن برا چی باید دخلمو بیاره؟؟

بدون توجه به من نزدیک دایان شد و منم رومو ازش برگردوندم.. اما کنار دایان نشست و نمیدونم چی بهش گفت
که دایان بلند شد و همراهش رفت وسط پیست ر*ق*ص... لعنتی... ینی شعور دایان در همین حده!!! الان باید منو
تنها بذاره؟؟ تو دلم پوزخندی به خودم زدم.. مگه تو براش مهمی که بخواد تنهات بذاره یا تنهات نذاره؟؟ دستمو
مشت کردم.. نگاهش کردم.. باععهعهعه... دایان بهت نشون میدم... دایان پشتش سمت من بود ولی هیلدا دقیقا
روبروی من بود.. تو آغوش دایان عشوه میومد تا مثلا منو کفری کنه... نمیدونه که من هیچ علاقه ای به عشقش
ندارم.. تمام مهمونا نگاهی به من مینداختن و بعدش یه پوزخند و درگوشی....

آب دهنمو قورت دادم و به گوشیم خیره شدم.. از همشون متنفرم..

یهو صدای آشنا باعث شد رومو برگردونم..

-سلام...

برگشتم.. مهراد بود..

لبخند عمیقی زدم و نگاش کردم و گفتم

-سلام..

اینبار خودم برا دست دادن بهش داوطلب شدم و بهش دست دادم.. کنارم نشست.. لبخند پرنگی رو لباش بود..

-مامانم ازت خوشش اومده..

با لحن زیبایی گفتم

-نظر لطفشه..

خندید و گفت

-چرا تنها نشستیی؟؟

به تو چه؟؟

یامین نباید این رفتار رو بکنی.. باید تحت تاثیر قرار بگیری..

گفتم

-چون تنهام..

حالا باید از مهاد استفاده کنم... یوهو.. چشمامو کمی لوچ کردم و لب هامو جمع کردم و با غم زیاد نگاهی به پیست ر*ق*ص انداختم و بعد سرمو انداختم پایین ... زیر چشمی مهادو زیر نظر داشتم.. اون نگاهی به دایان انداخت و بعد با تردید رو به من گفت

-میخوای.....

مکت کوتاهی کرد و گفت

-افتخار همراهی به من میدی؟؟

ای جالان.... منتظر همین بودم... داره نقشم عملی میشه... لبخند محوی زدم و بلند شد.. دستشو به سمتم دراز کرد.. منم از خداخواسته برا اینکه به اون کوه غرور نشون بدم همیشه حرف اون نمیشه دستشو گرفتم و رفتیم که ب*ر*ق*ص*ص*ی*م..

مهاد دستمو گرفت و منم متقابلا دستشو محکم گرفتم اما از این نزدیکی حسی بهم منتقل نمیشد..

تو چشمام خیره شد و با لبخند زیبایی گفت

-باعث افتخارمه که دارم باهات م*ی*ر*ق*ص*ص*م..

درد... آه... کاش میزد یکی بزمنم فرق سرشو از وسط بشکافم.. همیشه برا این عنتر لبخند بزنی فوری پررو میشه.. خواستم اخم کنم اما نقشه خراب میشد برا همین لبخند محوی زدم و همزمان با این لبخند موزیک لایتنی پخش شد... هماهنگ با هم *م*ی*ر*ق*ص*ی*د*ی*م*..

اما من تمام توجهم به دایان و هیلدا بود... دایان پشتش سمت من بود.. خیره شدم تو چشمای هیلدا و تمام نفرتمو تو چشماش ریختم.. دختر آشغال... فقط به خاطر اونه که مجبورم با این چلغوز ب*ر*ق*ص*م*.. یهو هیلدا یه چیز تو گوش دایان گفت و جاشو با دایان عوض کرد و حالا منو دایان روبروی هم بودیم.. تو چشمای من خیره شد.. منم بهش زل زدم.. با دیدن من اخماشو تو هم کشید... یه لحظه هم چشم از من برنمیداشت.. خب تقصیر خودته دیگه..

تو دلم گفتم با من وارد بازی نشو وگرنه بازنده خودتی آقای دایان خان..

تو حال و هوای خودم بودم که یهو پیشونیم سوخت.. چشمام گرد شدن... چشم از دایان برداشتم و بهت زده خیره شدم به مهرادی که حالا به خودش اجازه ب*و*س*ه* داده.. چکار کرد؟؟ چی؟؟ غلط کرده پسره عوضی ..

انگار فهمیده بود من ناراحت شدم چون آرام گفت

-متاسفم...

برقا خاموش شد و تنها نور کمی سالن رو روشن میکرد.. چیو ببخشم؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و به تندی گفتم

-اما تو نباید...

سرشو تکون داد و گفت

-بهم حق بده.. اختیارمو از دست دادم..

نفرتمو تو چشمام ریختم و خیره شدم به چشماش... با لحن محکمی گفتم

-نمیتونم بهت حق بدم.. میفهمی؟؟ تو نباید

حرفم نصفه موند... یهو بازوم توسط یکی کشیده شد.. نمیدونستم دارم به کجا برده میشم اما هر جا بود یه جایی دور از اونجا.. منو به دنبال خودش میکشید.. وای این دیگه کیه؟؟ خدایا امشبو به خیر بگذرون.. در یه جایی رو با خشم باز کرد و منو پرت کرد رو تخت... برقا رو روشن کرد.. یا خدایا... خودش بود.. دایان.. سفید چشماش به سرخی میزد.. با قدم ها بلند به سمتم اومد آب دهنمو قورت دادم.. اییییی... این چرا اینطوره؟؟ تعادل روانی نداشت..

بازومو کشید و با صدای بلند گفت

-تو چه غلطی کردی؟؟

مکت کوتاهی کرد و گفت

-هاااا؟؟؟

ترسیدم.. نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.. چنان دادی زد که پرده گوشم پاره شد

-چرا لال شدی؟؟؟

نگاش کردم قفسه سینه‌ش به سرعت بالا و پایین میرفت ... رگ کنار شقیقش متورم شده بود و با چشمای به خون نشسته‌ش زل زده بود به من و منتظر جوابم بود.. آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-با مهاد ر*ق*ص*ی*د*م ... همین..

اخماشو تو هم کشید و گفت

-همین؟؟؟ مگه بهت نگفتم باهاش ن*ر*ق*ص*...

-گفتی...

از این جواب سریع من باز صدایش بلند شد..

-تو غلط میکنی که با اون م*ی*ر*ق*ص*ی*..

بازومو محکم تر فشرد از درد اخمامو تو هم کشیدم و ادامه داد

-نکنه دوستش داری؟؟ یا برا پول من نقشه کشیدی؟؟

سکوت کردم.. تحمل این همه چرت و پرت رو نداشتم.. اما اون با بی رحمی تمام ادامه داد

-و یا اینکه عشقش و چند بار

حرفشو قطع کردم و دستشو پس زدم و به خودم جرئت دادم و یقشو چسبیدم.... با این حرکت بهت زده نگام کرد.. با لحن محکمی گفتم

-هر حرفی زدی هیچی نگفتم اما حق نداری این حرفو بزنی..

با خشم دستمو پس زد و دوباره بازومو محکم گرفت و گفت

-کی این حقو بهت میده؟؟ نگاه ه.ر.ز.ه مهاد روت؟؟ پیشنهاد ر*ق*ص*ش؟؟ و یا اون ب*و*س*ه؟

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-دل من این حقو بهم میده..

مکث کوتاهی کردم و بغضمو قورت دادم اما چشمام بارونی شد.. با لحن تلخی گفتم

-برا چی اومدی؟؟ برو باهاش ب**ر**ق**ص... اون دختره نمیتونه زیاد منتظرت بمونه..

پوزخندی زد و گفت

-میرم.. به زودی.... اما حالا یه کاری دارم اینجا..

به تلخی تمام گفتم

-میشه بری؟؟

تو چشمام زل زد و گفت

-برا چی؟؟ حتما میخوای به اون بگی بیاد که آرومت کنه..

لبمو گاز گرفتم... سکوت کردم.. اما اون بی رحمانه ادامه میداد و با هر حرفش قلبمو تیکه تیکه میکرد..

-میخواد آرومت کنه؟؟ میخواد تو رو تو آغوشش بگیره و بهت بگه باهاته؟؟ میخواد موهاتو نوارش کنه؟؟

با صدای بلند گفت

-چرا چرت و پرت میگی؟؟ چرا نمیفهمی؟؟ چرا ...

منتظرش نداشتم و آروم گفتم

-چرا انقد بدی؟؟

با این حرف من سکوت طولانی کرد... خیره شد بهم.. اما من دیگه نمیخواستم نگاهش کنم...چشمامو بستم و به

تلخی تمام گفتم

- فقط میخوام گریه کنم..

چند دقیقه ای سکوت کرد.. اما فشار دستاش رو بازوهامو بیشتر کرد.. بازو هام درد میکرد.. قلبم درد میکرد..

خسته بودم.. خسته... با لحن محکمی گفت

-میخوام اشکاتو ببینم..

نگاش کردم.. سرمو انداختم پایین.. اما اون چونمو گرفت و سرمو کشید بالا.. اشک گونمو تر کرده بود.. کنارم رو

تخت نشسته بود و خیره شده بود یه من..

چرا من انقد ضعیف شدم.. چرا در برابر این مرد گریه میکنم و عین خیالم نیست؟؟... چرا این مرد برام مثل مردای دیگه نیست که در برابرش خودمو کنترل کنم و اشک نریزم؟؟... حتی بابا... آخ بابا.. دلم تو رو میخواد... میخوام موهامو نوازش کنی.. میخوام کنارت اشک بریزم و بگی که باهامی.. آخه تا کجا من باید تنها باشم؟؟ تا کجا باید طرف مقابل نابودم کنه و بذارم پای تنهاییم..

خواستم اشکمو پاک کنم ولی دستمو گرفت و در حالی که اخماش تو هم بود گفت
-گفتم که ... میخوام اشکاتو ببینم..

اشکام رو تختی رو تر کرده بود.. چرا انقد بی رحمه؟؟

بهم نزدیک تر شد.. سینه به سینه نشست... موهام نصف صورتمو پوشونده بود با سرانگشتش موهامو پشت گوشم فرستاد..

حتما میخواست وقتی گریه میکنم صورتمو کامل ببینه..

تو چشمام خیره شد.. بغضمو قورت دادم و با لحن محکمی گفتم

-تمام این صحنه ها رو تو ذهنت ثبت کن.. چون منو و تو دشمنیم... میدونی یه دشمن همش دوست داره زمین خوردن طرف مقابل رو ببینه و بهش بخنده... حالا فقط یه کار مونده...

مکث کوتاهی کردم و گفتم

-فقط اینکه بخندی... یالا..

یهو بلند شد و روبروم ایستاد.. یوزخندی زد و گفت

-میخواهی برم بهش بگم بیاد اینجا تا آرومت کنه؟؟ آخه بد جور بی قراری..

بلند شدم و روبروش ایستادم.. تو چشمات خیره شدم.. ازت متنفرم.. ازش رد شدم..

خواستم در رو باز کنم که گفتم

-نیازی نیست... خودم میرم تا آروم شم.. نیاز نیست کار شاخی انجام بدم.. فقط اینکه از تو دور شم.. فقط یه چیزی رو نیازه که بدونی.. اینکه اگه من بخوام کسی رو دوست داشته باشم نیازی به اجازه تو نیست..

در رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم و بدون توجه به هیچکی از ویلا خارج شدم..

به یکی گفتم منو برسونه خونه... وارد ویلا شدم و دویدم سمت اتاقم.. لباسمو در آوردم و نگاهم خیره رو بازوم موند.. هر دو طرفش درد میکرد.. لب هامو گاز گرفتم.. لباس راحتی پوشیدم و رفتم که بخوابم.. من به خواب نیاز داشتم.. چون تنها خواب باعث میشه من زود تر به بابا برسم... من بابا رو میخواستم.. بابا..

بیدار شدم.. به خودم تو آئینه نگاهی انداختم.. بازو هام کبود بود.. و صورتم زرد... لبخند عمیقی زدم و به خودم گفتم

-امروز قراره بری دیدن بابات..

و این تنها امید من واسه زندگیه... بابا...

مانتو مو تنم کردم و لبخند محوی زدم واز اتاق خارج شدم..

کنار بابا نشستم و موهاشو نوازش کردم و گفتم

-بابایی من چطوره؟؟

لبخند بی جونی زد.. حالش خوب نبود.. با صدای ضعیفی گفت

-خ..خوب..

نگاش کردم... صورتش رنگی نداشت و دستاش خشک بود.. خواستم گریه کنم اما... قامت بلندش خمیده شده بود

و هیکل درشتش نابود... باید هر چه زود تر عمل میشد.. ماهانه پولامو جمع میکردم تا پول عملش جور شه..

نفساش یکی به در میون شده بود.. لعنت به من.. کاش هیچ وقت تو رو با این قیافه نمیدیدم.. دستشو نوازش کردم

و ب.و.س.ی.د.م.شون.. دستاش هم جونی نداشت.. موها و محاسنش سفید شده بود.. لبخند پر رنگی زدم و گفتم

-برات یه چیزی آوردم..

روزنامه رو از کیفم در آوردم و گرفتم جلو صورتم و با شیطنت گفتم

-دیرین دین دین .. خانوما آقایون این شما و این روزنامه ورزشی..

عاشق ورزش بود.. مخصوصا فوتبال... لبخند پررنگی زد.. همین برا من بسه.. لبخندش... با لبخندی عمیق رو لبم

گفتم

-شرط داره... اول باید منو ب.ب.و.س.ی..

خم شدم و گونمو ب.و.س.ی.د... زیر لب آخی گفتم و نگاش کردم.. مشتاق بود تا من براش بخونم.. پس شروع

کردم..

تمام روزنامه رو براش خونده بودم.. حتی چیزای مذخرفش.. فقط برا اینکه اون لبخندش حفظ شه... خوابیده بود..

-بیا تو

وارد اتاق یاسمن شدم و گفتم

-نمیگفتی هم میومدم..

خندید و از جاش بلند شد محکم بغلم کرد.. فوری گفت

-کی اومدی؟؟

نگاش کردم.. گفتم

-چند ساعتی میشه.. اولش خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم..

لبخند عمیقی زد و گفت

-ببخشید .. سرو صدا میشنیدم اما خب نه اینکه خیلی سرم تو کتابمه نادیدش گرفتم... حالا بیخیال خوبی؟؟

سرمو تکون دادم.. الکی... نگاهی به کتابش انداختم و گفتم

-درس میخونی دیگه؟؟

به تندی گفت

-آره..

از کیفم کتابی رو که براش گرفته بودم رو درآورم و بهش دادم.. کتاب رو گرفت و خنده ریزی کرد و لب هاشو گاز گرفت و گفت

-هیییییییییع... وای یامین مرسی... من خیلی به این کتاب نیاز داشتم..

گفتم

-ساعت چنده؟؟

اخماشو تو هم کشید و گفت

-یازده..

خب هنوز وقت دارم... از اتاقش خارج شدم و سرمو گذاشتم کنار پهلوی بابا.. خوابیدم.. میخواستم بخوابم تا همه چی یادم بره... میخواستم نفس بابامو استشمام کنم تا یادم بیاد من تنها نیستم.. آره من تنها نیستم فقط همه کسم نامرئی..

چشمامو باز کردم... نگاهی به ساعت روبرو انداختم... 8 شب؟؟ چقد خوابیدم!!!... گور خودتو کندی... تیکه تیکه میشی.. غلط کرده... مگه دست خودشه که تیکه تیکم کنه؟؟ اصن مگه میتونه؟؟ هیییییییع ... ینی میتونه؟؟ اگه بتونه چی؟؟ نفع..

فوری کیفمو برداشتم در حالی که به سمت در میرفتم ، یاسمن از اتاقش بیرون اومد.. گفتم

-چرا بیدارم نکردی؟؟

-دلیم نیومد..

ابراز احساست زیاد و گفتم

-مراقب بابا باش..

-چشمم...

-چشمتم بی بلا...

خندید و گفت

-تو هم مراقب خودت باش..

چشمکی زدم و سرمو تکون دادم و خداحافظی کردم و نگاهی به بابا انداختم... بیدار و لبخند رو لباش بود.. جلو رفتم پیشونیشو ب.و.س.ی.د.م و زیر لب گفتم

-برام دعا کن... آقا..

سرشو تکون داد... همین برام کافی بود..

تاکسی گرفتم و رفتم.. خدمتکار دم در بهم احترام گذاشت و منم وارد ویلا شدم.. لیلا با دیدنم لبخند عمیقی زد و گفت

-خانوم حالتون خوبه؟؟

نگاش کردم ... به سمتش رفتم و دستمو گرفت و گفتم

-سلام... آره خوبم.. چطور؟؟

لبخندش پر رنگش محو شد و گفت

-ه..هیچی..آقا کلی عصبانی شدن.. کجا بودین؟؟

چشمام گرد شدن... آب دهنمو قورت دادم خدایا بهم رحم کن.. گفتم

-الان کجاست؟؟

به سالن غذا خوری اشاره کرد و گفت

-تو سالن... گفتن تا وقتی شما نیومدید شام رو نبریم..

به خودم اشاره کردم و گفتم

-من؟؟

سرشو تکون داد..بد بخت شدم.. بععله مجازات!!!! رفتم اتاقم و فوری یه لباس پوشیدم و به سمت سالن غذاخوری رفتم.. تنها نشسته بود .. سرشو چسبیده بود و تو فکر بود... زیر لب آروم گفتم

-سلام...

سرشو بالا آورد... تو چشمام زل زد.. منم همین طور.. با صدای بلند گفت

-نشیدم..

کلافه گفتم

-چیو؟؟

خیلی جدی گفت

-سلامتو..

بی توجه حرفش خواستم بشینم که با لحن محکمی گفت

-کجا بودی؟؟

چشمامو بستم.. یااکثر امام زاده ها ... یا ضامن آهو... حالا چی بگم؟؟ بگم کجا بودم؟؟ پیش دوستم؟؟ براچی؟؟ خب براچی؟؟ برا تفریح؟؟ نفع .. عصبانی میشه.. مگه من دوست دارم؟؟ اوه... آره شیدا... خب برا چی؟؟ آها یافتم

به تندی گفتم

-با شیدا..

اخماشو تو هم کشید و گفت

-ساعت چنده؟؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

-ده..

با لحن محکمی گفت

-گفته بودم که شب هر جا که باشی نه باید اینجا باشی.. نگفتم؟؟

خدااا رو شکر بخش شیدا رو باور کرد... زل زدم تو چشماش و خونسرد گفتم

-نه نگفته بودی... تازه من کی به حر...

حرفمو خوردم... ایییییییی .. یامین چی داری میگی؟؟ میخوای بگی من کی به حرفات گوش میدادم که الان بار دومم باشه؟؟؟ فکر نمیکنی با این حرف نابودت کنه؟؟

لبخند تصنعی زدم ... گفت

-داشتی میگفتی...

نعنعع ... حالا چی بگم؟؟ تمرکز کردم و گفتم

-آهان.. گفتم دیگه...

با لحن جدی و تندی گفت

-حالا بدون.. ساعت نه هر جایی که باشی باید برگردی.. چون من اون موقع خونم... بعدشم دیگه تکرار نشه...

جوابشو ندادم.. ینی چی؟؟؟ خدایا منو زودتر از دست این موجود خلاص کن...

دستامو مشت کردم و روبروش نشستم.. لیلا با یه خدمتکار دیگه غذا رو آوردن.. گشتم بود.. لبخند محوی زدم و به مرغ نگاهی انداختم... بریان بود.. ای جوونم.. لیلا و خدمتکار با اجازه ای گفتن و رفتن.. خواستم مرغو بردارم که یهو دایان اونو برداشت.. ابرو هامو بالا دادم و با حسرت به مرغ نگاهی انداختم... زیر لب دعا میکردم تمومش نکنه.. اما اون تمامشو کنار خودش گذاشت.. اخمامو تو هم کشیدم.. لب هامو بهم فشردم و برنجو برداشتم ... برنج خالی؟؟؟ قاشق رو به دهنم نزدیک کردم.. اما مگه میشد بخورم؟؟ ماستو برداشتم و چند قاشق ماست خوردم.. نگاهمو بالا کشیدم.. دایان مشغول خوردن بود.. کوفتت شه.. لعنتی..

از جام ناچارا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... رو تخت نشستم.. گشتم بود.. صدای شکم فضای اتاقو آهنگین کرد... به به... از قصد صبر کرده که من پیام و بعدش یه کاری کنه که گشتم بمونم... روانی... فقط زورت به من میرسه... یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد

-با شیدا بودم...

هیع... فوری به شیدا زنگ زدم

-سلام شیدا جان..

-سلام یامین چیزی شده؟؟

-آره... ببین یه چیزی ..

-چی؟؟

-منو تو امروز با هم بودیم.. خب؟؟

-منو تو؟؟ ... امروز؟؟.. مطمئنی..؟؟ پس چرا من یادم نمیاد؟؟

پوفی کردم... اینم یه چیزیش میشه ها!!!!

کلافه گفتم

-الکی مثلا...

با لحن شیطنت آمیزی گفت

-امروز با کی بودی که الان میخوای با من بیچونیش؟؟

-غریبه نیست.. یکی از دوستای قدیمیم..

به به ... تو دروغ گفتن استادیم برا خودم..

-آهان.. باشه حله... فقط یادت باشه بهم معرفی کنی..

-باشه.. پس فعلا...

-امروز خیلی خوش گذشت.. فعلا..

لبخند محوی زدم... خداروشکر یه دوست تو خانوادشون دارم که تو این جور موقع ها هوامو داشته باشه... وایی من گشمنه... نگاهی به ساعت انداختم... 11 شب.. بعهله.. چشمامو رو هم گذاشتم.. اما مگه میشد بخوابم.. این شکمم نمیذاشت... یکمی گذشت.. بلند شدم.. دوباره نگاهی به ساعت انداختم... 12.. یک ساعت؟؟ این همه من صبر کردم فقط یک ساعت گذشته؟؟ ینی ... به سمت در رفتم.. در رو یکمی باز کردم.. برق خاموش بود.. اون که نخوابیده.. منظورم کوه غروره... اما من چاره ای ندارم..

با قدم های کوتاه به سمت آشپزخونه رفتم.. آشپز خونه با نور کمی روشن بود.. یخچال!!!! نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شم کسی نیست... من زورم کم شده؟؟ یا یخچال زیر لفظی میخواد؟؟ تمام تلاشمو کردم .. اما باز نمیشد... چشمام گرد شدن.. ینی قفله... باز هم شانس گند من ... کابینت ها رو گشتم.. نا امید از این همه تلاش رو صندلی نشستم.. سرمو چسبیدم و تو دلم ناله کردم.. من گشمنم بود.. بلند شدم.. باید برم بخوابم.. چاره ای ندارم.. دارم؟؟ اصن این شانس من دارم؟؟ با قدم های آرام به سمت در رفتم.. تو راه به دیوار برخورددم.. ینی کار نداشت جیغ بکشم.. به سمت چپ رفتم... دیوار... راست ... دیوار.. عقب رفتم.. اینجا کجاست؟؟ نگاهمو از پاهاش بالا کشیدم و رسیدم به چشماش... یا خدا!!!... خواستم جیغ بکشم که دستشو گذاشت جلو دهنم و اومد داخل

آشپز خونه و در رو بست... دایانه؟؟... کیه؟؟ در رو قفل کرد... ابرو هامو بالا دادم.. منو نکشه؟؟ میکشه؟؟ بعید نیست... چند قدم به سمت عقب برداشتم.. اون بهم نزدیک شد.. من دور میشدم اون بهم نزدیک.. تا که من به بن بست رسیدم و اون به من ... سینه به سینه م ایستاده بود.. پیراهن جذب مشکی تنش بود... آهان پس اون دیواره بدن اون بود... هیییییع پس اینی که روبرومه دایانه؟؟... آب دهنمو قورت دادم... برق آشپزخونه هنوز خاموش بود.. ولی همون نور کم دقیقا رو صورت اون بود... تو چشمای من زل زد و گفت

-اینجا چی میخوای؟؟

من من کنان گفتم

-من؟؟ آهان.. من... اومدم ببینم ... اصن .. اصن آب.. آب..

لبخند پررنگی زدم... اما اون اخماش تو هم بود.. دستشو از جیبش در آورد و به لب هام نزدیک کرد.. چشمام گرد شدن.. داره چه کار میکنه.. انگشت اشارشو رو لبم کشید... یا خدا!!! این کارا ینی چی؟؟.. بهت زده نگاش میکردم.. قفسه سینم به سرعت بالا پایین میرفت... با تعجب به انگشتش خیره شده بودم... بعد از چند دقیقه دستشو دوباره تو جیبش گذاشت و خیره تو چشمام گفت

-خیس نیست..

به تندی گفتم

-چی؟؟

نگاهش از چشمام رو لبام خیره موند و در همون حالت گفت

-همین لامصب هایی که باهاش میخندی..

حالا چرا لامصب؟؟

نفس عمیقی کشیدم.. آب دهنمو قورت دادم... میخواستم یه کاری کنم که به من نگاه کنه... به چشمام.. این طوری بهتره..

آروم گفتم

-نشد که آب بخورم..

آخه چرا انقد کارا رو دقیق بررسی میکنه؟؟ اینبار نگاهشو بالا کشید و تو چشمام زل زد... آخیش... حالا بهتر شد... نفس عمیقی کشید زل زد بهم... منم خیره شدم تو چشماش... چشمایی که آرامش توش موج میزد... بر خلاف قیافه جدی و پر جذبه ش چشماش آروم بود... دستشو از جیبش درآورد.. نگاهمو از چشماش رو دستش دوختم.. ولی اون همچنان به من زل زده بود.. با تردید دستشو جلو آورد و دستامو گرفت.. این امشب چشه؟؟

نگاهمو بین دستام و چشماش میچرخوندم که آخرش تو چشماش ثابت موند.. اونم نگام میکرد اما این بار سنگینی نگاهشو میتونستم حس کنم... آب دهنمو قورت دادم.. بهت زده نگاش کردم.. آخه من جنبه این کارا رو ندارم.. وای چرا همچین میکنه؟؟ دایان امشب چش شده؟؟

حتی یه لحظه هم چشم ازم برنمیداشت... با لحن آرومی گفت

-تو کی هستی؟؟

ابروهامو بالا دادم... تعجبم به خاطر سوالش نبود.. به خاطر حرکاتش نبود.. تعجبم برا لحن آرومش بود.. اصن امکان نداره اون آروم با من... با منننن حرف بزنه...

اخماشو تو هم کشید... آه.. دوباره برگشت به حالت عادیش.. دستمو پس زد و با قدم های بلند و محکمی ازم دور شد.. نفس عمیقی کشیدم.. در حالی که دستشو به گردنش میکشید با صدای بلند گفت

-لعنتی...

اخمامو تو هم کشیدم... با من بود؟؟ حالش خوب نیست؟؟ بدون هیچ دلیلی فحش میده.. ولش کن اون دیوونه رو... آب دهنمو قورت دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.. شیر آب رو باز کردم و لیوان رو از آب پر کردم.. تا آخرشو خوردم.. حالم خوب نبود.. نگاه سنگینش حالمو بهم میزد.. نمیخواستم به این مرد نزدیک شم.. به سرعت از آشپزخونه خارج شدم

در اتاقمو بستم و دستمو گذاشتم رو قلبم.. به تندی میزد.. اما چرا؟؟ انگشتمو رو لب هام گذاشتم.. اون مرد لب های منو لمس کرد.. چرا؟؟ چرا من بهش اجازه دادم... مگه قرار نبود اون برام غریبه باشه؟؟ چرا در برابر کاراش هیچ کاری نکردم؟؟

پشت سر هم نفس میکشیدم.. رو زمین دراز کشیدم.. چشمامو رو هم گذاشتم.. انگار یادم رفته بود گشمنه... چرا؟؟ چرا؟؟

بیدار شدم.. نور زیادی اتاقو روشن میکرد و دقیقا این نور صورتمو نشونه گرفته بود.. بلند شدم.. تو آینه نگاهی به خودم انداختم.. موهامو مرتب کردم..

ساعت 8 بود.. لیلا با دیدنم بلند گفت

-خانوم امروز زود بیدار شدین!!

خانوم؟؟ لبخند کوتاهی زدم و گفتم

-از این به بعد میخوام زود بیدار شم...

نمیخواستم بفهمه به خاطر امر و نهی ها و دور بودن از پرخاش اربابشه ...

لبخند عمیقی زد و گفت

-والا ما سر از کار شما جوون ها در نمیاریم..

لبخندم پر رنگ تر شد... خواستم به سمت سالن برم که با حرف لیلا سر جام خشکم زد

-خیلی خوب شد... برو شوهرت رو بیدار کن با هم صبحانه بخورین...

بهت زده گفتم

-آخه...

اصن نداشت حرفمو بزنم..

-آخه بی آخه.. برو تنبل...

چشمام گرد شدن... همینو کم داشتیم.. برم صدایش کنم بگم اگه مایلید بیدار شید؟؟ دستامو مشت کردم.. شاید

لیلا یادش بره... اصن شاید فقط یه پیشنهاد باشه؟؟ اما نع.. لیلا دست بردار نبود..

-د برو دیگه..

پوووووف... دستی به موهام کشیدم و از پله ها بالا رفتم... به سمت اتاقش قدم برداشتم... با تردید در زدم..

-بیا تو لیلا...

بیدار بود.. در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم.. پشتش به من بود.. دکمه های پیراهنش باز بود.. آب دهنمو قورت

دادم.. خدایا کمکم کن بی جنبه نشم.. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم

-لیلا گفت بهت .. بگم.. صبحانه حاضره..

فوری برگشت.. دکمه های بالای پیراهنش باز بود.. یا خدا.. نگام خیره موند رو نیم تنش.. وایییییی چه هیكلی

داره این بوزینه... فقط دو تا دکمه پایین رو بسته بود و تمام بدنش در دید من بود... خو اونا رو هم تند ببند دیگه..

آب دهنمو قورت دادم ... یامین نگاش نکن..

برا همین سرمو انداختم پایین ... صدای قدم هاش نشون میداد که داره بهم نزدیک میشه... تو رو خدا دکمه هاتو

ببند..

زیر لب گفتم

-منتظرته..

خواستم از اتاقش خارج شم که بازومو کشید و مجبورم کرد برگردم و نگاش کنم.. بازوم؟؟ اخمامو تو هم کشیدم...
انگار متوجه شده بود چون فوری بازومو رها کرد... حالا تو چشمای هم خیره بودیم.. آروم گفتم
-خب من برم دیگه..

موهای آشفتش رو پیشونیش ریخته بود... دکمه هاشم هنوز نبسته بود.. خوبند اون بی صاحبو... بهترین راه این
بود که تو چشمات زل بزنی... نگاه اونم خیره به چشمم بود... آب دهنمو قورت دادم... باید برم.. موندن این جا با
این موجود جایز نیست...

برگشتم و بدون معطلی از اتاقش خارج شدم.. از پله ها پایین و به سمت سالن رفتم.. میزو چیده بودن.. رو یکی از
صندلی ها نشستم و منتظر نشدم.. لقمه ای رو وارد دهنم کردم... وای... دیشب چیزی نخورده بودم برا همین
الان معدم هنگ میکنه.. خودشم اومد.. سر جای همیشگی نشستم.. روبروی من... صبحانه رو هم خوردیم..
به سمت اتاقم رفتم... دایان با صدای بلند رو به لایلا گفت

-فردا شب مهمونی داریم.. آماده باشید..

پوفی کردم.. آهان طبق عادت هر هفته؟؟ این دفعه اون میزبانه؟؟... حاله از این مهمونی های مسخره بهم
میخورد...

وارد اتاقم شدم و در رو بستم.. دلم میخواست برم بیرون... برا همین به شیدا زنگ زدم

-سلام چو طوری؟؟

لبخند محوی زدم و گفتم

-خوبم تو چی؟؟

-منم خوبم..

-کجایی؟؟

-خونه...

-آماده باش میام دنبالت با هم بریم بیرون..

جیغی کشید و گفت

-عالیه..

-پس فعلا

-خدا حافظ...

مانتو سفید و شلوار مشکیمو تنم کردم.. شال مشکی رو رو سرم انداختم و کمی رو سرم جابه جاش کردم ... رژ کم رنگی زدم و از اتاق بیرون رفتم..

سوییچ ماشینمو برداشتم و به سمت خونه شیدا رفتم...

کنار فروشگاه بزرگ نگه داشتم و از ماشین پیاده شدیم.. شیدا گفت

-خوب میرونی ها!!!!..

لبخند محوی زدم و دستشو گرفتم و وارد فروشگاه شدیم.. عاشق خرید بود.. البته به گفته خودش و اینکه هر بار میایم بیرون به فروشگاه میریم ... کلافه گفتم

-نمیشد بریم به جای دیگه..

خندید و گفت

-نعمعع...

مکت کوتاهی کرد

-تازه ، فردا خونه شما مهمونیه... تو باید فردا شب بدرخشی..

با گفتن مهمونی اخمامو تو هم کشیدم و فوری گفتم

-دوباره میگم.. میشه بریم به جای دیگه؟؟

دستم گرفت و منو به زور کشید سمت فروشگاه..

به فروشنده سلام کردیم و به سمت لباسا رفتیم.. اصن حوصله لباس پرو کردن رو نداشتم.. کلا شبیه دخترا نبودم البته از اون جایی که اکثر دخترا خرید کردن رو دوست دارن و من این طور نبودم..

فروشگاهش خیلی بزرگ بود و تمام لباس ها شیک.. ینی نمیتونستی از هیچ کدومشون بگذری... پیراهن سفید مشکی که بالا تنش سفید بود و با خط های مشکی تزیین شده بود و دامنش هم سفید بود و پفکی چشممو گرفته بود.. پیراهن رو گرفتم تو دستم و به سمت شیدا گرفتم و گفتم

-با این چطوری؟؟

انگار تمام دنیا رو بهش داده باشی.. لبخند عمیق و زیبایی زد و گفت

-بده برم بیوشمش...

دادم دستش و رفت سمت اتاق پرو.. محو تماشای پیراهن های زیبا و شیکی بودم که به ترتیب کنار هم چیده شده بودن..

با صدای شیدا برگشتم و به سمت اتاق پرو رفتم.. نگاه کردم.. واقعا زیبا شده بود.. با لبخند روی لبم آرام گفتم
-عالیه...

چند بار چرخید و بعدش گفت

-خودمم همچین فکری میکنم..

فوری گوشیشو درآورد و یه عکس سلفی ازمون گرفت و سرخوش خندید و گفت

-عالی شد... آخه منو پیراهنم خیلی لایک داریم مگه نه؟؟

لبخند زیبایی زدم و با شیطنت گفتم

-نظری ندارم..

رو پیشونیش اخم الکی کاشت و با لودگی گفت

-خیلی بدی..

لپشو کشیدم و گفتم

-اما عوضش تو خیلی خوبی...

بالای صخره نشستیم.. کنار هم.. شیدا دستمو گرفت و گفت

-زندگی با دایان خوبه؟؟

زندگی؟؟ هه... زندگی تنها واژه بی معنی زندگی منه... اصن برا من زندگی خودم مهم نیست.. من کی زندگی کردم

که حالا بار دومش باشه؟؟

با صدای شیدا از افکارم بیرون اومدم

-با تو بودم..

آروم گفتم

-خوبه...

و عایا واقعا خوب بود؟؟ خوب بودنش مهم نیست... مهم اینه که من هر چقد که بخوام میتونم دروغ بگم..

لبخند پررنگی زدو گفت

-که این طور..

منم متقابلا لبخند زدم و در افکار عمیقی فرو رفتم...

واقعا زندگی با مردی که هیچ حسی بهت نداره قشنگه؟؟ زندگی با مردی که ازت متنفر باشه قشنگه؟؟ زندگی با مردی که فکر کنه عشقشو ازش دزدیدی قشنگه؟؟ زندگی با مردی که هر لحظه در انتظار انتقام از طرفشی میتونه خوب باشه؟؟

سرمو انداختم پایین... به فردایی فکر کردم که بابا رو عمل میکنن و میتونه راحت نفس بکشه... ناخداگاه لبخند عمیقی رو لب هام نشست...

-دخترم ... به فریده بگو بره به پیازا سر بزنه..

روبه لیلا گفتم

-خودم میرم..

به تندی گفت

-نع... آقا بفهمه شر به پا میشه...

در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم

-نمیشه...

با قاشق پیازا رو هم زدم... فوری فریده سمتم اومد و قاشق رو از دستم گرفت و گفت

-خانوم دورت بگردم ... بفرمایید بیرون تا واسه ما شر نشده..

لبخند کم رنگی زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم... ساعت 7 بعد ظهر بود... انگار مهمونای امشب خیلی زیادن.. همه مشغول کار بودن.. به طرف اتاقم رفتم... کمد لباسم رو باز کردم... پیراهن مشکی زیبایی توجهم رو به خودش جلب کرد.. بیرون کشیدمش و جلو خودم گذاشتمش.. زیبا بود.. برا همین تصمیم گرفتم اونو بپوشم.. رو کمرش یه کمربند باریک طلایی میخورد و از همه مهم تر آستین داشت و خیلی هم بلند بود... خودمو توش تصور کردم ... عاااالی میشد...

با صدای در به خودم اومدم و گفتم

-بیا تو...

لیلا بود... یه جعبه ی لباس هم دستش بود... لبخند عمیقی زد و گفت

-خانوم اینا رو آقا دادن..

ازش گرفتم... گفت

-من برم با اجازتون..

سرمو تکون دادم...ینی که برو.. در رو بست..

جعبه رو باز کردم...یه پیراهن قرمز توش بود... ابروهامو بالا دادم.. جالان؟؟ اینو کوه غرور داده؟؟ آره جون عمش پیراهن رو داده که امشب ابروشو بخرم..والا وگرنه عاشق ریخت و قیافه من که نیست برام هدیه بفرسته.. پیراهنش یه شال هم داشت... شالش حریر و بسیار زیبا بود... پیراهن رو کامل از تو جعبه درآوردم و جلو صورت تم گرفتمش.. وایی خیلی زیبا بود... یه بار یه حرکت جالب زد... پیراهنش بلند بود و در عین سادگی خیلی زیبا .. دامنش عروسکی بود و نیم تنه بالابیش هم مليله کاری شده بود...

شب شده بود.. پیراهنمو تنم کردم... وایی.. واقعا زیبا بود.. لبخند عمیقی زدم.. سلیقش خوب بود.. تو آینه نگاهی به خودم انداختم و موهامو مرتب کردم.. موهام صاف بود ولی یه جاهابیش موج داشت.. با این وجود حوصله نداشتم اتو بکشم.. موهامو کشیدم و با کشی که هم رنگ موهام بود بالا سرم جمع کردم..جلو میز آرایش نشسته بودم ... نگاهی به لوازم آرایش انداختم... همه چی موجود بود... همه چی... میخواستم امشب همه اینا رو امتحان کنم.. اول ریمل رو برداشتم و رو مژه هام کشیدم... بعدشم سرمه و بعد خط چشم و بعد رژگونه و در آخر نگاهم رو رژ پرنرنگی رو میز خیره موند... رنگش که عالی بود.. نگاهی به لب های قرمزم انداختم... رژ لب پر رنگ قرمز رو به لبم نزدیک کردم .. نگاهی به خودم انداختم... به به ... میبینم که این خرت و پرتا بهت بدجور ساختن... لبخندی از سر رضایت زدم.. ایکه خوشکل شده بودم یه حقیقت بود.. رژ لب پر رنگ بود ولی قیافمو صد درجه تغییر داده بود.. ینی اصن یه وضعی شده بودم... در کل امشب خیلی از خودم راضی بودم.. انقد قوربون صدقه خودم رفتم تا یکی در زد

-بیا تو

فریده بود... نگام کرد... چشماش گرد شده بودن.. آب دهنشو قورت داد و چند لحظه بعد بدون اینکه چشم ازم برداره گفت

-آ...آقا گفتن تشریف... بب..بیرین..

لبخند عمیقی زدم و گفتم

-باشه...

خودمو تو آینه چک کردم و گوشه پیراهنمو گرفتم و از اتاق خارج شدم.. از پله ها پایین رفتم.. به مهمونا نگاهی انداختم.. هر کی برا خودش خوش میگذروند.. نگاهم رو دایان خیره موند.. اییییی این چرا انقد به خودش رسیده؟؟ چرا انقد خوب شده؟؟ کت و شلوار خوش دوخت مشکی تنش بود... با پیراهن شیری... کروات مشکیش هم تپیشو کامل کرده بود.. واقعا امشب خواستنی شده بود... البته نه برا من... برا خانوم هایی که خودم به واضح میدیدم چشم ازش برنمیدارن..

کنار چند تا از دوستاش با هم گپ میزدن.. مهرداد هم بود.. نگاهمو ازش دزدیدم و برگشتم و دوباره به دایان خیره شدم... اینبار اونم محو من شده بود... دوستاشم نگاه میکردن.. ینی یهویی همه جمعیت برگشتن سمت من.. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم که آرام باشم.. نگاهی یه تموم مهمونا انداختم.. وای چقد زیادن اینا!!! دوباره نگاهمو رو دایان ثابت کردم.. وای چرا همشون میخوان با نگاهاشون منو بخورن؟؟ نگاه همه روم سنگینی میکرد.. حتی دایان.. دوست دایان نزدیکش شد و در گوشش چیزی گفت که دایان آتیشی شد... اخماشو تو هم کشید و منو نگاه کرد.. وای این چشه؟؟ دیگه چشماش آرام نبود.. خدایا یه امشب اومدم خوش باشما.. باز اخم کرد.. آه...

دقیقا یه پله دیگه مونده بود که به مهمونا برسم که دایان با قدم های بلند و عصبانی به سمتم اومد.. با این حرکتش سر جام خشکم زد و خیره شدم بهش... دستمو گرفت و به سرعت دوباره از پله ها بالا رفتیم.. منو برد تو اتاقم ... وسط اتاق بازومو محکم فشرد و پرتم کرد یکم اونطرف تر... به تندی گفتم

-دیگه چی شده؟؟

نفساشو بیرون داد و بلند گفت

-این چه قیافه ایه؟؟

به خودم نگاهی انداختم و گفتم

-مگه چشه؟؟

داد زد و گفت

-چش نیست..

عصبانی شدم و گفتم

-اصن به توجه؟؟ مگه همون روز اول بهم نگفتی منو تو بهم ربط نداریم؟؟

با این حرف من عصبانی شد و با خشم به سمتم اومد... من به سمت عقب قدم برداشتم و اون به سمت من... چسبیدم به دیوار... فاصله بینمون رو کم کردو گفت

-چی گفتی؟؟

آب دهنمو قورت دادم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-گفتم کارای من به تو ربط نداره...

زل زد تو چشمام.. خیلی عصبانی بود.. چشماش کاسه خون شده بود.. نبض کنار شقیقش تند تند میزد... برگشت و رو میز آرایش دستمال رو برداشت و دوباره به سمتم اومد.. با صدای بلند گفت

-پاکش کن...

به تندی گفتم

-منظورت چیه؟؟

رگ های گردنش متورم شده بود.. قفسه سینش به سرعت بالا پایین میرفت.. داد زد و گفت

-اون لعنتی که به لب زدی.. اون لعنتی رو که باعث میشه نگاهای ه.ر.زه روت باشه...

مکت کوتاهی کرد و بلند تر از قبل گفت

-د پاکش کن مگه کری؟؟

داشت زور میگفت.. چرا همچین میکنه؟؟ منظورش چیه؟؟ من که هنوز وارد مهمونی نشده بودم...

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-گفتم که به تو ربطی نداره..

با خشم نگام کرد و توپید

-ربط داره... ربط داری .. لعنتی تو به من ربط داری...

تحمل شنیدن چرت پرتاشو نداشتم.. چرا واسه من آره و واس هیلدا نه؟؟ چرا به من گیر میده؟؟

لج کردم و با لحن محکمی گفتم

-نمیخوام پاکش کنم..

چشماش گرد شدن... دستشو محکم کوبید به دیوار بغل گوشم.. ترسیدم.. دستمال رو سمتم گرفت و با عصبانیت تمام گفت

-گفتم پاکش کن..

دستمو جلو لبام گذاشتم و گفتم

-نمیخوام...

دستمالو تو دستش مشت کرد و فاصله کم بینمون رو هیچی کرد و سینه به سینه ام ایستاد و با لحن محکمی گفت

-خودم پاکش میکنم...

با خشم دستامو که جلو دهنم گذاشته بودم رو پس زد و چشمام گرد شدن... لبامو اسیرش کرد...

داغ کردم... آب دهنمو قورت دادم و چند بار پلک زدم... چی؟؟

حتی فرصت اعتراض هم نداشتم..

اما من فقط تو بهت این سه حرف بودم..

من..... دایان...و...و...و ب*و*س*ه*...

بدون ذره ای تعلل

هیییییییع... خدایا خدایا کمکم کن..

تموم بدنم شده بود یه گوله آتیش... خدایا چی داره میشه؟؟

خواستم سر بخورم کف زمین اما در نهایت ناباوری دستش ابراز احساسات شد...

اینبار دستمو رو سینش گذاشتم.. خواستم پیش بزنم اما نمیشد.. دستم تو همون حالت موند.. اما.. اما اون نباید

... خدایا یه کاری کن.. خدایا ..

هر چقد من تقلا میکردم اون رو خواستش مصمم تر میشد...

.. خدایا چی داره میشه؟؟ خدایا میبینی منو؟؟ میگم یه کاری کن.. مگه نمیشنوی؟؟

بدنم داغ داغ بود.. قطره اشکی گونمو تر کرد و در نهایت لب های اونو تر کرد... یهو متوقف شد و سرشو کشید بالا

و خیره شد تو چشمام...

نباید... نباید این طوری میشد... اصن چرا اینطوری شد؟؟

اشک گونمو تر کرده بود.. اون نباید منو به بازی بگیره..

به تلخی گفتم

-خیلی پستی...

اخماشو تو هم کشید... لب هامو تر کردم و سرمو انداختم پایین... لعنت به همه دنیا که همیشه برخلاف من بود...
لعنتی... با سر آستینم اشکمو پاک کردم ...

صدایی ازش نمیشنیدم... خداکنه رفته باشه چون دیگه نمیتونم زل بزوم تو چشمات... نگاهمو کشیدم بالا...
برخلاف افکارم زل زده بود به من.. یهو دست چپمو گرفت و منو تو آغوشش کشید..

اشکام شونه ش رو تر کرده بود... تو گوشم با لحن محکمی گفت

-خودت خواستی..

ازش جدا شدم... تو چشمات زل زدم و گفتم

-من نخواستم..

بهم خیره شد... دستمال مچاله شده تو دستشو سمت من گرفت و دستمالو رو گونه هام کشید و اشکامو پاک کرد
... زل زده بود به من و در بهت کامل فرو رفته بود... بدون اینکه از من چشم برداره دستمالو رو لبش کشید و رد رژ
لب رو از رو لب هاش پاک کرد..

دستمو آروم رها کرد و برگشت با قدم های بلند از اتاق خارج شد...

دایان

فوری از اتاق خارج شدم.... کنار دیوار بغل اتاقش ایستادم و سرمو به دیوار تکیه دادم... دستمو گذاشتم رو قلبم...
قلبم دیوایانه وار تو سینم میتپید... هوووی چته تو؟؟ مستی به قلبم زدم... نکنه؟؟ نکنه؟؟

نccccccccعععع...

چیشد؟؟ من چکار کردم؟؟

ب*و*س*ه*؟؟

چشمامو بستم و دوباره مرور کردم...

لبخند کوتاهی ناخداگاه رو لب هام نشست...

اما چرا نمیخواستم این دختر تو دید همه باشه؟؟ چرا برا من معنی انحصار رو داشت؟؟ چرا من نتونستم خودمو
کنترل کنم و.....

چرا نمیتونم در برابر خنده هاش آروم باشم؟؟

-یامین خوبی؟؟

به تندی گفتم

-اوهوم..

کار 10 سالم بود.. تظاهر به خوب بودن.. تظاهر به خوشحالی.. تظاهر به خوش بختی... آره خوشبختی.. مگه خوشبختی چیه؟؟ یه زندگی خوب... آرامش... عشق... امنیت... عاشق بودن...

زندگی منو تبدیل کرده بود به دروغ گویی که تو خلوت خودش به خودش هم دروغ میگه.. فوق دکترای دروغ داشتم..

نزدیکش رفتم دستمو گرفت و با هم از پله ها پایین رفتیم.. این بار بدون آرایش.. اما باز هم همه نگاه میکردن.. بیشترش به خاطر اینکه بخوان منو با هیلدا مقایسه کنن... لعنت به هیلدا و عشقش...

کنار شیدا رو صندلی نشستم.. شیدا آروم گفت

-میدونم فضولیه اما..

مکت کوتاهی کرد و گفت

-چه اتفاقی بینتون اون بالا افتاده که دایان وقتی اومد حالش خیلی خراب بود؟؟ حتی یه لبخند کوچولو هم رو لباش نیومده...

اینم فوضوله ها!!!!...

نگاهی دقیق به مهمونا انداختم... راستی کجاست؟؟ آهان اونجاست... کنار یکی از دوستاش بود و پشتش سمت ما بود.. به درررررررک.. نفس عمیقی کشیدم و رو به شیدا گفتم

-هیچی...

لبخند عمیقی زد و گفت

-که این طور..

مهمونا رفته بودن.. خدمتکارا هر کدام یه جا رو تمیز میکردن.. سریع به سمت اتاقم رفتم تا نبینمش.. باید فراموش کنم اتفاق امشبو.. باید اینم تو قبلم دفن کنم... مٹ همه دلخوری هام..

رو تشک دراز کشیدم و خوابیدم..

چند روزی از اون شب گذشت..

صبح ساعت 8 طبق معمول بیدار شدم و آماده از اتاقم خارج شدم اما با دیدن صحنه روبرو چشمم گرد شدن..
لیلا چمدون دستش بود و جلو در ایستاده بود.. به سمتش رفتم و گفتم

-به سلامتی .. کجا میخوای بری مسافرت؟؟

لبخند عمیقی زد و گفت

-مسافرت نمیرم..

به تندی گفتم

-پس چی؟؟

فاصله مون کم بود... بغلم کرد و گونمو بوسید و گفت

-برا همیشه نه .. ولی از اینجا میریم..

ازش جدا شدم.. اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-میریم؟؟

سرشو تکون داد و گفت

-بععله.. دستور آقاست..

آقا...

-ینی چی؟؟

لبخند پررنگی زد و گفت

-دلم برات تنگ میشه .. دختر نازم..

ینی از این تنها تر میشم تو این خونه خراب شده؟؟

لب هامو بهم فشردم و گفتم

-که این طور..

بغلش کردم و گفتم

-منم دلم برات تنگ میشه..

همه خدمتکارا چمدوناشون دستشون بود.. ینی خونه خالی خالی میشه؟؟

دایان از پله‌ها پایین اومدم... چند روزی بود که کمتر میدیدمش... فوری گونه لیلیا رو ب.و.س.ی.د.م و به سمت سالن غذا خوری رفتم.. صبحانه رو هم آماده کرده بود... او خوبی.. آخه واسه چی میرن؟؟ نگاه محزونی به صبحانه انداختم... آخرین صبحانه ایه که شما برام درست میکنین.. چون اگه روزی هم شما برگردین من میرم...

طبق معمول صبحانه رو در سکوت خوردم... باید میزو جمع میکردم... ظرفا رو شستم و سمت اتاقم رفتم.. رو تخت نشستم.. حوصلم سر رفته بود.. به سمت پنجره رفتم... جدا از هر گونه اتفاق تو این خونه فضای سبز و باغش قشنگ بود.. استخر وسط باغ خودنمایی میکرد و درختا به باغ زیبایی خاصی بخشیده بودن.. کلی درخت در مسیر ورود به ویلا بودن که با دیدنش همشون یکم امید میگرفتم...

تو این خونه فقط منو خودش و نگهبان مونده بودیم و حالا داره بیشتر بهم ثابت میکنه که تنهام.. داره با این کارش آزارم میده.. این مرد چی از زندگی من میخواد؟؟

برای فرار از این افکار از اتاقم خارج شدم و به سمت باغ رفتم.. هوای آزاد.. تنفس... چشمامو بستم و نفس کشیدم.. انگار قطعه‌ای از بهشت بود.. لبه‌ی استخر نشستم و پاهامو تا زانو هام وارد آب کردم.. خنک بود... برا همین لبخند عمیقی رو لب هام نشست.. همیشه عاشق تازگی بودم.. همیشه عاشق چیزی بودم که روح داغمو خنک کنه... از بارون متنفرم.. چون بارون یاد آور بدترین شب زندگیمه.. کاش لیلیا بود و بهم گیر میداد... کاش دوباره تکرار میکرد دیالوگ همیشگیشو..

-نه خانوم آقا بفهمه دردسر میشه..

راستی الان کجاست؟؟

هوای کنار استخر خنک بود کم کم سنگینی چشمام بیشتر شدن ... خیره شدم به آب زلال استخر و خیره شدنم همانا و بسته شدن چشمای خستم همانا..

بوی وجودش رو استشمام کردم.. یه بوی آشنا.. صدای تنفس آشنا... واسا ببینم وجودش؟؟.. وجود کی؟؟ چشمامو آرام باز کردم..

روبروم نشسته بود و زل زده بود به من.. خودش بود.. دایان.. اما این اینجا چکار میکنه؟؟ نکنه... نکنه ساعت هشت شبه؟؟ نکنه من زیاد خوابیده باشم؟؟

نگاه دایان دقیق و عمیق بود... اما این چرا اینجا نشسته و زل زده به من؟؟ منم نگاهمو کشیدم بالا تو چشماش خیره شدم.. در همون حالت خودمو مرتب کردم و بلند شدم و روبروش نشستم موهای ریخته شده رو صورتمو با سرانگشتم کنار زدم چند دقیقه‌ای در سکوت خیره به هم بودیم...

خواستم چیزی بگم که بلند شد و در حالی که به سمت ویلا میرفت گفت

-میزو چیدی که اومدی اینجا؟؟

چشمام گرد شدن.. میز؟؟ به کل یادم رفته بود دیگه خدمتکارا نیستن.. یا اکثر اما زاده ها الان قیمة قیمة میکنه
منو... غلط کرده... مگه دست خودشه؟؟

بلند شدم با قدم های کوتاه پشتش قدم برداشتم.. امشب باید فاتحمو بخونم.. در ویلا رو پشت سرم بستم ..
داشت به سمت سالن غذا خوری میرفت که به تندی گفتم

-من.. چ .. چیزه..

مکت کوتاهی کردم و گفتم

-شام نداریم..

فوری برگشت.. اخماشو تو هم کشید و توپید

-چی؟؟

به به ابروهاشم حالت سوالی کرد..

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-حواسم نبود خدمتکارا نیستن..

با لحن محکمی گفت

-الان که حواست سر جاشه؟؟

دستمو تو هم گره زده بودم و با سر انگشتم موهای بلندمو به بازی میگرفتم... آرام گفتم

-آره.. خوب که چی؟؟

به سردی گفت

-یه چیزی درست کن ...

بعدشم تغییر مسیر داد و به سمت اتاقش رفت.. خودمم گشتم بود..

به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و پیشبند رو تنم کردم.. در یخچال رو باز کردم و گوجه و تخم مرغ رو از
داخل کشیدم بیرون... اوممممم... یه املتی درست کنم که دستاشم باهش بخوری بلکه معلول شی منم از
دست کارایی از قبیل فشردن بازو هام توسط تو راحت شم.. با اشتیاق گوجه ها رو برداشتم و ریز کردم...

با قاشق املت رو هم زدم... لبخندی از سر رضایت زدم چون املت آماده بود.. حالا باید میزو بچینم.. البته این میزش بود که خیلی گنده بود ... وگرنه که غذای من بسیار لاکچری بود... "املت"

موهایی که از شالم بیرون زده بودن رو مرتب کردم و از آشپز خونه خارج شدم.. به سمت اتاقش رفتم و در زدم.. هیچ صدایی ازش نشنیدم... کلا دوست داشت حال منو بگیره... خوبیا دیگه گشمنه... اصن به دررک که نیومدی... خودم تنها میخورم ... اما خب ترسه دیگه ،بدون اینکه در رو باز کنم با صدای بلند گفتم
-غذا آمادس..

از پله ها پایین و به سمت سالن غذا خوری رفتم... منتظر بودم تا بیاد.. خب بیا دیگه.. زیر لفظی میخواد؟؟...الانه که از حال برم.. نون رو برداشتم و خواستم لقمه درست کنم که با شنیدن صدای قدم هاش دستم تو همون حالت موند... طبق معمول روبروی من نشست.. فوری نون رو برداشت و برا خودش یه لقمه درست کرد... اوخخخخی گشش بود... آخه یامین این مرد مغرور روبروت اوخی داره؟؟ نه داره؟؟ نه بابا فقط یه لحظه دلم براش سوخت وگرنه که آرزوم خوردن حلواشه... وایا....

دقیق نگاه کردم..میخواستم ببینم چه حرکتی میزنه..بیشتر نگاه کردم.. اونم همزمان سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام.. آب دهنمو قورت دادم... انقد از این حرکات ناگهانییش بدم میاد...سرمو انداختم پایین و به سرعت خودمو با املت مشغول کردم... خیلی خوشمزه شده بود.. آفرین به خودم...

بعد از خوردن غذا بلند شد و خواست از سالن خارج بشه که گفتم

-برا چی گفتی برن؟؟

بدون اینکه برگرده با لحن محکمی گفت

-چون نیازشون نداشتم..

با لحن زیبایی گفتم

-خب شاید تو به اونا نیازی نداشته باشی ولی امکانشم هست که اونا به این سرپناه و پولی که از تو میگرفتن نیاز داشته باشن...

برگشت و زل زد تو چشمام و خیلی جدی گفت

-نگران اونا نباش.. نگران زندگی خودت باش که براش نقشه ها دارم..

آب دهنمو قورت دادم... نگاه کردم .. چشماش جدی بود.. ترسیدم.. نکنه خونه رو خالی کرده که منو بکشه؟؟
نکنه میخواد نابودم کنه؟؟ نکنه تنهایی اینجا بمیرم؟؟ من میمیرم؟؟ ینی اون منو میکشه؟؟ نه مگه الکیه... آخه من

که کسی رو ندارم... هر کاری دلش خواست با من میکنه... یا ضامن آهو... یا امام زاده با یزید ... یا امام زاده جعفر...
یااااااااااا...

سعی کردم بهتمو ازش پنهون کنم تا فک نکنه ترسیدم... اصن اونم همینو میخواد نه؟؟؟ فقط اینکه بترسم... وگر نه
که منو نمیکشه؟؟ میکشه؟؟

با این افکار لب هامو گاز گرفتم اما اون پوزخندی زد و از سالن خارج شد... ببند دهنتمو... حیفا اون املتی که تو
شکم صاحب مردت ریختی... اصن کوفتت شه... گرسنه وحشی پررو مغرور پاچه گیر اخلاق سگی... دستمو مشت
کردم.. لعنتی..

وارد اتاقم شدم.. آروم و قرار نداشتم.. نگران خودم نبودم.. من که آرزویی برا زندگی ندارم.. نگران پدر و خواهری
هستم که چشم امیدشون به منه... در رو قفل کردم خواستم از در دور شم که دوباره برگشتم و از بسته بودن در
اطمینان پیدا کردم... پوووووف بسته ست...

رو زمین دراز کشیدم.. نه بابا.. هر چی باشه قاتل نیست.. ینی هست؟؟ هیییییع...

بیدار شدم.. ساعت 9 بود.. خیره به ساعت آب دهنمو قورت دادم... چشمام گرد شدن.. وای رسما بدبخت شدم..
الان یه بهونه دادم دستش که کشتنمو هر چه سریع تر انجام بده...

به سرعت از اتاقم خارج شدم.. موهام مرتب نبود.. شونشون هم نزده بودم...

مث این قاتل های زنجیره ای تو حال قدم برمیداشتم و در هر قدم همه جا رو میپاییدم... پشت جلو شرق غرب...
همه جه رو به دقت نگاه کردم.. نبود.. نفس عمیقی کشیدم و سر خوش به سمت آشپزخونه رفتم.. خداروشکر..
البته شب باید فاتحمو بخونم.. دوباره میگه..

-برای چی این کارو کردی.. برای چی اون کارو کردی..

لبخند کوتاهی زدم و لقمه ی نون و کره و عسلی که بسی بزرگ بود هم برا خودم درست کردم .. یه گاز ازش زدم..
تو فکر عمیقی فرو رفتم.. فضای خونه داد میزد، تو گوشم فریاد میزد که تو

"تنهایی"

خیلی مزخرفه وقتی که هست از ترس جونم و وقتی که نیست از ترس تنهایی نمیتونم نفس بکشم... من الان نیاز
داشتم به یه انرژی که ثابت کنه تنها نیستم.. تا حرفاش تو گوشم بیچه تا دیگه سکوت وحشتناک این خونه رو
نشنوم.. دلم یهویی هوای یاسمن رو کرد... میخواستم باهاش حرف بزنم..

بلند شدم و در حالی که لقمه تو دستام بود از آشپزخونه خارج شدم.. با دیدن صحنه رو بروی چشمام دو تا شد..
خودش بود.. اما ساعت نه.. ینی هنوز نرفته؟؟ چرا نرفته؟؟ مگه الان نباید شرکت باشه؟؟

در حالی که سرش خیره تو گوشیش بود از پله ها پایین میومد... دکمه های پیراهن سفیدش باز بود.. ینی کل بدنشو دیدم.. خو ببند اون لعنتی ها رو دیگه ...

نگاهشو کشید بالا و تو چشمام ثابت موند.. حالا آرامش چشماش همه چی رو حل میکرد.. تنها ییمو .. سکوت این خونه رو.. بی قرار ییمو.. پس منم زل زدم تو چشماش.. به کل ترس از به خطر افتادن جونم رو فراموش کرده بودم...

چند دقیقه ای بهم زل زدیم ... در همون حالت با لحن همیشگیش گفت

-بیا اینجا..

نگاش کردم.. خب بی زحمت اون دکمه های لعنتیت رو ببند دیگه.. کمی به گوشی خیره شد انگار یه چیزی رو چک میکرد..

یهو سرشو بالا و اخماشو تو هم کشید و گفت

-د بیا دیگه..

با تردید به سمتش قدم برداشتم.. سخت مشغول کار با گوشیش بود.. روبروش ایستادم.. دوباره چشم از گوشیش گرفت و تو چشمای من زل زد.. فاصله بینمون رو کم کرد و در چند قدمی من ایستاد.. به گوشیش خیره شد... ای بابا.. از اینکه نگاهشو بین من و گوشی میچرخوند دیوونه میشدم..

گفت

-دکمه هامو ببند..

ابروهام به موهام چسبید.. چی؟؟ کم مونده دکمه هاتو ببندم.. بهت زده نگاش کردم.. چی میگه؟؟ مگه خودت

معلولی نقض عضوی چیزی هستی که نمیتونی خودت ببندی؟؟

خب یامین نمیبینی دستش بنده؟؟ به درررک من چکار کنم؟؟

آب دهنمو قورت دادم و زیر لب گفتم

-برم صبحانه آماده کنم..

برگشتم اما بازو هامو کشید و اینبار محکم خودم به بدنش.. آه این بدنه یا دیوار با بند سنگی؟؟ ... مغزم جابه جا شد...

نگامو از بدن محکمش بالا کشیدم و تو چشماش زل زدم.. این بهترین راه برای بی جنبه نشدنم بود... اونم خیره شد بهم.. چشماش آرامش خاصی داشت... اما چرا؟؟ موهاش آشفته رو پیشونیش ریخته بود.. جذاب بود.. هر کسی جذبش میشد اما من نمیخواستم...

سرخوش داشتم تمام اجزای صورتشو دید میزدم که یهو در یه عملیات انتحاری لقمه تو دستمو گرفت و درست از همون جایی که من لقمه رو گاز زدم ، گاز زد.. ینی دهنی منو خورد؟؟ آب دهنمو قورت دادم... وای... این امروز چشمه؟؟ کلا هر روز فازش یه چیز بود...

در حالی که میخورد و به گوشیش خیره بود گفت

-عجله کن..

خب خودت ببند..

دستمو با تردید جلو بردم و دکمه پایینیشو بستم.. با هر بار بستن یه دکمه سرمو بالا میاوردم و نگاهش میکردم اما اون سخت مشغول کار با گوشیش بود.. نگاهی به هیکلش انداختم... هیییییع... نفع.. نگاهش نمیکنم... چشمامو بسته بودم و شانسی دکمه هاشو میبستم...

قدش بلند بود برا همین برا بستن دکمه های بالای پیراهنش باید رو نوک انگشتم وا میستادم.. با تردید نگاهش کردم.. همیشه اون آخریه رو خودش ببنده؟؟؟ خب اون که حواسش نیست.. ببند بذار تموم شه..

رو نوک انگشتم ایستادم و دکمه سوم رو بستم.. انگار کارش با گوشیش تموم شده بود.. نگاهی به پاهام انداخت و بعدش زل زد تو چشمام.. دکمه دوم رو هم بستم.. حالا میمونه دکمه اول.. دستمو جلو بردم که دکمه اول رو ببندم یهو تعادل رو از دست دادم.. قد که نیست نردبونه... وای... اما ... اما بازومو محکم گرفت و من تونستم تعادلمو حفظ کنم... آب دهنمو قورت دادم.. خدایا این بندت چرا نمیفهمه من جنبه ندارم؟؟؟ بهت زده خیره شدم تو چشماش... اینبار یکم فاصله ای که بینمون بود هم هیچی شد.. چسبیدم بهش..

اونم در حالی که بهم خیره شده بود با لحن محکمی گفت

-کار تو تموم کن..

خودتم میتونستی ببندی... حس بدی داشتم... نمیدونم حسه چی بود ولی هر چی که بود من دوستش نداشتم... برا هر چه زود تر تموم شدن این حس دستمو بالا بردم و دکمه اول رو هم بستم..

خب تموم شد... نفس عمیقی کشیدم... انتظار داشتم ازم جدا شه.. اما اون زل زده بود تو چشمام... با اون نگاه نافذش قلبم در حال فروپاشی تو سینم بود... اما چرا انقدر من از این نگاه حس میگیرم؟؟؟

دستاشو بالا آورد و با اون موهامو گرفت.. شبیه نوازش نبود.. بیشتر شبیه این بود که مو کسی رو بکشی... اول صبحی دوباره شروع کرد... وای... اخمامو تو هم کشیدم.. و با خشم زل زدم بهش...

اما اون بدون این که تغییری تو چهرش ایجاد کنه و خیلی خونسرد گفت

-این موها...

مکت کوتاهی کرد و اینبار نگاهشو کشید بالا و زل زد تو چشمام و با لحن محکمی گفت

-این چشمت..

خو بنال دیگه... منتظر بودم حرفشو بزنه و زود تر از دستش خلاص شم اما حرفش رو نا تموم گذاشت..

ازم جدا شد و با قدم های بلند از ویلا خارج شد.. پوووووف... نفس عمیقی کشیدم.. دستمو گذاشتم رو قلبم.. به سرعت میتپید.. تو چته؟؟

لبخند محوی زدم.. با همه ی غرورش، با همه بد اخلاقی هاش، با همه زور گفتنش، با همه اینا آرامش خاصی بهم میداد.. خودم هم دلیلشو نمیدونستم فقط اینکه خیلی به این آرامش نیاز داشتم...

نگاهی به خونه خالی انداختم.. خونه خالی نبود ولی بود.. لااقل خدمتکارا خونه رو شلوغ میکردن..

رو یه میز چوبی زیبایی چند تا عکس بود.. پس چرا من تاحالا اینا رو ندیدم؟؟ از بس حواست پرتنه دیگه.. رو صندلی نشستم و یه عکسو تو دستم گرفتم.. فکر کنم شمال این عکسو انداختن... دایان همراه مردی که بسیار شبیه خودش بود.. مرده احتمالاً باباش بود.. موهای دایان آشفته بود.. و پدرش کت شلوار خوش دوختی تنش بود.. تو عکس دیگه نازنین تنها بود.. و دایانم یه عکس تک داشت... خیلی ازشون خوشم میاد بعد نشستم اینجا دارم...
والالا

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.. نگاهی به اتاق دایان انداختم.. دقیق تر نگاه کردم.. در اتاقش باز بود..

لبخند شیطونی زدم... اگه بفهمه من رفتم اون وقت به قول لیلا دردرس میشه... ولش کن...

صداهه گفت

-خاک تو سرت... بزدل..

منم کم نیاوردم و بهش گفتم

-به خاطر تو هم شده میرم..

با تردید به سمت اتاقش قدم برداشتم... دستگیره در رو گرفتم.. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقش شدم..

تختش بهم ریخته نبود ولی مرتب هم نبود...

والااا منحرف..

خب چرا؟؟

چون اول نگاهت به تختش افتاد...

اییی... نه اصلم این طور نیست... اتاقش طوریه که اولین چیزی که جلب توجه میکنه تختشه...
 پرده ها رو کشیده بود و فضای خونه تاریک بود.. نگاهی به جای خالی عکسشون رو دیوار انداختم.. عکسشون
 کجاست؟؟؟... منظورم عکس دایان و اون دختره هیلداست.. نبود و این تعجب منو بیشتر کرد..
 رو تختش نشستم ... بوی خودش بود.. نفس کشیدم.. چند بار پیاپی عطرشونفس کشیدم... دستمو رو تختش
 کشیدم.. چه جای نرمی میخوابه!!! حالا من...
 نگاهی به میزش انداختم.. نشستم پشت صندلیش ... دوتا دستامو رو صندلی گذاشتم و با صندلی چرخی زدم...
 بععله صندلیشم نرمه... وایلا...
 سرخوش داشتم همه جا رو بررسی میکردم که نگاهم خیره موند رو عکس ... عکسی که رو میز تکیه داده
 بودتش... دوباره اون دختره.. منظورم خود عنترشه.. هیلدا.. خیلی قیافه داره تند تند عکس میگیره.. راستش
 خوش قیافه که به نوبه خودش هست ولی مهم اینه که من ازش بدم میاد...
 عکسو برداشتم ... نفسامو با حرص بیرون دادم.. خواستم پرتش کنم سمت دیوار به هشتاد و یک قسمت مساوی
 تقسیم شه... آه.. کلاه آفتابی رو سرش بود و کنار ساحل ایستاده بود.. نگاهش کن.. لعنتی... به شدت از این دختره
 متنفر بودم.. دختری که تظاهر به دوست داشتن کسی کرد... متنفرم از تظاهر کردن.. با قلب یکی بازی کرد..
 دختره لوس پررو زشت پتیاره مهیب ه.ر.ز...
 رد های خودکار پشت عکس بازم کنجاوم کرد.. یه چیزی پشت عکس نوشته... ینی چیه؟؟
 با هزار زحمت عکس رو درآوردم.. پشتش یه کاغذ جدا بود.. بازش کردم و خوندمش..
 گفتم دوستم داری... گفتم تا آخرش با منی.. گفتم قلبت فقط مال منه.. گفتم حاضری برا من بمیری.. گفتم هیچ
 وقت فراموش نمیشم.. گفتم فقط تو...
 اما امروز دارم واسه عروسیت خودمو آماده میکنم و تو داری تمرین میکنی چطور بگی بععله.. این عشقت بود؟؟
 کاش نبود...
 اوووخی... ینی اینو دایان نوشته؟؟ آره دیگه... آخ... دختره ه*ر*ز*ه عوضی... من میگم ازش بدم میاد... عوضی
 کثافت بی شعور آشغال...
 اخمامو تو هم کشیدم و دستمو مشت کردم..
 چقد بده از عشقت جدا شی.. چقد بده عشقت پست بزنه ... چقد بده ترکت کنه..

حالم بد جور بد شده بود.. پس اینو روز عروسی اون دختره نوشته.. چه صحنه بدی بود.. تو شاهد عروسی عشقت باشی... عشقت با یکی غیر تو... قلبم شکست.. آه حالم گرفته شد.. بیزار بودم بیزار تر شدم از اون دختره.. کاغذ رو سر جاش برگردوندم و عکسو به حالت قبلش...

چرا؟؟ چرا دنیا انقد بیرحمه؟؟

از رو صندلیش بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.. صداهه گفت

-دیدی؟؟ اینم نتیجه کنجاوی هات... داغون شدی برگشتی..

-خفه شو...

مشغول درست کردن شام بودم.. آره دیگه تو این خونه از کوزت چیزی کم ندارم بلکه من یکمشو اضافی دارم..

مثلا کوزت یکی رو داشت که نجاتش بده اما من هیچکی رو ندارم... وایااا...

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.. هوا خیلی قشنگ بود.. به به ... سرمو از پنجره بیرون بردم و هوای تازه رو بو

کشیدم.. آآآآخ...

به میز تو باغ نگاه کردم.. شام؟؟ شامو اونجا بخوریم؟؟ حتما با کوه غرور؟؟ ولش بیخیال..

نعمعمع... من میخوام امشب رو اونجا شام بخورم.. از این همه یکنواختی خسته شدم... باید تو عمل انجام شده

قرارش بدم..

میز رو چیدم.. به گلای باغچه نگاه کردم.. خیلی زیبا بودن.. اینا همشون نشونه زندگی بودن...

ساعت 10 بود.. الانه که بیاد و دوباره صداشو بلند کنه.. تو دلم دعا کردم که هیچی نگه و در آرامش غذا بخوریم...

فقط برای یک بار...

درختای بلند سایه ای رو خونه مینداختن.. فضا کاملا عاشقانه بود.. اما برا کسایی که هیچی از عشق نمیدونن..

البته در مورد خودمون...

نگهبانان احترام گذاشت و صدای چرخای ماشینش رو شن ها باعث شد برگردم و نگاش کنم..

با غرور همیشگی از ماشینش پیاده شد... در حالی که به سمت ویلا میرفت با صدای بلندی بدون اینکه نگام کنه

گفت

-بیا داخل...

منم در جوابش گفتم

-امشب اینجا... لطفا!!

فوری برگشت... نگاهی به فسنجون انداخت و بعدش به سمت من اومد... این فسنجون همه رو مجذوب خودش میکنه...

روبروی من نشست و برنج برا خودش تو بشقابش ریخت.. منم برا خودم برداشتم.. خدا رو شکر چیزی نگفت.. ممنون خدا جون...نگاهمو از لیوان آبم به دستاش کشیدم.. دستای قوی و خوش فرمش... بعدش بالاتر.. تو چشماش.. لیوان رو نزدیک لبم بردم و چند قلوپ آب خوردم.. سکوت طولانی بینمون برقرار شد.. یهو هر دو نگاهامونو از بشقابمون به چشم هم دوختیم..

تو نگاه خیره به هم.. هر دو مبهم.. هر دو نگران.. هر دو تنها..

تو نگاش آرامش موج میزد.. اما چرا؟؟ چرا چشمای یه نفرشده بود منبع آرامش من؟؟ آرامشی که تا حالا هیچ وقت تجربش نکرده بودم... آرامشی از جنس دریا... اونم تو چشمای من زل زده بود... چشمای قهوه ایش خیلی آرامش بخش بود.. حداقل برا من...

سرخوش داشتم غدامو میخوردم و خوشحال بودم از اینکه امشب میتونم آرام و بدون دغدغه غذا بخورم... تو همون حال و هوا بودیم که قطره بارونی رو دستام چکید.. اخمامو تو هم کشیدم.. فوری نگاهمو دوختم به دایان... اون ابروهاشو بالا داد..

آب دهنمو قورت دادم... بارون.. آه... لعنتی... بارون یاد آورد مرگ مادرمه.. بارون یاد آور زجر کشیدن مادرمه.. بارون یاد آور نیاز بابامه... بارون یاد آور خواهش خودمه.. بارون یاد آور ضربه ها زندگی به منه..

دیگه نمیخواستم بیشتر از این در گذشته ها سیر کنم... نمیخواستم دوباره خاطره ها مرور شه... من دیگه توانی برا فکر کردن به اونا نداشتم....

فوری بلند شدم.. با این حرکت من تعجبش بیشتر شد.. خواستم برگردم سمت ویلا که گفت

-کجا؟؟

به تندی گفتم

-خونه...

خواستم قدم بردارم که بازو هامو کشیدم.. با تعجب نگاش میگردم.. تو رو خدا بذار برم... اصن غلط کردم..

با لحن محکمی گفت

-بارون؟؟

مثل گیجا گفتم

-چی؟؟

پوزخندی زد و گفت

-از بارون بدت میاد؟؟

بارون یاد آور تنهاییمه...

اما نمیخواستم دایان ضعفمو بفهمه.. نمیخواستم از این به بعد رو نقطه ضعفم دست بذاره...

فوری گفتم

-نع..

اخماشو تو هم کشید و دستمو گرفت تو دستاش.... بهت زده نگاهش میکردم..

از بارون متنفرم..

آره من از بارون متنفرم.. بارونی که نابودم کرد.. هنوز یادم نرفته اونشب رو که چطوری تو خیابونا میدویدم تا یکی رو پیدا کنم.. چطور التماس کردم...چطور جون دادن مامانمو تو خونه دیدم و زمانی که آسمون هم دلش برا من سوخته بود.. من متنفرم از این که کسی بخواد برام دل بسوزونه.. من متنفر از ضعیف بودن... اما اون شب مجبور بودم.. باید زندگیمو نجات میدادم.. باید عشق بابامو نجات میدادم.. من متنفرم از کسی که برام دلسوزی میکنه.. تو تمام این مدت که من تو این افکار بودم اون زل زده بود تو چشمام..

نه نباید گریه کنم..

منم تو چشماش زل زدم و گفتم

-خستم... میخوام برم بخوابم...

خواستم دستاشو پس بزنم اما اون دستمو محکم تر فشرد.. اخمامو تو هم کشیدم و نگاهمو از دستاش به چشماش دوختم.. آخه چرا؟؟ چرا؟؟

بارون کم کم داشت مثل اون شب لعنتی اختیارم رو ازم میگرفت و مجبورم میکرد همراهیش کنم...

با لحن محکمی گفت

-میخوام تو بارون قدم بزنیم..

چشمم گرد شدن.. چی؟؟ تو بارون؟؟.... نفع... خدایا کمک کن...خدایا یه کاری کن...

آب دهنمو قورت دادم و به تندی گفتم

-اما من حال خوب نیستم..

لبخند کجی زد و راه افتاد... من رو هم عین بچه ها دنبال خودش کشید...

لعنت به تو.. لعنت به این شب.. لعنت به همه شب ها.. لعنت به بارون.. لعنتی ها آدم رو به یه روزهایی میبرین که هیچ وقت دوست ندارم یادشون باشم.. میخواست اذیتم کنه.. آخه چرا من کسی رو ندارم؟؟ چرا انقد تنهام؟؟ چرا هیچکی پشتم نیست؟؟

دستم تو دستش بود و با هم تو باغ قدم میزدیم.. بارون مستقیم تو صورتم میبارید.. آه..

بغضمو قورت دادم.. نفس عمیقی کشیدم.. حالم دست خودم نبود.. یاد اون شب.. خاطره اونشب. و اینکه من برا هیچکی مهم نبودم.. من همیشه اضافی بودم.. یاد حرفای مامان..

مراقب امیدم و یاسمن باش...

چرا من نه؟؟ چرا نگفتی مراقب خودم باشم؟؟ من که خیلی دوستت داشتم.. راستی امیدت... مامان... مامان... امیدت.. یاد بی کسیم... یاد بچگیم... یاد تنهایییم.. تنهایی که حتی دکتر هم متوجش شد... مامان.. مامان.. من تو رو میخوام.. آخه این دلم همش بهم میگه.. شاید مامانت میخواست بگه دوستت داره ولی فرصتشو نداشته.. مامان من میخواستم.. همین الان.. همین الان که این کوه غرور داره عذابم میده.. همین الان که این کوه غرور ضعفمو فهمیده.. مامان من الان بهت نیاز دارم.. من که به قولت عمل کردم و تمام تلاشمو کردم و از امیدت و یاسمن مراقبت کردم.. حالا همیشه تو بیای و برا یه لحظه به این کوه غرور بگی..

هوای آقا این دختر من تنها نیست که هر کاری خواستی باهاش بکنی..

خواهش میکنم مامانم داره جون میده...

یاد راننده تاکسیه و بی رحمیش... واییییییی...

لب هامو گاز گرفتم تا هق هق هامو نشنوه.. تو باغ قدم میزدیم... شال حریرم سر خورد و افتاد زمین.. حواسش به من نبود.. موهام خیس خیس بود.. تنم هم همین طور.. به استخر نزدیک میشدیم... میخواست کل باغو دور بزنه تا فقط اشکای منو ببینه.. اما چرا؟؟ چرا؟؟ چرا؟؟ چرا باید از همه ضربه بخورم؟؟

همیشه یه دختر تنها بودم.. دختری که یه حامی داشت اما کسی نمیدیدش و برا همین فکر میکردن تنهاهه...

کاش میشد به همه بگم... چرا داری میشکونیم؟؟ چرا شکستن من انقد برات مهمه؟؟..

اشکام طاقت نیارندن و گونمو تر کردن.. مامان پس کجایی؟؟ مامان مگه من نگفتم فقط یه لحظه بیا... یه لحظه.. یه لحظه که به این کوه غرور نشون بدی من تنها نیستم..

اشکام بدون هماهنگی میریختن.. خیس خیس بودم.. چونم میلرزید...بالاخره هق هق هام به گوشش رسید.. فوری برگشت... نگام کرد و اخماشو تو هم کشید.. تمام مدتی که داشتیم قدم میزدیم سرشو بالا گرفته بود و در حالی که دستای من تو دستش بود جلو تر قدم برمیداشت.. حالا برا بار سوم اشکامو دید.. حالا شکستنمو دید..
زل زد تو چشمام.. لب هامو بهم فشردم.. نمیخواستم ضعفمو ببینه.. نمیخواستم فکر کنه تنهام و هر کاری که خواست بکنه.. من نمیخواستم غرورم بشکنه.. غروری که 10 ساله برا همه حفظ کردم.. اما برا این مرد... نمیخواستم دل سوزی کنه... زل زدم تو چشماش.. نمیخوام منو تو این وضع ببینه..
نگاهمو بین اون و استخر چرخوندم... ممکنه از سرما بمیرم.. اصن من که شنا بلد نیستم؟؟؟ به درررررک... این خیلی بهتر از اینه که دایان اشکامو ببینه ..
یهو دستشو پس زدم و دویدم به سمت استخر و پریدم تو آب...

دایان

خیره تو چشماش بودم... اما چرا؟؟؟ چرا این دختر از بارون بدش میاد؟؟؟ چرا وقتی بارون میباره اختیارشو از دست میده و نمیتونه خودشو کنترل کنه؟؟؟

سعی داشت اشکاشو از من پنهون کنه... نمیخواست ضعفشو ببینم... نمیخواست فک کنم از بارون متنفره اما چرا؟؟؟

خواستم چیزی بگم که یهو دستمو پس زد و سمت استخر دوید... اخمامو تو هم کشیدم... چکار میکنه؟؟؟
و پرید تو استخر....

متقابلا به سمت استخر دویدم.. نگاهی به داخل استخر انداختم...ینی شنا بلد نیست؟؟؟ تو استخر چیزی دیده نمیشد... آب دهنمو قورت دادم..

شنا به درک هوا سرده...

بدون معطلی پریدم تو استخر... نگاهی دقیق به همه جا انداختم.. اما تو تاریکی شب چیزی رو نمیدیدم... هر چقد تقلی کردم نتونستم ببینم کجاست...

سرمو از تو آب آوردم بیرون و با صدای بلند داد زدم

-احمد... احمد...

صدای ضعیفش که به گوشم رسید گفتم

-بیا اینجا... همین الان...

صدای احمد هر بار بهتر به گوشم میرسید... گفت

-کجا یید آقا...

به تندی گفتم

-بیا سمت استخر...

نگاه دقیق تر به استخر انداختم ... اما بازم بی فایده بود...

احمد هراسون به سمت اومد... داد زدم و گفتم

-برق اینجا رو روشن کن...

دوید و در عرض چند ثانیه چراغا رو روشن کرد...

خواست نزدیک بیاد که فوری بهش توپیدم

-کجا؟؟ برگرد سرجات...

بریده بریده گفت

-آقا... من..من میدونم کار اشتباهیه... اما... امروز خانوادم... اینجا عن.. متاسفم که قبلش بهتون نگفته بودم...

دیر شده بود... بدون توجه بهش رفتم زیر آب... حالا میتونم دقیق تر ببینم... نگاهی به گوشه استخر انداختم...

به سرعت سمتش رفتم.. تو همون حالت گرفتمش تو آغوشم...

بدون تعلل با خودم کشیدمش سمت لبه استخر...

در حالی که تو آغوشم میلرزید به سمت ویلا حرکت کردم...

نگاهی بهش انداختم... چشماش بسته بود و صورت سفیدش سفید تر شده بود... با صدای بلند داد زدم

-چشماتو وا کن لعنتی...

اما انگار آب زیادی وارد دهنش نشده بود... چون تک نفس هایی میکشید... دویدم سمت ویلا...

وارد اتاقش شدم... در رو بستم و آرام گذاشتمش رو تخت... فوری منبع گرمازا اتاقشو روشن کردم ...

برگشتم سمتش.... با دقت نگاهی به قفسه سینهش انداختم... پوووووووف... حالا میتونستم نفس کشیدنشو حس کنم... نفس عمیقی کشیدم... اما چرا برا من نفس کشیدنش انقد مهم بود؟؟ و این چیزی بود که ذهن منو چند هفته ای بود که درگیر خودش کرده بود...

با تک سرفه ای که کرد فهمیدم سردشه... نگاهی به لباسش انداختم... خیس خیس بود... باید عوض شن... رفتم سمت کمد لباسش.... نگاهی به لباساش انداختم... همه جا رو گشتم و بالاخره یه بلوز پشمی و شلوار کتانی که ظاهرش گرم بود رو برداشتم... همین...

دوباره رفتم سمتش... با تردید نگاهی بهش انداختم... تمام بدنش میلرزید... لعنتی... من لباسشو عوض کنم؟؟ مجبورم... وگرنه میمیره از سرما... چشمامو بستم و خواستم دستمو سمت لباسش ببرم که یهو وسط راه دستم متوقف شد... نه نمیتونم... نمیتونم... نمیتونم چون در برابر این دختر کنترلمو از دست میدم.... چند تا نفس عمیق کشیدم... خب چکار کنم؟؟ کسی جز من اینجا نیست... فقط منو اون و احمدیم... خب احمدم غلط کرده بخواد نگاه چپ بهش بندازه چه برسه....

دیگه به این افکار ادامه ندادم... یهو فکری از ذهنم رد شد

"آقا... من.. من میدونم کار اشتباهیه... اما... امروز خانوادم... اینجاعن.. متاسفم که قبلش بهتون نگفته بودم..."

خانواده؟؟؟ حتما زخم داره دیگه؟؟ زن؟؟

لبخند محوی زدم و از جام بلند شدم... خواستم از اتاقش خارج شم که نگاهم به سمتش کشیده شد... هنوزم رو و بیره بود... دوباره نزدیکش رفتم و پتو رو کشیدم روش...

از ویلا خارج شدم... به سرعت سمت خونه کوچولو احمد که دقیقا جلو در نگهبانی بود رفتم... تقه ای به در زدم و صدای احمد به گوشم رسید

-بله؟؟

به تندی گفتم

-احمد بیا بیرون...

به سرعت جت در رو باز کرد و گفت

-چیزی شده آقا؟؟

بدون اینکه به خورش نگاه کنم گفتم

-گفتی خانوادت اینجاعن؟؟

بهت زده گفت

-آقا... من که گفتم... میدونم کار اشتباهی کردم ... بد..بدون اجازه شم...

حرفشو قطع کردم و فوری گفتم

-زن داری؟؟

اینبار اخماشو تو هم کشید و به تندی گفت

-ینی چی؟؟

منم متقابلا اخمامو شدیدا تو هم کشیدم و توپیدم

-هووووی... اخماتو جمع کن... دفعه آخرت باشه برا من اخم میکنی ها!!!!

برگشتم و در حالی که به سمت ویلا میرفتم با صدای بلند و پر از خشم گفتم

-با زنت بیا تو ویلا کارت دارم...

-اما آخه...

فوی برگشتم و خشممو از چشمام ریختم تو چشماش و با لحن محکمی گفتم

-احمد حیف... حیف که الان فرصت برا بحث با تو ندارم وگرنه همین الان باید اشدتو میخوندی... دِ بجنب بیا دیگه...

چشمی گفتم و به سرعت سمت خونش رفتم...

تو حال ایستاده بودم و منتظرش بودم.... با قدم های بلند عرض هالو طی میکردم... چرا انقد برام با اهمیت شده بود؟؟ نمیدونستم اما هر چی بود میخواستم دوباره ببینمش... من نمیدونم حسم نسبت بهش چیه... برا همین فعلن باید باشه..

پس چرا نمیاد؟؟؟

با قدم های بلند سمت در خروجی ویلا رفتم و با خشم در رو باز کردم و خواستم داد بزنم که با دیدنش فقط اخمامو تو هم کشیدم.... زنی که قد تقریبا کوتاهی داشت کنارش ایستاده بود ... موهای مشکیش کمی از رو روسریش زده بود بیرون و با مشکیش چشماش ست بود... ابروهای کشیده و بلندی داشت و اونم مشکیش بود... کلا ترکیب خوبی بود...

خانومه بریده بریده گفتم

-س...سلام.... از آشناییتون خوشوقتم من.. من همسر...

حرفشو قطع کردم و رو به احمد گفتم

-بیا تو...

-چشم...

سمت اتاقش رفتم... احمد و زنش پشتم داشتن میومدن... رسیدم به در اتاقش... فوری برگشتم... اینبار دقت کردم تا لحنم زیادی خشن نباشه... چون زنش کنارش بود و امکان داشت غرورش بشکنه... ینی داشتم تمام زورمو میزنم...

با لحن محکمی گفتم

-تو همین جا بایست...

به زنش اشاره کردم و گفتم

-خانوم شما جلو بیا...

خانومه بهت زده نگاهی به احمد انداخت و احمد سری تکون داد و آرام سمت من حرکت کرد...

کنارم ایستاد و آرام گفت

-کاری از دست من ساختش...

نگاهی به احمد انداختم و بهش گفتم

-برو رو اون مبل بشین...

به دورترین مبل از اتاق یامین اشاره کردم... احمد آرام عقب رفت و نشست رو مبل... در اتاق رو باز کردم و گفتم

-دنبالم بیا...

بالای تخت ایستادم و لباس ها رو از رو تخت برداشتم... برگشتم... نگاهی به زن احمد انداختم... نزدیک تر شد...

منم نزدیکش رفتم... وسط اتاق بهش رسیدم... نگاه کردم و به تندی گفتم

-لباساش خیسه...

لباس تو دستمو سمتش گرفتم و ادامه دادم

-اینا رو تنش کن...

با تردید لباس دستمو گرفت... منتظر بودم بره سمت تختش اما انگار سر جاش خشکش زده بود... نگاهی به یامین

انداختم... میلرزید... اخمامو تو هم کشیدم و بهش توپیدم

- چرا خشکت زد؟؟

نگاهی به من و یامین انداخت و در آخر گفت

-چ..چشم...

فوری از اتاق خارج شدم تا زنش بتونه کارشو انجام بده...

در اتاقشو بستم و رو مبل ولو شدم... پوووووف... تپش قلبم هر لحظه با دیدنش بیشتر میشد و این برام تازگی داشت...

خیره شدم به در اتاق... میخواستم زن احمد بیاد بیرون تا برم تو اتاقش و خیره بشم بهش... میخواستم نگام کنه و نگاهش کنم... من آرامش میخواستم... در اینکه اون دختر تمام آرامش من بود شکی نبود... اون آرامشمه و بس... با صدای احمد به خودم اومدم..

-آقا حالتون خوبه؟؟

به تندی گفتم

-یه لیوان آب برام بیار...

به سرعت سمت آشپزخونه رفت و با لیوان پر از آب برگشت..

هنوز نصف آب لیوان رو نخورده بودم که در اتاقش باز شد... زن احمد از اتاقش خارج شد و رو به من گفت

-آقا انجام دادم...

سرمو تکون دادم و بقیه آب لیوانو خوردم... لیوان رو گذاشتم رو میز و رو به احمد گفتم

-مرخصی...

-خداحافظ آقا...

زنش هم خداحافظی کرد و رفتن...

با قدم های بلند سمت اتاقش رفتم... هنوزم خوابیده بود... نکنه بی هوش شده باشه؟؟

یامین..

چشمامو آروم باز کردم.. نگاهی دقیق تر به اطراف انداختم... اینجا کجاست؟؟ ینی اینجا جهنمه؟؟ من مردم؟؟ دستامو مشت کردم... نهههه... من دستامو لمس میکنم... من حس دارم... من مردم؟؟ ینی چی؟؟

با خشم زل زدم بهش و به تندی گفتم

-چرا لباسمو عوض کردی؟؟

با خونسردی تمام گفتم

-چون لازم دونستم عوض کنم...

ابروهامو بالا دادم... گفتم

-ااااا... جدی؟؟ اون وقت از کجا؟؟

نزدیک من شد... اییییی... من چند قدم عقب تر رفتم و به ته تخت رسیدم... اما اون نزدیک تر شد و سینه به سینه ام نشست..

با خشم گفتم

-خیلی تند حرف میزنی.. کاری نکن مجبور شم زیونت رو از حلقه بیرون بکشم...

چشمام گرد شد... یاااا خدااا... آب دهنمو قورت دادم زل زدم تو چشماش... لعنتی...

بارونی که رو پنجره ها میزد رو عصابم بود.. میخواستم برم پرده ها رو بکشم... پرده ها رو بکشم تا نتونم بارون رو حتی برا یه لحظه هم شده ببینم.. این بارون، این جور زدنش رو پنجره، این نمایشش، این صداها منو داغون میکرد... متنفرم ازت بارون...

بدون توجه بهش بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.. پرده رو تا ته کشیدم.. نفس راحتی کشیدم.. دستمو رو قلبم گذاشتم و به چیزای خوب فکر کردم... همیشه همین کارا جواب میده... اینکه به چیزی جز تک خوشبختیم ینی بابا فکر نکنم...

اما این افکار ته تهش باهامن و آخرم نابودم میکنن...

چرا زجر کشیدن من انقد براش مهمه؟؟

اون دختره که عاشقش نبوده.. از اولم اینو میدونسته.. اما همه چیو فراموش کرده و من بدبختو میخواد آزار بده چون تکم.. اما من نمیذارم...

نمیدونستم الان کجاست و تو چه وضعیتی.. فقط امیدوار بودم برگردم و ببینم رفته.. امشب برام تلخ شد.. زهر شد.. فقط خداکانه زود تر تمام شه...

با تردید برگشتم.. در فاصله چند سانتی متری من بود.. برو دیگه... خدااا یا بره... خواهش میکنم... فوری به سمت پرده ها رفت و دوباره اونو به حالت قبلیش برگردوند..

اخمامو تو هم کشیدم.. دستمو مشت کردم و بهش توپیدم..

-حالا که فهمیدی من از بارون متنفرم ... خب باشه.. آره متنفرم... متنفرم.. فقط چرا نمیری؟؟ چرا نمیری؟؟ چرا تنهام نمیذاری؟؟ چرا میخوای بشکونیم؟؟ مگه خودت نگفتی با من هیچ کاری نداری؟؟ مگه نگفتی ما به هم ربطی نداریم؟؟ مگه نگفتی اون دختره فقط عشقته؟؟ مگه همه اینا رو تو نگفتی؟؟

انقد که حرفامو تند و پشت سر هم زده بودم خودم به نفس نفس زدن افتادم. نفس عمیقی کشیدم.. اخماشو تو هم کشید و گفت

-اون دختره اسم داره..

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-حالا هر چی... برا من فقط یه نفره که در فاصله دوری از من ایستاده... برا همین بهش میگم اون..

با صدای بلند گفتم

-به چه حقی لباسمو عوض کردی؟؟؟ ما که به هم ربط نداشتیم؟؟

چشمش گرد شدن.. نگام کرد.. دستمو محکم گرفت..

چشمامو بستم.. یا امام زاده بیژن... یا ضامن آهو... یا خدا!!!!!!...

با لحن محکمی گفت

-من... هر کاری دلم بخواد میکنم...

نیشخندی زدم و گفتم

-البته نه با من...

با خشم گفت

-تو استثنا نیستی...

تو چشمش زل زدم و با لحن محکمی گفتم

-تو هم استثنا نیستی!!!!

ابروهش با این حرف من به موهایش چسبید... در بهت کامل خیره شده بود به من... و عایا استثنا نبود؟؟..

برگشتم خواستم پرده ها رو بکشم که با قدرت دستمو گرفت...

اخماتو تو هم کشیدم.. آه....خواستم دستشو پس بزخم که یهو تو یه حرکت منو کشید تو آغوشش... چشمم گرد شدن... آب دهنمو قورت دادم... سعی کردم آروم باشم تا صدای تپش شدید قلبمو نشنوه و آبروم نره... خدایا چی داره میشه؟؟؟ از پشت دستشو دور شکمم حلقه کرد ... نفسای داغش دقیقا گردنمو نشونه گرفته بودن... میسوزوندم...

تو گوشم زمزمه کرد

-وقتی میگم نیستی... ینی نیستی...

خواستم با دستام حلقه دستاش رو باز کنم اما اون محکم تر گرفتم... منو اون... تو یه اتاق... تو این وضعیت... یا خدایا... امشب چشه؟؟ خدایا فقط امشب زودتر تموم شه... میدونستم نمیتونم مقاومت کنم پس سکوت کردم.. نگاهی به هوای بارونی انداختم.. لعنتی تمومی نداشت... کلا هر چی بفهمه من ازش بدم میاد تمومی نداره... بارون... زندگی.. تنهایی...

خدایا این روزا چقد سخت دارن میگذرن؟؟

آغوشش گرم بود.. آرامش دهنده بود درست مثل چشماش.. اما این آغوش مال من نبود... چند ماه دیگه از هم جدا میشدیم و هر کی میرفت پی زندگی خودش... آره این واقعیت زندگی من بود..

اینکه: نباید دل ببندی... چون این ها غیر واقعی اند.. غیر واقعی ها روزی تمام میشوند و میروند بدون آنکه به دنیا واقعی ای که تو با آن ساختی بیاندیشند.. غیر واقعی ها ناگهانی میروند... جوری که بعد آن دنیا واقعی تو هم غیر واقعی میشوند.. اما من به این آرامش نیاز داشتم.. .. همین...

ازم جدا شد و مجبورم کرد برگردم و باهاش روبروشم.. تو چشمم زل زد .. منم آرامش میخواستم پس خیره شدم تو چشماش.. سکوت طولانی بینمون برقرار شده بود.. دو نگاه خیره به هم... صدای بارون فضا رو آهنگین میکرد.. اما من اصن این ریتم آهنگ رو دوست نداشتم... تو چشماش هیچی جز آرامش نبود.. ینی من نمیتونستم چیزی غیر اون رو بفهمم.. همیشه سرد بود.. مغرور بود... رفتارای خاصی داشت.. کلا خاص خاص بود.. و شاید فقط برا من ...

یهو این ارتباط چشمی رو قطع کرد و برگشت و به سرعت از اتاقم خارج شد...

کاش بود... مطمئنا اگه بیشتر نگاش میکردم اتفاق امشب فراموش میکردم.. اما این حقیقت که ما مال هم نیستیم باعث میشد نخوامش...

چند روزی از اونشب گذشت... تو این چند روز کمتر میدیدمش و نهار که خونه نمیومد و شام هم گاهی اوقات .. خودم هم فاش رو نمیتونستم.. از طرفی من باید یه روز فراموشش کنم.. پس چه بهتر که از همین الان شروع کنم...

رو صندلی نشسته بودم و کنترل دستم بود و کانال ها رو یکی پس از دیگری عوض میکردم.. خودم هم نمیدونستم چی میخوام... البته هر جایی که یه دختر و پسر بودن ترجیحا کانال رو عوض میکردم چون حسودیم میشد...

با باز شدن در برگشتم .. بععله خودشه... پارسال دوست امسال آشنا... البته فرقی هم برام نداشت... نفعع... فرقی داشت...

نگاش کردم.. طبق معمول با همون جذبه خاصش ایستاده بود و منو تماشا میکرد..

زیر لب گفتم

-سلام...

سرشو تکون داد و در حالی که به سمت اتاقش میرفت با صدای بلند گفت

-آماده شو ... میریم شمال..

ابروهام به موهام چسبید.. شمال؟؟ کلا آدمای سر خودی ان.. هر دقیقه یه حرف میزدن... وایلا... هر کاری بخوان میکنن... اما نع.. من نمیرم.. فردا جمعه ست.. ینی به هیچ قیمتی نمیخوام جمعه ها رو از دست بدم.. بابا این روزا حالش خوب نیست برا همین میخوام بیشتر بهش سر بزnm.. بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم...

در زدم

-بیا تو...

وارد اتاقش شدم..

خودمو به ملامت و ناخوشی زدم و آروم گفتم

-من حالم خوب نیست.. نمیام...

اخماشو تو هم کشید و گفت

-من گفتم بیا...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-میدونم.. کر نیستم.. اما من حالم خوب نیست... پیام اونجا مسافرتت خراب میشه.. بهت خوش بگذره..

برگشتم.. خواستم از اتاق خارج شم که با لحن محکمی گفت

-همین که گفتم.. آماده شو..

اخمامو تو هم کشیدم..اییییی.. این چرا مئه مگس به آدم گیر میده؟؟

برگشتم.. تو چشماش زل زدم و گفتم

-خب تو برو... تازه بدون من بهت بیشتر خوش میگذره..

با صدای بلند گفت

-وقتی گفتم بیا ینی بیا...

ترسیدم.. چرا داد میزنی؟؟ ... وایالا...

پوفی کردم و گفتم

-حالا شنبه میریم..

با قدم های بلند خودشو به من رسوند و با لحن محکمی گفت

-نمیتونی بفهمی چی میگم؟؟ دارم میگم میریم.. همین الان هم میریم.. پس حرف دیگه ای نمیمونه...

با حرص لباسامو میچپوندم تو چمدون.. آه لعنت به تو...

گوشیمو برداشتم و به یاسمن زنگ زدم..

-سلام آبجی جونم... چطوری؟؟

لبخند محوی زدم و گفتم

-سلام.. خوبم.. تو چی؟؟ بابا خوبه؟؟

-آره.. خوبیم.. هم من هم بابا.. راستی فردا میای اینجا نع؟؟

چشمامو بستم.. آآآخ... کاش میشد پیام... خودمم خسته شدم به خدا...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-یاسی.. یه قول بهم میدی؟؟

-جونم آبجی؟؟

-مراقب بابا باش... من این هفته نمیتونم پیام اونجا.. کلی کار دارم.. ولی قول میدم که اگه شد وسط هفته پیام..

به تندی گفت

-خیالت راحت.. مراقبشم.. اما دلم برات تنگ شده..

-منم همین طور.. بابا خوبه؟؟

-آره... نگرانش نباش... نا سلامتی منم دخترشم حواسم شیش دنگ پی اونه...

لبخند عمیقی زدم..

چقد خوبه تو هستی!!! بابا دلم برات تنگ میشه... یه هفته ای میشه که ندیدمت...

بغضمو قورت دادم و به تندی گفتم

-خداحافظ..

-مراقب خودت باش.. خداحافظ خواهر گلم..

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم..

منتظرم بود.. سوار ماشینش شدم.. بدون معطلی از ویلا خارج شد... تو جاده یه موزیک ،سکوت بینمون رو پر

میکرد..

قطره ها صف کشیدن توی چشم دونه دونه پایین میان..

میریزن و بند نمیان...

بدجوری غصم میگیره

آخ چقد سرده دلم به کی بگم درد دلم

آخه تند میزنه نبضمو این حرف منه که تو رو میخوام

دل تو دلم نیست اگه تو بگی برم ،تمومه دنیام

آخه تند میزنه نبضمو این حرف منه که تو رو میخوام

دل تو دلم نیست اگه تو بگی برم ،تمومه دنیام

نگاهی بهش انداختم... به روبرو خیره شده بود و با دقت میروند... نفس عمیقی کشیدم و دوباره خیره شدم به

جاده...

چشماتو ببند دستامو بگیر با تو بودنو از دلم نگیر

عشقمو ببین تو این لحظه ها

آخه تو زندگیم هستی تکیه گاه...

آخه تند میزنه نبضمو این حرف منه که تو رو میخوام

دل تو دلم نیست اگه تو بگی برم ، تمومه دنیام (2)

(آهنگ نبض میثم ابراهیمی)

نگهبان سلامی کرد و با احترام در رو برایش باز کرد و داخل شد... یکم از مسیر رو طی کرد و یه جا نگه داشت...

از ماشین پیاده شدم.. به اطراف ویلا نگاه کردم... دریا دقیقا کنار ویلا بود.. ینی باید بگم ویلا کنار دریا بود... خود ویلا بزرگ و با سنگ های سفید تزیین شده بود.. در کل زیبا بود.. من که راضی بودم...

دایان از جلو به سمت ویلا رفت.. منم پشتش قدم بر میداشتم... سرخوش داشتم میرفتم که با دیدن شیدا سر جام خشکم زد.. ایستادم.. شیدا به دایان سلام کرد و سمتم اومد ... منو تو آغوشش کشید و گفت

-به... سلام.. چه عجب ما تونستیم ببینیمت!!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-تو اینجا...

ازم جدا شد و گفت

-ینی چی... ناراحتی؟؟ میخوای برم؟؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم

-نه بابا... فک نمیکردم شما هم اینجا باشید...

با شیطنت گفت

-تازه کجاشو دیدی هیلدا هم به همراه همسر گرامیش هست...

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-بععله... ینی دوباره از این اس..

هیییییییییع... حرفمو خوردم... وگرنه تیکه بزرگم گوشم بود... فرض کن میگفتم

" دوباره اسکل بازی درآوردن و دور هم جمع شدن."

البته اسکل بازی نیست ولی من بدم میاد چون هیچ وقت فرصت نداشتم با خانوادم تفریح برم ... هر وقتم یه جووون رو میدیدم که با خانوادش خوشه ازش متنفر میشدم...
شیدا سرخوش خندید و دستمو گرفت ... به سمت ویلا رفتیم..
ینی مهرداد هم هست؟؟ اییییییی...

لبخند تصنعیم رو حفظ کردم.. وارد ویلا شدیم... داخل ویلا از بیرون قشنگ تر بود.. وقتی که وارد میشدی اولین چیزی که به چشم میخورد چند دست مبل سلطنتی که رنگش هم قهوه ای سوخته بود که مرتب کنار هم چیده شده بودن... محو تماشای ویلا بودم که
شیدا با صدای بلند گفت
-آوردمش..

همه برگشتن سمت ما.. آب دهنمو قورت دادم... چقد زیادن اینا!!!!...
نازی با دیدنم به سمتم اومد و محکم بغلم کرد... تو گوشم گفت
-خوشحالم میبینمت..

لبخند محوی زدم و گفتم
-منم همین طور..

خلاصه بعد از خش و بش کردن با همه گیج وایساده بودم وسط جمعیت که نازنین اومد سمتم و گفت
-یامین جان... دایان بالاعه.. میخوای برو لباستو عوض کن..
جانم از پهنا تو حلقم بی برو برگرد!!!!

منم از خدا خواسته فوری از پله ها بالا رفتم... اما کدوم اتاق؟؟

همه جا رو به دقت نگاه کردم... با تردید به طرف یکی از اتاقا رفتم خواستم در بزنم که دستم تو هوا موند... با دیدن مهرداد تو چارچوب در آب دهنمو قورت دادم... میگن آدم از هر چی بدش میاد سرش میاد حکایت منو این چلغوزه... لبخند عمیقی زد و خیره شد بهم... کاش میشد این چشما تو از کاسه درآرم...

فوری گفتم

-س..سلام..

مهراد دستمو که رو هوا بود رو گرفت.. وای... بدون مقدمه؟؟؟ چشمام گرد شدن.. بهت زده خیره شدن به دستام که حالا تو دستای اون بودن...

لبخند گشادی رو صورتش نشوند و گفت

-سلام.. خیلی خوشحالم که میبینمت...

خواستم اخم کنم اما جایز ندونستم.... درد!!!!

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-ببخشید دنبال اتاقم میگشتم...

به در روبرویی اشاره کرد و گفت

-دایان چند دقیقه پیش رفت تو این اتاق...

به اتاقش نگاه کردم... خواستم به سمتش قدم بردارم که یهو در باز شد و دایان از اتاق خارج شد..

تیشرت مشکی و شلوار هم رنگش تنش بود.. چه سریع لباسو عوض کرد!!!!..نگاهشو بین دستم و دست مهراد چرخوند و بعد تو چشمام ثابتش کرد.. اخماشو تو هم کشید.. نگاهش کردم... باز دوباره باید به خاطر این توییخ شم... پوووووف.. مهراد هم رد نگاه پر از خشم دایانو گرفت و رسید به دستای سرد من...

لبخند تصنعی زد و دستمو آرام رها کرد و رو به دایان گفت

-س...سلام...

به طرف دایان رفت و بهش دست داد... منم بدون توجه به دایان به سمت اتاق رفتم.. ینی منو اون باید تو یه اتاق باشیم؟؟ اییییییی...

وارد اتاق شدم.. یه تخت دو نفره در انتهای اتاق بود ... اتاقش ساده اما زیبا بود.. میز آرایش هم کنار تخت بود...

همه جا رو گشتم... آهان یافتمش... چمدونمو کنار تخت گذاشته بودن... به سمتش رفتم و تونیک مشکیمو درآوردم و تنم کردم.. شالمو رو سرم انداختم.. تو آینه نگاهی به خودم انداختم... شال آبی فیروزه ای صورت سفیدمو جذاب تر میکرد... بععله... من نمیدونم این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردم... رو تخت نشستم.. ارتفاع پنجره طوری بود که میتونستی بدون اینکه بایستی بیرون رو تماشا کنی...از پنجره به ساحل خیره شدم... هوای شمال همیشه بارونی بود.. برا همین اصن این محیط رو دوست نداشتم..

نگاهمو برگردوندم و دوباره تو آینه نگاهی به خودم انداختم.. خو چکار کنم... کاری جز این ندارم... اصلنم دوست ندارم وارد جمعشون شم...موهای قهوه ایم آشفته رو صورتم بود.. مرتبشون کردم و ناچار از اتاق خارج شدم..

از پله ها پایین رفتم.. همه مشغول کار خودشون بودن...شیدا با دیدنم به سمتم اومد و دستمو گرفت و نزدیک به مبل رفت و رو یکی از اونا نشست... وایساده بودم و همه رو زیر نظر گرفته بودم... عمه کنار نازی نشسته بود و داشتن با هم سر یه موضوع بحث میکردن... اصن به من چه؟؟.. نگاهی به شیدا انداختم که منتظر بود من بشینم...لبخند محوی زدم و کنارش نشستم... هر کی یه گوشه یه کاری انجام میداد..اما... اما دایان نبود.. کجاعه؟؟.

فوری از شیدا پرسیدم

-دایانو ندیدی؟؟

آروم گفت

-رفت بیرون..

-بیرون ینی کجا؟؟

با شیطنت گفت

-نگرانشی؟؟

نگران؟؟ من نگران دایانم؟؟ شاید آره... شایدم نفعع...

سکوت کردم.. بعضی وقتا جواب دادن به بعضی سوالا انقد سخت میشه که اگه جوابشو هم بلد باشی نمیتونی بدی...خودم جوابشو نمیدونستم.. من نمیدونم چه حسی نسبت بهش دارم... نمیدونم تا کجا میخوام پیش برم.. من هیچی نمیدونم... من اصن نمیدونم آخر چی میشه؟؟ نمیدونم به کجا میخوام برسم... فقط میدونم تنها کسی که بازنده ست منم... من!!!!

با یه صدای آشنا رشته افکارم پاره شد..

-خوشحالم دوباره میبینمت..

یا خدا!!! این دیگه کیه؟؟ اصن وایسا بینم چرا همه از دیدن من خوشحال میشن؟؟ و اینکه چرا هیچ کدومشون سلام کردن رو بلد نیستن؟؟

سرمو آوردم بالا.. با دیدنش ابرو هامو بالا دادم.. خودش بود.. هیلدا...

در مورد سوالای ذهنم باید بگم..

اولش که این همون دختره ست...خودتم میدونی کیه... دومی اینکه واسه این میگن از دیدنت خوشحالم که کلاس داره... سومی هم اینکه از این دختر پررو خودشیفته چلغوز بی شعور آشغال عوضی که انتظار ادب نمیره که!!!! وایلا..

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-منم همین طور..

الکی مثلا...

نگاش کردم.. موهای طلاییش آشفته رو صورتش بود.. چشمای آبییش برق خاصی داشت و با ابروی قهوه ای تزیین شده بود... لب های کوچولو و قلوه ایش هم تو چش میومد و در آخر صورتش سفیدش که بدجور خودنمایی میکرد... کلا ترکیب صورتش زیبا بود.. اما همه چی که به قیافه نیست.. به اندازه مورچه هم اخلاق نداره...

خب برو دیگه... ایییش...

با لحن تمسخر آمیزی گفت

-دایان کجاست؟؟ چرا هر وقت کنار توعه فرار میکنه؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و با خشم نگاش کردم.. بهش توپیدم

-در مورد سوال اولت باید بگم که متاسفم راز خانوادگیمون رو نمیتونم پیش تو فاش کنم ...

از قصد خانوادگی رو کشیدم... آه... جیگرم حال اومد... نفسشو با حرص بیرون داد ... گفت

-خب جواب دومیش؟؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم

-خب دیگه جواب دومی رو باید تو اولیه بگیری دیگه... راز خانوادگی؟؟؟

خواست چیزی بگه که گفتم

-خوشحال شدم دیدمت....

با حرص به طرف همسرش رفت.. ههه... لبخند تحقیر آمیزی زدم و رفتنشو تماشا کردم...

راستی الان دایان کجاست؟؟

شیدا محکم زد به بازوم و با شیطنت گفت

-بابا ایول... تو رو کم کنی استادی هستی واسه خودت!!!!

گفتم

-قابل شما رو نداشت...

و صدای خنده هامون تو فضای شلوغ هال پیچید...

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.. هوا تاریک شده بود.. حتی واسه شام هم نیومده بود.. کجاست؟؟ کاش بیاد...

شاید خیلی دل خوشی ازش نداشته باشم ولی از این بهتره که میون جمعشون تنها باشم...

رو تخت نشستم... واییی... نمیتونستم سکوت وحشتناک اتاق رو تحمل کنم... از جام بلند شدم و در اتاقمو باز کردم..

از ویلا خارج شدم.. قدم هام آرام اما پیوسته و منظم بود.. کجا میرم؟؟ نمیدونم.. مثل این دیوونه ها سمت ساحل میرفتم... اصن من دلیل این همه اضطرابمو نمیدونم فقط اینکه من به آرامش نیاز دارم.. آرامش... آرامش کجاست؟؟ تو چشمای دایان.. فقط خودش..

به دقت همه جا رو زیر نظر گرفتم.. ماشینش بود.. پس تو ویلا.. به سمت دریا رفتم... موج های دریا محکم رو ساحل خودشونو پرت میکردن و صدای زیبایی رو ایجاد میکردن.. دلم میگفت این طرف.. قلبم میگفت مستقیم.. اما چشمام هیچی رو نمیدیدن.. فقط یه نور کم که اون طرف دریا بود...

واقن من دارم کجا میرم؟؟ چرا اومدم این سمت؟؟ چرا هر لحظه تپش قلبم بیشتر میشه؟؟

نزدیک تر شدم.. یکی اینجاست؟؟ قدم بلندی برداشتم و نزدیک ساحل شدم.. نور کمی یه نفر رو نمایان کرد.. یه مرد.. مرد قد بلندی که مرد قد بلندی که...اون کیه؟؟ نکنه دایان باشه؟؟ اینجا چکار میکنه؟؟

با پخش شدن موهای یکی فهمیدم یه زن هم اونجاست... واییی... اینا کین؟؟... یه مرد و یه زن... نزدیک تر رفتم... حالا میتونم صداشونم بشنوم..

-تو که میدونی من به اجبار بابا اون کارو کردم..

آب دهنمو قورت دادم... نفع.. اصن نمیخواستم به این فکر کنم که دایان و هیلدا اینجان..

چشمامو بستم.. دوباره باز کردم.. بستم و باز کردم اما هنوز میتونستم ببینمشون.. پس این یه واقعیته... اییییییی... ینی دایان تموم مدتی که نبود و حالا داره با هیلدا اعلام وجود میکنه؟؟

دستمو مشت کردم.. لب هامو بهم فشردم.. لعنت به این دختر... نفسمو با حرص بیرون دادم... آآآآخ... چرا من نمیتونم بودنش با دیگری رو ببینم؟؟

حالا میتونستم کاراشونو به دقت زیر نظر بگیرم چون کمی نزدیک تر رفته بودم... قلبم دیوونه وار تو قفسه سینم میکوبید.. اما چرا این مرد؟؟

دایان سرشو تو موهای هیلدا فرو برد.. هیییییییع... خدایا یه کاری کن... لب هامو تر کردم...

اما چرا فراموشش نمیکنه؟؟ چرا نمیخواه باور کنه اون دختر ترکش کرده؟؟ چرا نمیخواه همچیو بذاره پای خیانت دختره؟؟

نععع من نمیتونستم شاهد عشق بازیشون باشم.. نمیتونم چرا اما میدونستم که اگه یه لحظه دیگه اینجا بودم نمیتونستم خودمو کنترل کنم... اما این قلبم مگه میذاشت ازش دور شم؟؟

بمیری الهی..

به ناچار و به اصرار قلبم ایستادم و خیره شدم بهشون...

یهو هیلدا دستاشو ابراز احساسات دایان حلقه کرد و دیگه نتونستم کامل ببینم...

فقط به حدس.. چون صورت دایان دیده نمیشد و این یعنی..

ب*و*س*ه

نفس بلندی کشیدم.. دختره عوضی... چکار میکنه؟؟ کاش میشد برم با دستای خودم بکشمش... آشغال کثافت..

چرا من انقد حساس شدم؟؟ خدایا چرا نمیتونم ببینم کسی م.ی.ب.و.س.ت.ش؟؟

میخواستم ببینم دایان چه کار میکنه..

نگاهمو کشیدم بالا و خیره شدم بهش... مثل همیشه با همون صلابت وصف نشدنیش ایستاده بود و هیلدا تمام

سعیشو میکرد تا بتونه رامش کنه... و کاش این اتفاق نیوفته...

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم و در همون حالت برگشتم...

نمیخواستم ببینم... نمیخواستم ببینم کسی اونو بدست میاره.. اما دیدم... من همچیو امشب دیدم... دیدم که چطور اون دختر برد... من باختم.. اما چرا بدست آوردن دایان برا من یه برد به حساب میومد؟؟ چرا؟؟ چرا من انقد حساس شدم؟؟

به سمت ویلا دویدم ... سرعتم انقد زیاد بود که پاهام روی سنگ ها شل شد و خوردم زمین... آآآآآآ...

وآآآآآآی... چقد دردناکه!!!! جیغ خفیفی کشیدم ولی زود خودمو کنترل کردم.. لب هامو گاز گرفتم ... درد شدیدی تو پام پیچید... نمیتونستم بلند شم.. صدای قدم های یه نفر رو شن ها به وضوح شنیده میشد.. قدم که نبود.. شبیه دو بود...

نمیخواستم بفهمه من اومدم اینجا... خداااا یا نفهمیده باشه... نگاهی به مچ پام انداختم... تو اون سیاهی شب چیزی رو نمیتونستم ببینم...

با صدایی که شبیه داد بود به خودم اومدم

-تو اینجا چکار میکنی؟؟

خواستم بگم نمیدونم... بگم قلبم منو کشیده اینجا... خواستم بگم من.. من.. من ...

اصن برا چی اومدم اینجا؟؟

نگاهمو از کفش های اسپرتش کشیدم بالا و خیره شدم تو چشماش... دایان کاش هیچ وقت نبودی... کاش من نبودم...

آره دیگه... خلوتشون رو بهم زدم.. وگرنه آقا باید الان خوشحال باشه... چون خیلی زود داره به خواستش میرسه... زمین خوردن من و بدست آوردن هیلدا...

میخوام بلند شم... نمیخوام ضعفمو ببینه.. اصن من برا چی اومدم اینجا؟؟ نمیخوام حتی یه لحظه هم فکر کنه میتونه کمکم کنه... نمیخوام... نمیخوام...

دستم رو زمین عمود کردم و خواستم بلند شم.. اما همزمان درد شدیدی تو مچ پام پیچید و نتونستم کامل بلند شم... اما چرا من زمین نخوردم؟؟ چرا زمینو حس نکردم؟؟ چرا دوباره ناکار نشدم؟؟

به خودم اومد که خودمو تو آغوش دایان دیدم... نگاهمو نرم کشیدم بالا و خیره شدم تو چشمایی که خیره بود تو چشمام...

کاش میتونستم بی پروا زل بزنم تو چشمت... کاش میتونستم بدون هیچ نگرانی زندگی کنم و هیچ وقت در مقابل کارات کم نیارم.. کاش میتونستم تو رو از اون دختره دور کنم... اما این امکان پذیر نیست...

اخماشو تو هم کشید و به تندی گفت

-برا چی اومدی اینجا؟؟

دستشو که باهش بازمو گرفته بود رو پس زدم و به سختی تونستم سر جام بایستم...

زل زدم تو چشماش و با لحن محکمی گفتم

-تو هم اینجاایی...

نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به روبرو... رد نگاهمو گرفت و رسید به هیلدایی که حالا با غرور خاصی نگام میکرد... لعنتی... کاش به درک واصل شی... چقد ازت بدم میاد!!!

درد پاهام طوری بود که نمیتونستم چند لحظه بیشتر اونجا بایستم... یهو با حرف هیلدا کلا نابود شدم..

-آره دیگه... خانوم داشته تفتیش میکرده...

لحنش فوق العاده خشن و تحقیر آمیز بود...

چی بگم؟؟ بگم نه؟؟ بگم من برا هیچی اومده بودم اینجا؟؟ یا اینکه بگم برا دیدن یه نفر اومده بودم اینجا؟؟ بگم اومدم ببینم چکار میکنه؟؟ بگم اومدم ببینم عایا هست؟؟ بگم اومدم تا آروم شم؟؟ چی بگم؟؟ بگم من اومده بودم هوا بخورم؟؟ آره خوبه اینو بگم...

بغضمو قورت دادم و لب هامو تر کردم و با لحن محکمی بهش توپیدم

-تو حتی لیاقت نگاه کردن رو هم نداری... چه برسه به اینکه بخوام تو کارات سرک بکشم...

آخ.. درد پای شدیدی داشتم اما نمیخواستم جلو این پتیاره کم بیارم... دختره پررو کثافت عوضی...

از رو نرفت و پوزخندی زد و به تندی گفت

-معلومه.. نگو که برا هوا خوری اومدی که باورم نمیشه..

نگاهی با دایان انداختم... لعنت به تو... بدون هیچ حرفی فقط زل زده بود به من در حالی که اخماش بد جور تو هم بود...

لب هامو گاز گرفتم و به تندی گفتم

-من بر اساس باور های تو ساخته نشدم.. کارا من به تو هیچ رب...

نتونستم حرفمو ادامه بدم چون دیگه نتونستم بایستم ... نمیخوام ضعفمو ببینه برا همین برگشتم و بدون معطلی و در حالی که پاهام لنگ میزد سمت ویلا رفتم...

لعنت به همتون... خدایا... چرا؟؟ من چم شده؟؟ چرا دیگه نمیتونم بی توجهی های دایانو تحمل کنم؟؟ مگه من نباید عادت میکردم؟؟ مگه من نباید ...

خواستم در ویلا رو باز کنم که یهو یکی منو از زمین جدا کرد... چشمام گرد شدن..

یااااا... این دیگه کیه؟؟ آب دهنمو قورت دادم و نگاش کردم... بر تعجبم افزوده شد..

من.. من الان رو دوش دایانم؟؟ ینی ...

در ویلا رو پشت سرش بست.. نگاهی به شونه های محکمش انداختم... بعد نگاهم سمت ماهیچه های دستش کشیده شد... واقن یه هر کوله...

آب دهنمو قورت دادم و اینبار اعتراض کردم

-ولم کن...

در حالی که از پله ها بالا میرفت با لحن محکمی گفت

-اعتراض نکن و گرنه خودم پاهاتو میشکونم... البته اگه نشکسته باشه..

لعنتی.... دقیقا داره هر کاری که دلش میخواد با من میکنه ..

لب هامو گاز میگرفتم تا این درد لعنتی هم تمام شه... اما نه تنها کم نشده بود بلکه شدید تر هم شده بود..
پوووووف... راستی... ینی ممکنه پاهام شکسته باشه؟؟ اگه شکسته باشه چه خاکی به سرم بریزم؟؟ خدایا کمکم کن...

به آرومی منو گذاشت رو تخت و نشست کنارم... خب برو دیگه... اخمامو تو هم کشیدم... چقد من ضعیف شدم؟؟... خیلی دردش شدید بود... اییییی... چرا این پام همچین میکنه؟؟

نگاهی به دایان انداختم... زل زده بود به چشمای من... کاش میرفت تا بتونم پاچه شلوارمو بکشم بالا و نگاهی به مچ پام بندازم.. اما اون هیچ حرکتی نمیکرد...

لب هامو گاز گرفتم.... بهم نزدیک تر شد و دستشو سمت پام آورد... فوری پامو کشیدم عقب ... تو رو خدا نزدیک من نشو... همزمان با تکون دادن پام دردم چند برابر شد و نتونستم خودمو کنترل کنم و جیغ کشیدم...

اخماشو تو هم کشید... با خشم دستمو گرفت... به تندی و در حالی که اشک تو چشمام حلقه زده بود گفتم
-چرا همچین میکنی...

به تندی گفت

-د بند دهننتو...

دیگه نتونستم طاقت بیارم... نمیتونم دیگه بیشتر از این در برابرش سکوت کنم... به تندی گفتم

-تو اصن میفهمی درد چیه؟؟

نگاهی بهم انداخت و تو چشمام زل زد و با لحن محکمی گفت

-درد ینی این...

یهو پامو با خشونت و بی رحمی تمام محکم کشید و مچ پامو گرفت تو دستش..

با این حرکت جیغ خفیفی کشیدم اما اشکام به سرعت جاری شدن... اخمامو تو هم کشیدم.. صورتم مجاله شده بود... اشکام پشت سر هم میرختن.. اشکمو پاک کردم و به تندی گفتم

-خیلی آآآآخ... خیلی بی شعوری...

پوزخندی زد و با لحن محکمی گفت

-و بد تر از این درد اینه که نمیتونی صداتو ببری بالا..

مکت کوتاهی کرد و در حالی که خیره به من بود با صدای تقریبا بلندی گفت

-چرا؟؟ چرا داد نمیزنی؟؟ چرا نمیخوای کسی کمکت کنه؟؟ چرا از من نمیخوای برای پات یه کاری کنم؟؟ یا لا از من خواهش کن...

اشکام به شدت میریختن... مچ پام تو دستش بود... کاش میشد جفت پا پیام تو صورتت تا معنی التماس رو بفهمی... کی؟؟ من؟؟ من از تو خواهش کنم؟؟ من ازت بخوام که نجاتم بدی؟؟ اتفاقا تو تنها کسی هستی از دیدن درد من خوشحال میشی...

آروم گفتم

-آره میخوام ازت خواهش کنم... میخوام ازت بخوام... میخوام ازت خواهش کنم که برگردی همون جایی که بودی... کنار همون دختره... برگرد... اصن برا چی اومدی؟؟ اومدی که بیشتر عذابم بدی؟؟

-اومدم چون خودم خواستم... خودم خواستم تا پیام اینجا... اینجا.. همین جا... خود تو برا چی اومده بودی بی من؟؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم

-چون .. چون.. چون من...

انگار قدرت تکلم رو از من گرفته بودن...

مکت کوتاهی کردم و گفتم

-میشه پامو ول کنی... دارم میمیرم...

اخماشو تو هم کشید و با خشم گفت

-نه

دستشو سمت پاچه شلوارم برد و کشید بالا و نگاهی به مچم انداخت...

با دیدن مچم ابرو هامو بالا دادم... این چرا انقد کبوده؟؟ مچ پام ... نکنه واقن شکسته باشه؟؟ نکنه واقن شکسته باشه و من بدبخت شم؟؟ خدایا کمکم کن..

آب دهنمو قورت دادم... دستشو به حالت نوازش رو مچ پام کشید... اما همونم دردمو تشدید میکرد...

نگاهشو بین من و پام میچرخوند... کمی مچ پامو ماساژ داد... اشکام پشت سر هم میریختن... هر چند ثانیه یه بار نگاهشو میکشید بالا و خیره میشد تو چشمام... اینکه بخوام در برابرش مقاومت کنم کار من نبود... الان فقط میخواستم دردم تمام شه... میخوام از این درد خلاص شم حالا چه با اون چه بی اون...

خیره شدم بهش.. سخت مشغول انجام کارش بود... لب هامو تر کردم... کاش نمیتونستم نبینمت... نمیدونم چرا اومدم سمت دریا... نمیدونم اصن چی شد فقط هر چی که بود به تو مربوط میشد... به "تو"

موهایش قهوه ایش آشفته ریخته شده بود رو پیشونیش... کاش منم میتونستم خوشبختی رو لمس کنم... ترجیحا با تو... کاش منم میتونستم مٹ بیشتر دخترا عاشق شم... شاید عاشق تو... کاش منم میتونستم مٹ همه زندگی کنم...

درد مچم هر لحظه کمتر میشد... با برخورد دستش با پام یه حسی درونم شکل گرفت... ولی من باید این حسو مٹ همه حس ها درونم خفه کنم...

دایان

نگاهی بهش انداختم... لب هاشو گاز گرفته بود و خیره شده بود به مچ پاش...

آب دهنمو قورت دادم... این دختر کیه؟؟ از کجا اومده؟؟ این دختر برا چی نمیخواد غرورشو حتی یه ذره بشکنه؟؟ چرا؟؟ و از همه مهم تر چرا من نمیتونم درد کشیدنشو تحمل کنم؟؟ چرا من نمیتونم در برابرش خودمو کنترل کنم؟؟ چرا اومدم این بالا؟؟ چرا تنهاس نذاشتم؟؟ چرا تمام مدتی که هیلدا منو میبوسید نگاهم به این اتاق بود و به این فکر میکردم که چرا خوابیده؟؟ آخه تمام امروز میخواستم ببینمش...میخواستم آرومم کنه... من به طرز عجیبی به آرامش این دختر نیاز داشتم...

به دقت مچ پاهای ظریفشو ماساژ میدادم... ولی اون این همه دردو تحمل میکرد و فقط لب میگزیده...

چند دقیقه ای بود که آروم شده بود و دیگه گریه نمیکرد... احتمالا منم همینو میخواستم درحالی که دلیشو خودم هم نمیدونستم...

شاید....

نمیدونم..

اصن نمیخوام بهش فکر کنم...

آروم مچ پاشو ول کردم و شال رو سرشو با یه حرکت از سرش درآوردم.. خواست مثل همیشه اعتراض کنه که گفتم

-هیچی نگو...

بهت زده به من و حرکاتم زل زده بود...!!!!... شال رو دور مچ پاش محکم بستم.. نگاهی بهش انداختم.. اونم زل زد به من...

از بچگی با یکی بزرگ شدم و با یکی عاشق شدم.. تو زندگیم فقط عاشق یکی بودم.. عاشق کسی که هیچ وقت عاشقم نبود.. غرورمو شکست... گفت میمونه اما نموند.. گفت کنارمه اما رفت...

حالا دستاش تو دست یکی دیگست... اون که لبخند سرش نمیشد.. اون که عشق سرش نمیشد.. اون که محبت سرش نمیشد.. فکر میکرد زندگی اینه که هر روز مدل موها تو عرض کنی و یا هیکل تو برا همیشه خوب نگه داشته باشی یا مراقب صورتت باشی.. فک میکرد همه دنبال این چیزان... و این بزرگ ترین اشتباه زندگی من بود.. عاشق اون شدن..

و کاش بتونم این اشتباهو پاک کنم...

یامین

چشمامو آروم باز کردم.. نگاه کردم.. خوابیده بود.. اما من نمیتونستم رو تخت بخوابم... نمیتونستم...

آروم بلند شدم.. مچ دستشو گذاشته بود رو سرش.. اما من نمیتونم وابستش بشم.. چون اون عاشق یکی دیگه بود..

رفتار امشبش عجیب بود.. نگاهی به مچ پام انداختم... هنوزم با شال بسته شده بود.. لبخند محوی زدم... اینکه یکی فقط یکی باشه که حتی شده واسه یه لحظه بهت اهمیت بده بهترین حسه...

این مرد اولین و آخرین مرد زندگی من بود.. مردی که با همه بدی هاش قلب من هر دفعه با دیدنش بیشتر میتپه... مردی که بودنش ینی آرامش برا من تنها...

دستم رو دستش گذاشتم و دستای خوش فرمشو با سر انگشتم لمس کردم.. حالم خوش نبود.. خودمو نمیفهمیدم.. من چمه؟؟ نگاهی به حلقه تو دستش انداختم.. بعدش نگاهی به حلقه خودم.. این حلقه نشون میده منو اون بهم ربط داریم..

نفع .. تو نباید بهش نزدیک شی...

آره.. اون که دوستم نداره.. اون که تنها عشقش هیلداهه.. این وسط من یه مهره سوخته ام.. پس نیازی نیست که وابستش شم.. آه...

به سمت مبل رفتم و خوابیدم...

از پله ها پایین رفتم.. مچ پام گاهی درد میگرفت اما نع به شدت دیشب... نگاهی به حال انداختم... همه بودن.. سلام کردم و رفتم آشپزخونه... مثل همیشه با غرور خاصی نشسته بود.. غرورش هم دوست داشتنی بود.. زیر لب سلامی کردم و اونم طبق معمول سرشو تکون داد و روبروش نشستم.. لیوان چای رو به لبم نزدیک کردم.. میخواستم سرشو بگیره بالا تا تو چشماش زل بزوم.. برا همین نگاش کردم.. سرشو آورد بالا و با هم چشم تو چشم شدیم.. دیشب نمیخواستم ببینمش.. اما امروز تصمیم گرفتم تا وقتی هستم با اون آروم شم...
دو نگاه خیره... هر دو مردد..

یهو بلند شد و با قدم های بلند از آشپزخونه خارج شد.. منم صبحانه خوردم و به سمت هال رفتم... طبق معمول کنار شیدا نشستم..

شیدا گفت

-چو طوری؟؟

-خوبم..

یهو مهراذ با صدای بلند گفت

-امشب میخوام هنرمو بهتون نشون بدم..

شیدا بلند شد و گفت

-عالیه...

مهراذ با صدای بلند گفت

-پس همگی بیاین لب ساحل..

شیدا سمت من اومد و دستمو گرفت.. فوری گفتم

-هنرش چیه؟؟

لبخند زیبایی زد و گفت

-ویولن میزنه...

ابروهامو بالا دادم و گفتم

-چه جالب!!!

بخوره تو سرش... هنرش به چه دردش میخوره وقتی اندازه مورچه شعور نداره!!!!

تا شب با شیدا حرف میزد و تنهاییمو پر میکرد.. فقط برا یه روز.. فقط... گاهی اوقات هم زیر نگاهای سنگین هیلدا اخم میکردم و اکثر اوقات باهاش درگیری لفظی داشتم... خلاصه تنهاییمو پر میکرد.. راضی بودم ازش... به سمت ساحل رفتیم.. چند تا صندلی نزدیک ساحل بود... هیلدا و همسرش هم بودن... اِ... پس این همسر خانومه... البته دیده بودمش ولی خب الان که طننازیشو کنار همسر جدیدش میبینم برام تازگی داره... چقد این دختر پررو... وقتی شوهرش هست انگار نه انگار دایانی وجود داره حالا تو خلوتش با دایان.. ایییش.....

دایانم از دور بهمون نزدیک شد و روبروی ما نشست... نگاهش کردم.. اونم نگاه کوتاهی به هیلدا و شوهرش انداخت و بعد خیره شد به گوشیش...

مهرداد ویولن رو تو دستش جا کرد و شروع کرد

حس میکنم تو رو این حوالی...

چشمای خیس و دستای خالی

عطرت پیچیده تو اتاقم

تو برام یه حس تازه داری

دل و اسه هم صحبتی رو سیاهه

نیازش فقط یه نگاهه.

نگاهمو از مهرداد رو دایان خیره کردم.. اونم زل زده بود به من...

میدونم که بی منت هوامو داری

مثل بعضی ها نیستی کینه نداری

دل به دل تنهایی میدم.

تو این خلوت با تو آروم میشم..

حتی این زندگی هم نسازه

تو توی قلبمی اون میبازه

حستو قلبمو برده جایی

که بی معنی بی قراری

تمنای قلبم همینه

چشاتو ازش برنداری..

هیچ کدوم پلک نمیزدیم.. هر دو خیره... اون اخماشو تو هم کشید ولی هنوزم نگاهش ثابت رو چشمای من بود..

اینجا مهرداد هنر خودشو نشون میداد.. همه در سکوت هنرشو احسنت میگفتن..

از غرورم که بی جاست گذشتم..

میخوام بچه باشم مثل گذشتم

دل بریدم تحمل ندارم

میخوام که سر رو شونه هات بذارم

میخوام اسمتو کوک کنم پشت قلبم

یه قلبی که تنهای تنهاست

حواسم پیش تو باشه همیشه

تو باشی هوام تازه میشه..

نگاهی دوباره به دستم انداختم... نع واقعا بارون داشت میبارید... چشمامو بستم... آخه چرا؟؟.. قطره بارونی دستمو تر کرده بود..

سرمو آوردم بالا.. دایان با اخم نگام میکرد..

دل به دل .. دل تنهایی میدم.

تو این خلوت با تو آرام میشم..

حتی این زندگی هم نسازه

تو نوی قلبمی اون میبازه

حستو قلبمو برده جایی

که بی معنی بی قراری

تمنای قلبم همینه

چشاتو ازش برنداری..

(feel it یوسف زمانی ، آهنگ

حالم دست خودم نبود... بارون حالمو بد میکرد..

خیره شدم تو چشمای دایان... میخواستم آرامشمو بدست بیارم.. اما نمیشد... بارون همچیو خراب میکرد... نفس عمیقی کشیدم.. بارون اختیارمو ازم میگرفت... زیر بارون دستام میلرزیدن..

دایان نگاهشو بین دستام و چشمام میچرخوند.. اخماش حسابی تو هم بود.. میخواستم بلند شم و به طرف خونه برم.. میخواستم برم.. تا بارونو نبینم.. بلند شدم... با این حرکت نگاه همه به طرف من کشیده شد.. نگاهی به تک تکشون انداختم... میخواستم دلیلی بیارم که یهو بازو هام توسط یکی کشیده شد...

برگشتم.. دایان بود.. نگاهش کردم.. دستمو گرفت و از جمعشون دورم کرد.. به سمت ماشینش رفتیم و منو پرت کرد تو ماشین و خودش نشست پشت رول... به سرعت از ویلا خارج شد.. اما کجا میریم؟؟

سرعتش خیلی زیاد بود... چشمامو بستم تا قطرات بارون رو شیشه ماشینو نبینم..

اینکه بارون یهویی بیاد و تو آرامشم منو از خود بی خود کنه خیلی دردناک بود برام.....

با دقت فقط میروند.. نمیدونستم مقصد کجاست .. فقط اینکه داریم از ویلا دور میشیم.. جرئت پرسیدن سوال رو هم نداشتم...

وارد جاده شدیم و یکم از راه اصلی رو رفت و بعد پیچید تو جاده خاکی... نمیتونستم هیچی ازش بیرسم چون عصابش داغون بود.. کم کم درختا در مسیر راه زیاد شدن و بالاخره رسیدیم به جنگل ترسناکی که پر از درخت بود.. ماشین رو بین درختا پارک کرد...

یه جایی که دورش درخت و فقط یه ورودی و یه خروجی داشت... پاشو رو ترمز گذاشت و بعد از چند دقیقه از ماشین پیاده شد... ماشینو دور زد و اومد سمت من.. چشمام گرد شدن..

میخواد همین جا که کسی نیست کارمو تموم کنه؟؟

آب دهنمو قورت دادم... قلبم بیشتر تپید... در رو باز کرد و بازمو کشید و منو از ماشین بیرون آورد... بارون هنوزم میبارید.. لعنتی... خو تموم شو دیگه....

زل زدم تو چشماش و زیر لب گفتم

-این جا کجاست؟؟

اخماشو تو هم کشید و گفت

-به تو ربطی نداره...

تا حالا اینقد قانع نشده بودم.. بععله...

باز به خودم اجازه دادم و ازش پرسیدم

-برا چی اومدیم اینجا؟؟

با لحن محکمی گفت

-به تو ربطی نداره...

ابروهامو بالا دادم.. اگه قراره منو بکشه لافل قبل از مرگ حرفامو بزنم... دستشو از رو بازوم سر داد و دستمو گرفت... دستمو فشرد و با صدای بلند گفت

-چرا؟؟

ترسیدم... زبونم به لکنت افتاده بود...

آروم تر از قبل گفتم

-چ..چی؟؟

اخماشو تو هم کشید و داد زد

-برا چی از بارون متنفری؟؟

مکث کوتاهی کرد

-برا چی وقتی بارون میاد اختیار تو از دست میدی؟؟ دستات میلرزن و چشمت رنگش عوض میشه؟؟

دستمو مشت کردم.. نیازی نبود بهش توضیح بدم... اصن برا چی باید دردمو بهش بگم؟؟ به کسی بگم که بعد از این همه بهم بخنده و اینو تا مدت ها به عنوان یه نقطه ضعف ازم به حساب بیاره؟؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-آدما بعضی مواقع بدون دلیل یه سری کارا رو انجام میدن..

دوباره صداشو بالا برد..

-امکان نداره...

آب دهنمو تند تند قورت میدادم.. بارون خیسم کرده بود.. چشمامو بستم.. نمخواستم یاد اتفاق اونشب بیوفتم.. آخه چرا؟؟ چرا باید توضیح بدم؟؟

حتی نگاه کوتاه به قطرات بارون منو از خودم بی خود میکرد... یاد مامان... اون روز بارونی... تنهاایم...
پوووووووووف...

با لحن محکمی گفت

-بگو...

سرمو انداختم پایین... دوباره میخواد عذابم بده.. دوباره میخواد با مرور خاطرات اشکمو ببینه... دوباره میخواد بشکنم.. آخه چرا؟؟ چرا؟؟ نفس عمیقی کشیدم ... اینبار طاقتمو از دست داده بودم... من زیر بارون حتی اختیار حرفامو هم نداشتم...

گفتم

-چرا میخوای عذابم بدی؟؟ چرا برات مهمه که من برا چی از بارون متنفرم؟؟ از اونجا نجاتم دادی که تو خلوت بشکنم؟؟ میخوای شکستنمو ببینی؟؟

لب هامو محکم بهم فشردم... با صدای بلند گفتم

-میخوای با چشمای خودت اشکمو ببینی؟؟

گوله اشکی گونمو تر کرد...

این باران عجب حکمتی داشت..

همیشه باعث میشد چشمای منم بارونی شه... زل زدم تو چشماش و

با صدای بلند گفتم

-بیا اینم از اشکم... فقط متاسفم نمیتونی شکستنمو ببینی چون از دورن میشکنم..

تموم مدتی که من حرف میزدم اون در سکوت خیره به من بود.. حالا دوباره بارون چشمای من رو هم وسوسه کرد و اونم داشت میبارید...

نفس عمیقی کشیدم و به تلخی گفتم

-راضی شدی؟؟

آخه تا کجا تنهایی؟؟ تا کجا شکست؟؟ تا کجا بی کسی...؟؟ تا کجا له شدن؟؟

یهو دستمو رها کرد و برگشت و دستاشو لای موهاش فرو برد... چشمامو بستم.. بارون تموم زندگیمو نابود کرد... خیس بودم اما الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود.. دستمو جلو صورتم گذاشتم و گریه کردم... برا تنهاایم.. برا اینکه همه شکستنم.. الان خرد شدم.. خرد خرد.. کسی نزدیکم بیاد زخمی میشه... الان غرورم شکست.. تا کجا

تنهایی؟؟ گاهی لازم داری یکی باشه هیچ کاریم نکنه هیچ حرفی هم نزنه فقط باشه... باشه... باشه... دستمو از رو صورت برداشتم... گریه کنم که چی بشه؟؟ که ضعفمو بفهمه؟؟

خواستم برگردم که دستمو گرفت... برگشتم و با چشمای خیس نگاهش کردم... دستشو رو صورتم گذاشت و اشکمو پاک کرد... اخمامو تو هم کشیدم و نگاهش کردم... دستاشو قاب کرد دور صورتم... اخماش تو هم بود... با لحن محکم و همیشگی گفت

-چطوری باید آرومت کنم؟؟

نگامو کشیدم بالا و با تعجب تو چشمات زل زدم... این دایانه که این حرفو میزنه؟؟ و شاید من خوابم؟؟ چشمامو بستم...قطره اشکی گونمو تر کرد... دستای اونم خیس شد...

راستی چرا من آروم نمیشم؟؟ مگه من نمیخواستم اون باشه؟؟ مگه من نمیخواستم داشته باشمش و کنارم باشه؟؟ پس چرا الان چشمامو بستم تا نبینمش؟؟

چشمامو باز کردم و خیره شدم تو چشمات... بیهو منو کشید تو آغوش گرمش... شالمو کنار زد و موهامو نوازش کرد... شونه های خیسشو بوییدم... نفس کم آورده بودم... نفس میخواستم... چشمامو بستم و عطرشو نفس کشیدم... آغوشش گرم بود... گرم برا من تنها... کسی که تنهاییمو پر میکنه... دلم آرامش میخواست... آرامشی از جنس اون... بارون بند اومده بود... تنش خیس بود... هواسرد شده بود... باید میرفتیم... نباید بهش نزدیک تر میشدم...

ازش جداشدم و بدون معطلی سوار ماشین شدم... اون چند دقیقه بعد اومد... شالم رو شونه هام بود و برا همین موهام آشفته رو صورتم بود... ماشینو روشن کرد و رفتیم... ایبنار سرعتش خیلی کمتر و تمام حواسش به رانندگی بود... نگاهش کردم... ته ریش جذاب ترش میکرد... اما من نمیتونستم بهش عادت کنم چون اون به یکی دیگه عادت کرده و از همه مهم تر من برا یه چیز دیگه باهاش ازدواج کردم... چشمای قهوه ایش جذابیتی داشت که باعث میشد منی که تا حالا معنی آرامش رو نمیفهمیدم الان کنار اون آرامش داشته باشم... وقتی ازم پرسید چطور آرومت کنم؟؟

میخواستم بگم بغلم کن... فقط همین...

ساعت 2 نصفه شب بود... وارد ویلا شدیم... خبری از کسی نبود... به سرعت پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم... دایان هم اومد تو اتاق و در رو بست... کاش نمیومدم... میخواستم لباسمو عوض کنم...

به ناچار رو تخت نشستم و نگاهش کردم... اونم خیره شد بهم... خیسی لباسم اذیتم میکرد... نه این بیرون برو نیست.....

انگار همه چی یهوویی فراموش شده بود... و این بود راز بودنش و سر چشماتش...

بلند شدم و به سمت کمد لباسم رفتم.. تونیک سرمه ای با شلوار مشکی رو گرفتم و به سمت حمام رفتم.. اونجا راحت ترم..

شیر آبو باز کردم و تو وان نشستم... آخیش.. گرما رو دوست داشتم.. گرمایی که بعد از یه سرما باشه... یه دوش سبک گرفتم و لباسمو تنم کردم و از حمام خارج شدم.. رو تخت نشسته بود و تیشرت طوسی و شلوار مشکی پاش بود.. لباساشو عوض کرده بود.. کاش خوابیده بود...

نگاش کردم .. اونم نگام کرد.. آب دهنمو قورت دادم و جلو تر رفتم و رو مبل نشستم...

با لحن همیشگیش گفت

-نمیخواهی بخوابی؟؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم

-میخوابم..

منتظر بود که بلند شم و برم رو تخت بخوابم.. لبخند دندون نمایی بهش زدم ...

اما اون اخماشو تو هم کشید و گفت

-موهاتو خشک کن..

لحنش تند بود.. منم اخمامو تو هم کشیدم و به سمت میز آرایش رفتم لاقلا از این بهتره که بخوابم.. خب تا من موهامو سشوار بکشم اون میخوابه.. و سشوار رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهام.. تمام مدتی که من در حال خشک کردن موهام بودم اون منو تماشا میکرد و یه لحظه هم ازم چشم برنمیداشت..

یه لحظه عذابم میداد و من فراموش میکردم.. فراموش میکردم چقد به خاطر کاراش اشک ریختم..

موهامو خشک کردم... حالا باید چه غلطی کنم؟؟ رو تخت دست به سینه منتظر بودم بخوابم.. شیطنت تو

نگاهش نبود اما تو رفتاراش کاملا مشخص بود...

نگاش کردم.. موهامو مرتب کردم ... زل زده بود به من.. یکی نیست بهش بگه آخه چرا انقد به من بدبخت گیر

میدی؟؟ خو بخواب...

لبخند کم رنگی زدم.. همچنان دست به سینه زل زده بود بهم...

آروم گفتم

- چیزی شده؟؟

خیلی جدی گفت

-نع...

و بعد نگاهی به ساعت انداخت.. دو و نیم... بععله..

من نمیتونم رو تخت بخوابم.. نمیتونم.. یهو فکری تو ذهنم اومد..

به تندی گفتم

-میخوام برم یکم قدم بزنم..

ابروهاشو بالا داد و بعدش به اخم تبدیلش کرد.. لبخند بلد نیست... والا...

بلند شد و کاپشنشو از رو تخت برداشت و با قدم های بلند سمتم اومد و دستمو گرفت... بهت زده نگاش کردم..

دیگه چی شده؟؟ چیز بدی گفتم؟؟

به سمت در رفت.. گفتم

-دیگه چی شده؟؟

با لحن محکمی گفت

-هیچی بریم قدم بزنیم..

قدم بزنیم؟؟؟ منو تو؟؟؟ من منظورم خودم بود... به خدا من با تو کاری نداشتم... خداااا یا...

آب دهنمو قورت دادم و از اتاق خارج شدیم.. به سمت ساحل رفتیم..

دریا آرام بود.. حتی موج ها هم آرام بودن.. دستمو رها کرد و خودش عقب ایستاد... جلو تر رفتم.. رو ساحل

نشستم... پاهامو تو آغوشم گرفتم و به دریا خیره شدم... آرامش دریا هم ستودنی بود.. با این که تنها هیچ وقت

گله و شکایت نمیکنه.. تنهای بزرگ... دریا بزرگه برا همین تنها بیهوش حس نمیشه.. موج آرومی به سمت ساحل

اومد .. کفشمو در آوردم... پاهام تر شدن.. هوا سرد شده بود... راستی اون الان کجاست؟؟

برگشتم نگاهش کردم.. دستاش تو جیبش بود و مثل تمام امشب زل زده بود به من... اما چرا؟؟ امشب حالش خوب

نیست... تو چشمات زل زدم.. دوباره خیره شدیم به هم.. من دنبال آرامش بودم و اون... راستی اون دنبال چیه؟؟؟

به سمتم قدم برداشت و کنارم نشست... باد شدیدی وزید... هوا سرد بود.. بازو هامو بغل کردم.. غلط کردم..

برگردیم وبلا.. کلا من با همچی مشکل داشتم.. کنار من نشسته بود.. یهو دستشو زیر زانو هام گذاشت و بازو هامو

گرفت و تو یه حرکت منو تو آغوشش نشوند و دستشو زیر گردنم گذاشت..

من می‌گم این امشب حالش خوب نیست...

با تعجب نگاهش می‌کردم... اونم زل زده بود به من.. و عایا اگه تا صبح اینجا باشیم مشکلی پیش میاد؟؟

باد موهاشو آشفته می‌کرد.. آخ که چقد این موها جذاب ترش می‌کرد... هر دو در سکوت بهم خیره بودیم... انگار هر دو به آرامش هم نیاز داشتیم...

نگاهم به پنجره اتاقی کشیده شد که چراغش روشن بود.. اِ... اینکه همون دختره ست... هیلدا... مثل شکست خورده ها تماشامون می‌کرد.. با دیدنش لبخند عمیقی زدم... توصیفش تو اون لحظه کار من نبود... چون واقن خنده دار بود حالتش...

دایان اخماشو تو هم کشید و گفت

-چیه؟؟

بلند خندیدم.. قیافه هیلدا تو اون وضعیت منو یاد تام بیچاره مینداخت...

خندیدم و سکوت بینمون با خنده من شکسته شد... اما دایان هنوز اخماش تو هم بود.. زل زدم بهش... لبخند زیبایی زدم و ناخدا گاه گفتم

-تو تامو بیشتر دوست داری یا جری؟؟

ابروهاشو بالا داد... انتظار نداشتم جوابمو بده... ولی با لحن همیشگیش گفت

-جری...

به تندی گفتم

-چرا؟؟

نگام کرد... گفت

-چون نماد قدرته...

لب هامو بهم فشردم و گفتم

-اما من تامو بیشتر دوست دارم... همیشه همین بودم.. از اونی که همیشه میبیره خوشم نمیاد.. آخه اونی که همیشه میبیره اما تام بدبخت منو یاد بعضی ها میندازه.. آخی... اینکه جری میتونه همه کارای تامو خنتی کنه خیلی دردناکه.. بدبخت حتی نمیتونه بهش نظر داشته باشه... آخه اینم درست نیست مگه به موش میتونه از گربه فرار کنه... حتی هر چقد هم اون موش تند و تیز باشه بازم فایده ای نداره... بالاخره گربه قوی تره و میتونه بخوردش.... اما انگار جری قسمت تام نیست...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو از آسمون تو چشمای دایان دوختم... انگار تمام مدتی که من حرف میزدم نگاهش ثابت رو لب های من موند.. چون هنوزم خیره به لب هام بود.. لبخندم کم کم محو شد و زل زدم بهش ... به من نگاه کن!!!! انگار زیادی خندیدم.. خاک تو سرت ...

اصن چرا من انقد باهش حرف زدم..؟؟

یامین بی جنبه...

آب دهنمو قورت دادم و نگاش کردم.. دیگه سردم نبود.. کاش همین الان ولم کنه ...

نگاهشو از لبام روی گردنم کشیدم.. یا اکثر امام زاده ها... یا امام هشتم.. یا خداااا.. این امشب چشه؟؟ لب هامو گاز گرفتم.. نفع... صورتشو نزدیک آورد.. دستامو مشت کردم.. قفسه سینم به سرعت بالا پایین میرفت... بهت زده نگاش میکردم.. تو یه حرکت گردنمو به آتش کشیدم.. یه ب*و*س*ه طولانی... و چرا اینبار من مقاومت نکردم؟؟

قصد نداشت سرشو بالا بیاره... سوختم.. داغ شدم.. فقط میتونستم گرنشو ببینم چون سرشو کامل تو ابراز احساسات فرو کرده بود.. آب دهنمو قورت دادم..

یامین یه کاری کن... یه حرکتی بزن... خدایا تو یه کاری کن..

تو بغلش بودم ... تو آغوش گرمش .. چون سردم بود.. اما اگه یه روز نباشه چطور خودمو گرم کنم؟؟

بعد از چند دقیقه سرشو آورد بالا و خیره شد تو چشمام.. گردنم هنوز تب داشت... گیج و مبهم نگاش کردم.. هنوزم باورم نشده بود...

با لحن محکمی گفت

-دفعه دیگه قول نمیدم به همین راضی شم...

بهت زده نگاش کردم.. ینی چی؟؟ اییییییییی...

اخماشو تو هم کشید ... زل زدم تو چشماش... کاش میتونستم بگم معنی حرفات چیه؟؟

قلبم انگار میخواست از قفسه سینم بیرون بزنه... چشماشو بست.. منم از خدا خواسته چشمامو بستم...

چشمامو باز کردم.. با دیدنش فهمیدم دیشب تو آغوشش خوابیدم... زل زده بود تو چشمام.. معنی نگاهشو نمیفهمیدم.. هیییعی... ینی من الان تو آغوششم؟؟

فوری از تو آغوشش بیرون اومدم و بلند شدم.. اونم بلند شد .. روبروش وایسادم و آروم گفتم

-س.. سلام... میرم..

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت... با تعجب برگشتم نگاهش کردم.. اخماش تو هم بود... با لحن محکمی گفت

-حتما بدون روسری میخوای کنار مهرداد قدم برداری؟؟!!!

کاپشنشو درآورد و تنم کرد و کلاهشو گذاشت روسرم.. زل زدم بهش ...

میتونم بگم الان غیرتی شدی؟؟ آخه طوری رفتار کن که فازت رو بفهمم..

دستشو تو جیبش گذاشت..

با لحن زیبایی گفتم

-من به مهرداد حسی ندارم..

اخماش یکم از هم وا شد اما نه به طور کامل.. دستمو آرام از تو دستاش بیرون کشیدم و به سمت ویلا رفتم..

شیدا با دیدنم به سمتم اومد و گونمو ب.و.س.ی.د و گفت

-چطوری عشقم؟؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم

-خوبم..

نگاهش کردم و گفتم

-برم لباسمو عوض کنم... زود میام..

سرشو تکون داد... از پله ها بالا رفتم.. خواستم وارد اتاقم شم که هیلدا با دیدنم اخماشو تو هم کشید و به سمتم

اومد .. باز این اومد.. اصن حوصلشو نداشتم ...

بازومو گرفت و گفت

-فک کردی واقعا کی هستی؟؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم

-نیازی به فکر کردن نداره.. خودمم.. آهان تو درمورد خود واقعیت فکر میکنی؟؟ شاید چون تو یه نقابی...

دستشو پس زدم و بدون معطلی وارد اتاقم شدم...لبخند عمیقی زدم... حفته... دختره احمق.. نه از این به بعد

بهش میگم تام.. چون دنبال جری...

اما من نمیذارم... قسم میخورم نمیذارم تو منو ببری... از تو دیگه نمیبازم... تو آینه نگاهی به خودم انداختم...
ناخداگاه لبخند محوی رو لب هام نشست...

نه انگار که بدت نیومده...

خفه شووووووووووووووووووووووووووووو...

کاپشنشو درآوردم و لباسمو عوض کردم و موهامو مرتب کردم...

از اتاق خارج شدم ... همزمان با من مهرداد هم از اتاقش خارج شد.. زیر لب سلامی گفتم و به سرعت از پله ها پایین رفتم تا نبینمش... کنار شیدا نشستم.. دایان هم بود.. نگاهش کردم.. به دقت صبحانشو میخورد... منم شروع کردم به صبحانه خوردن....

بعد از عصرونه قرار بود برگردیم تهران... خوشحال بودم.. میخواستم برم پیش بابا...

لباسمو جمع کردم و چمدونم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم..

با شیدا خداحافظی کردم و خواستم سوار ماشین دایان شم که هیلدا با یه حرکت خودشو سریع رسوند به ما و جلو نشست...

اخمامو تو هم کشیدم و نگاهش کردم.. وای!!!! این چرا همچین میکنه؟؟

دایان هم در حالی که اخماش تو هم بود با لحن محکمی گفت

-اینجا چه کار میکنی؟؟

هیلدا ملتمسانه نگاهش کرد... لعنت به چشمات که هر کیو خام خودت میکنی.. با لحن زیبایی گفت

-امیر صبح زود رفته.. حوصله مامی رو نداشتم .. میخوام تا تهران با تو باشم...

منظورش از امیر شوهرش بود؟؟ خاک تو سر شوهر به درد نخورت...

دایان نگاهشو بین من و هیلدا چرخوند و در آخر به صدلی عقب اشاره کرد و گفت

-اونجا...

لحنش محکم بود اما هیلدا خودشو نباخت و رو به من گفت

-منو یامین نداریم.. مگه نع عزیزم...

نفسمو با حرص بیرون دادم.. دستمو مشت کردم.. برم بکوبونمش به دیوار از وسط دو نصف شه؟؟ اصن کی گفته همه مخلوقات خداوند یه چیز خوب دارن؟؟ این یه احمق به تمام معناه... ایییش...

لبخند تصنعی زدم و گوشیمو درآوردم و در رو باز کردم و نشستم عقب.. حوصله حرف زدن باهاش و بحث کردن رو نداشتم... لعنتی.. روانی... دختره کمبود داره..

دایان هم در حالی که اخماش حسابی تو هم بود نشست پشت رول و از ویلا خارج شدیم... لب هامو تر کردم.. آخه میمردی همراه شووهرت میرفتی؟؟ عوضی...

هیلتا لبخند میزد و دایان اخم داشت و منم به هیلتا فحش میدادم.. متنفرم ازت... آه... از کنار سفره خونه رد شدیم.. هیلتا با صدای بلند گفت

-دایان این سفره خونه رو یادت میاد؟؟ اونروزی که با هم اومدیم اینجا؟؟

آب دهنمو قورت دادم... تند تند نفس میکشیدم.. هیلتا ول کن نبود..

-دایان واقعا یادت رفته؟؟ اونروزی که تو بهم گفتی برا همیشه تو قلبتم و هیچکی نمیتونه منو از تو جدا کنه؟؟

با حرص نگاهش کردم.. وقتی دید دایان عکس العملی نشون نمیده دستشو رو دست دایان گذاشت و گفت

-دایان؟؟؟

هیییییع... یه جوری صدایش کرد که دل من لرزید. چه برسه به دل دایان...

لب هامو بهم فشردم.. بذار برم بکشمش هم من راحت شم هم خودش.. چقد چرت و پرت میگه!!!! زنیکه بذله گوی...

دایان سرشو تکون داد.. فقط همین.. ینی دیگه خفه شو.. آخه یکی نیست بهش بگه خفه شو.. بگم بهش؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و از پنجره زل زدم به طبیعت... اما نه.. انگاری حرفاش تمومی نداشت..

اینبار آروم تر گفت

-یادته وقتی با هم بودیم بهترین روزای عمرمون بود؟؟ زمان از دستمون در میرفت.. یادته؟؟

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم... چشمامو بستم.. اما با حرف بعدیش چشمام گرد شدن

-یادته عشقمون زبانه زد دیگران بود؟؟ همه بهمون غبطه میخوردن؟؟

با اخم زل زدم بهش... دختره روانی.. عوضی....

اینبار دایان از آینه زل زد تو چشمای من... اخماش تو هم بود... فوری هندزفری مو از تو کیفم درآوردم و گذاشتمش تو گوشم.. سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم.. سرمو انداختم پایین و مشغول بازی کردن شدم.. از این بازی ها که هندونه یا هر میوه ای رو باید نصفش کنی.. البته من میوه ها رو سر هیلتا فرض میکردم و با تمام

قدرت رو لمس گوشی میکشیدم و میوه ها رو نصف میکردم.. صداشونو نمیشنیدم چون آهنگ گوش میدادم.. حالا بهتر شد.. سرم پایین بود و با خشونت صفحه رو لمس میکردم.. نفسامو با حرص بیرون میدادم..

لعنتی تو دل برو بود.. نمیشد یکی به راحتی ازش بگذره.. خب اونم مرده... سرمو کشیدم بالا... یا خدا... حرکت بعدیشو اصن نمیتونم توصیف کنم... خدا... دایان هنوزم زل زده بود به من... آب دهنمو قورت دادم.. دوباره به گوشیم متوسل شدم و به شیدا پی ام دادم..

-کجایی؟؟

-یکمی از شما عقب تر..

لبخند محوی زدم و نوشتم

-تو تنهایی؟؟

-نعم... تو ماشین مهرداد نشستم.. مامان و بابا ماشینشون خراب شد با ماشین من رفتن... مامان و بابا تنهام گذاشتن.. میبینی مامان و بابای من چقد مسئولیت پذیرن؟؟

بعد یه استیکر خنده دار گذاشته بود.. اما من تو فکر این بودم.. مهرداد؟؟

آه.. لعنت به این شانس.. اما بهتر از اینه که این میمون رو تحمل کنم..

-میشه من پیام پیش تو؟؟

-چرا؟؟ به خاطر هیلدا؟؟

-اوهوم..

-باشه.. من از خدامه.. خیلی هم بهمون خوش میگذره..

-پس من کنار جاده منتظرتم..

-باعشه...

سرمو کشیدم بالا.... لب زیریمو زیر رویه کشیدم.. صورتش نزدیک صورت دایان بود و تو گوشش یه چیزایی میگفت.. لعنتی... دایان لبخند نزده بود اما اخماشم تو هم نبود... کاش اخم کنه... انگار دایان بدش نیومده... من نمیتونم این چیزا رو ببینم... نگاهمو کشیدم بالا و تو آینه با هم چشم تو چشم شدیم.. زل زدم تو چشمش.. اونم همین طور.. چشمش منبع آرامش من بود.. آهنگو قطع کردم و هندزفری رو از گوشم در آوردم.. هیلدا زمزمه میکرد

-دایان من خودم نمیخواستم اینکار رو بکنم.. تو خودت میدونستی.. میخوام رابطمون به حالت قبلش برگرده.. همین...

نفسمو بیرون دادم و آرام گفتم

-میشه نگه داری؟؟

هیلتا از دایان جدا شد.. هر دو شون از این حرف غیر منتظره من جا خورده بودن.. اما من تو چشمای دایان زل زدم و خیلی جدی گفتم

-لطفا...

سرعتشو کم تر کرد و کنار یه درخت خیلی بزرگ پاشو گذاشت رو ترمز..

کیفمو برداشتم و در حالی که از ماشین پیاده میشدم رو به هیلتا گفتم

-خداحافظ عزیزم..

عزیزم رو با لحن خاصی گفتم و خواستم از ماشین پیاده شدم که دایان با لحن همیشگیش گفت

-کجا؟؟

تو چشماش زل زدم و گفتم

-تو این ماشین احساس تحوع بهم دست میده.. فکر میکنم با تعویض ماشین همه چی درست شه...

لبخند دندون نمایی زدم و از ماشینش پیاده شدم.. هه... حقته.. کنار مهرداد باشم بهتر از اینه که کنار تو باشم..

چند قدمی از ماشین فاصله گرفتم اما هنوز نرفته بود.. نگاهی بهش انداختم... دستاش لا موهاش بود ... کلافه بود..

یهو بنز مشکی نمایان شد.. ماشین مهرداد بود.. لبخند عمیقی زدم و کنارم ایستاد ... برا بار آخر نگاهی به ماشین

دایان انداختم.. با اخم غلیظی منو تماشا میکرد.. لبخند دندون نمایی بهش زدم و وارد ماشین مهرداد شدم.. هنوز

ایستاده بود... شیدا با دیدنم لبخند عمیقی زد و گفت

-خوش اومدی به جمع ما..

مهرداد هم لبخند عمیقی زد و گفت

-چه سعادتیی!!!!

هر دو با هم خندیدن... هه.. رو آب بخندی.. بی مزه لوس... کاش بهش نیاز نداشتیم و همین الان یه مشت میزدیم تو

صورتش تا حالش جا بیاد و بفهمه سعادت ینی چی...

لبخند اجباری زدم و مهراد پاشو گذاشت رو پدال گاز و به سرعت روند.. به این میگن هیجان... از کنار دایان رد شدیم و مهراد صدای ضبطو زیاد کرد... این کوه غرور باید بفهمه عاقبت عشق بازی تو ماشین اونم کنار زنش چیه؟؟

مهراد رو به منو شیدا گفت

-آماده این؟؟

هر دو با هم گفتیم

-آره...

سرعتشو بیشتر کرد... بین ماشینا لایمی کشید... وای... هیجان.. من عاشق هیجانم... ترس تو وجودم نبود.. خوب میروند... همه ماشینا با تعجب نگامون میکردن.. منو شیدا برا هر کدومشون لبخند عمیق میزدیم.. خواستیم از کنار یه ماشین سبقت بگیریم رانندش پیرمرد بود و زنشم کنارش نشسته بود.. سن هر دو به شصت میخورد.. دوباره تکرار لبخندای من و شیدا... پیرزنه زیر لب گفت

-وای... پناه بر خدا...

لبخندمون به خنده تبدیل شد و هر دو با صدای بلند خندیدیم... خیلی دوست داشتیم ببینم دایانو معشوقش در چه حالن...

برگشتم... اما هیچ ردی ازشون پیدا نبود.. هیییع.. چرا تنهاشون گذاشتم؟؟

یهو مهراد نیش ترمزی کرد و من پرت شدم به سمت جلو.. مهراد برگشت و لبخند خبیثانه ای زد و گفت

-نگرانشون نباش...

لب هامو بهم فشردم و نگاش کردم.. اون لبخند پررنگی زد ... نتونستم نخندم.. آخه قیافش خیلی دختر کش شده بود.. لبخند عمیقی زدم و زیر لب گفتم

-دیوونه...

با لحن بچگانه ای گفت

-خودتی...

شیدا با صدای بلند گفت

-بیا شهیدمون نکنی...

با این حرفش هر سه تایمون خندیدیم و مهاد فوری برگشت... دوباره تکرار سرعت... سرعتو دوست داشتم..
کاش میتونستم تو زندگی هم سرعت به خرج بدم... سریع جلو برم و آینده رو ببینم... شیدا دستشو سمت ضبط
برد و آهنگا رو عوض کرد تا به آهنگ مورد علاقهش رسید... البته منم این آهنگو دوست داشتم...

حرفم این بوده همش

روزی که میترسم ازش

روزی که خسته بشی و بخوای منو ترکم کنی

آخه وقتی با منی حرف رفتن میزنی

مگه چی خواستم به جز اینکه یکم درکم کنی

آخه بی انصافیه تا همین جا کافیه

تا کجا میخوای به این فاصله مجبورم کنی

من به هر دری زدم تو رو از دستت ندم

تا کجا میخوای به این فاصله مجبورم کنی

منو درکم کنی یکم

از پیشم نرو

هر چی تو بخوای همون میشم نرو

از حسم بهت فرصت بده که بگم

بگم دیوونتم منو درکم کنی یکم

منو درکم کن یکم

از پیشم نرو

هر چی تو بخوای همون میشم نرو

از حسم بهت فرصت بده که بگم

بگم دیوونتم منو درکم کنی یکم

نگاهی به شیدا انداختم.. لبخند عمیقی زد و لب زد

-بیخیال...

نگاهی به طبیعت انداختم.. واقعا اینجا زیبا بود... درختا.. گل های وحشی .. حیوونا.. همشون بوی زندگی میدادن..

مگه زندگی بود داره؟؟ نه بابا یه چرتی گفتم...

بند بند حرف من

پشت هر لبخند من

هی میخواستم بهت بگم حرفی که تو دلمه..

من فقط خواستم بگم..

فکر من باشی یکم..

فکر من که غصه هام قد تموم عالمه

نه میشه دست کشید ازت

نه میشه دل برید ازت

نه میشه پنهونش کنم این حس عاشق بودنو

کاش بدونی خستمو انقد بهت وابستمو

انقده میگم که باور کنی احساس منو

درکم کنی یکم

از پیشم نرو

هر چی تو بخوای همون میشم نرو

از حسم بهت فرصت بده که بگم

بگم دیوونتم منو درکم کنی یکم

منو درکم کن یکم

از پیشم نرو

هر چی تو بخوای همون میشم نرو

از حسم بهت فرصت بده که بگم

بگم دیوونتم منو درکم کنی یکم

(آهنگ درکم کن از محسن یگانه)

مهراد با شیطنت گفت

-این روزا این آهنگو این جوری تغییر میدن

منو دکم کن یکم..

از پیشم برو...

خندیدیم و شیدا گفت

- دختر به این خوبی!!!

مهراد پوزخندی زد و گفت

-آررررررره...

شیدا محکم زد به بازوش...

من اصن حواسم پیش اونا نبود.. حواسم کنار دایان بود.. راستی کجاست؟؟.. حتما الان داره کیفشو میکنه.. اونوقت تو...

چشمامو بستم... به هیچی فکر نکردم... ینی فقط سعی کردم

با صدای شیدا از خواب بیدار شدم... چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.. زیر لب گفتم

-ساعت چنده؟؟

خندید و گفت

-هر چی... مهم اینه که الکی مثلا تو نگران شوورت بودی..

اخمامو تو هم کشیدم و با خشم نگاهش کردم.. خندید و گونمو بوسید و گفت

-رسیدیم...

از پنجره نگاهی به ویلا انداختم.. ویلایی که یاد آور تنهایی من بود.. نگاهی به گوشیم انداختم.. ساعت نه بود.. برقا خاموش بودن.. پس هنوز نیومده... ینی هنوزم پیش اون دخترس...

از ماشین خارج شدم.. مهرداد با لبخند خاصی منو تماشا میکرد.. لبخند کم رنگی زدم و شیدا رو بغل کردم و گفتم
-خدا حافظ...

شیدا لبخند عمیقی زد و گفت

-زود میبینمت...

سرمو تکون دادم و رو به مهرداد گفتم

-ممنونم.. خیلی خوب بود...

به تندی گفت

-چی؟؟

بیا و الکی تعریف کن...

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-همه چی... صدات.. سرعتت.. هنرت.. همه چی..

لبخند عمیقی زد و گفت

-خب داشتی میگفتی..

با شیطنت گفتم

-نه دیگه پررو میشی توقعت میره بالا راضی نمیشی با هر دختری ازدواج کنی...

خندید و چشمکی زد و سوار ماشینش شد.. اینبار لبخندم کاملا جدی بود...

پسر خوبی بود.. فقط گاهی اوقات کاراش غیر قابل تحمل بود... اینم به خاطر فرهنگ اونور بود که روش تاثیر گذاشته بود...

نگهبان در رو برام باز کرد و وارد ویلا شدم.. کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم... همه جا تاریک بود.. به سمت کلید برق رفتم و یکی از لوسترها رو روشن کردم... به سمت اتاقم قدم برداشتم... سکوت عجیبی تو ویلا حاکم بود...

مطمئنم وقتی که من از ماشین خارج شدم براشون بهتر بود.. به خدا..

-خوش گذشت؟؟

یا خدااااا...چشمام گرد شدن... این کیه؟؟ جن؟؟ نعهعه... چسبیدم به نرده پله ها... وحشت زده به اطرافم چشم دوخته بودم.. فوری برگشتم.. با دیدن دایان نفس عمیقی کشیدم... آب دهنمو قورت دادم و دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم
-ترسیدم...

اخماش حسابی تو هم بود... سفیدی چشماش به سرخی میزد... نگاهی به نوشیدنی غیر مجاز روی میز انداختم...
اخمامو تو هم کشیدم و بیشتر ترسیدم.. خدایا امشبو به خیر بگذرون...

نگاش کردم... نزدیکم شد... عقب رفتم... من عقب رفتم و اون نزدیک شد.. قلبم انگار از سینم قرار بود بزنه بیرون... قفسه سینه خودش بالا پایین میشد.. آب دهنمو برا بار دوم قورت دادم... نفس عمیقی کشیدم اما دیگه راه فراری نبود.. چسبیدم به دیوار... اون نزدیک شد.. نزدیک تر.. سینه به سینه م ایستاد.. نگاهی بهش انداختم..
حالش خوب نبود.. میتونستم بهفهمم... با صدای بلند گفت

-جواب منو ندادی؟؟

بریده بریده گفتم

-آ.. آره...

اخماشو تو هم کشید و شالمو کنار زد و دستشو لا موهام فرو برد و تو موهام دستاشو مشت کرد... موهامو تو مشتت گرفته بود و میکشید...

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-مو... افسار اسب که نیست میکشیش...

پوزخندی زد و گفت

-مو؟؟

محکم تر کشید... چشمامو بستم... لب هامو گاز گرفتم... خدایا کمکم کن..

با لحن محکمی گفت

-یکی یکی میکشمشون .. همشونو نابود میکنم... نابودشون میکنم تا هیچکی نتونه ببینشون..

نفسمو با حرص بیرون دادم... بغضمو قورت دادم...

با صدای بلند گفت

-که از ماشین من پیاده میشی و میری تو ماشین اون؟؟ مهرا داد؟؟

با صدای بلند داد زد

-هاااان؟؟

با لحن محکمی گفتم

-رفتم تا راحت باشی... تو هم همینو میخواستی مگه نه؟؟

دوباره موهامو کشید... اشک تو چشمام جمع شد...اما ادامه دادم

-من فقط یه مزاحم بودم... باید میرفتم..

توپید

-خفه شو...

چشمامو بستم... اون یکی دستشو از جیبش درآورد و لب زیرینمو با دستش جمع کرد .. لب هامو تو دستش

میفشرد... همزمان موهامو هم مورد آزار قرار میداد...

با لحن محکمی گفت

-این لب هاتم نابود میکنم... نابودشون میکنم اگه از این به بعد برا کسی غیر من لبخند بزنه...

با صدای بلند داد زد

-شیر فهم؟؟

اخمامو تو هم کشیدم... آرام گفتم

-موهامو ول کن...

صداشو بالا برد و گفت

-جوابتو نشنیدم؟؟

اشکم فرو ریخت.. خب دردم اومد.. مو... البته لبامو هم داشت له میکرد... روانی...

با صدای بلند گفتم

-ولم کن لعنتی...

پوزخندی زد و گفت

-جوابتو نشنیدم؟؟

چشمامو بستم... به تندی گفتم

-باشه... باشه... فقط تو رو خدا ولم کن...

فشار موهامو کمتر کرد اما همچنان لبم اسیر دستش بود.. اخماش تو هم بود.. صورتشو نزدیک کرد ... آب دهنمو قورت دادم.. چشمامو بستم..خدایا این امشب حالش خوب نیست... کمکم کن.. لب زیرینمو بین فشار دندوناش قرار داد...عوضی..

دستامو مشت کردم... تو چشمام زل زد...

با لحن محکمی گفت

-خودت شروعش کردی...

دستشو از لای موهام بیرون کشید ... اخمامو تو هم کشیدم... زل زدم تو چشمات.. به تندی گفتم

-تو که از خدات بود من برم و تو و اون دختره رو تنها بذارم...

اخماتو تو هم کشید و گفت

-اون دختره اسم داره...

لب هامو بهم فشردم... دستمو مشت کردم..

براش مهمه که عشقشو چطور صدا کنم...!!!!

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-آره دیگه... یادم رفته بود... عشقته... من باید باهات خوب حرف بزنم... مثلاً بگم... هیلدا.. یا خانوم ... یا ...

زل زدم تو چشمات و گفتم

-اصن هر چی... میخوای مثل تو عشقم صدات کنم؟؟

با صدای بلند گفت

-خیلی حرف میزنی...

میخواستم بهش بفهمونم هر چی اون بگه نیست...

به تندی گفتم

-حرف نیست واقعیه...

چشماش گرد شدن... با خشم نگام کرد...

به تندی گفت

-چرت و پرت...

با لحن زیبایی گفتم

-واقن؟؟ فک میکنی عشقت نسبت به اون دختره...

مکث کوتاهی کردم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم

-عشقت نسبت به عشقم الکیه؟؟ ینی دوستش نداری؟؟ اصن یه چیزی...

منتظر موند من حرفمو بزنم... داشتم نفس کم میوردم... چسبیده بودم به دیوار و اون چسبیده بود به من...

نمیخواستم دربرابرش کم بیارم.. تو چشماش زل زد و گفتم

-وقتی تو یکی دیگه رو دوست داری پس نیازی نیست کنار من وانمود کنی داری فراموشش میکنی... اصن چه

معنی میده... وقتی من میتونم برق چشمتو کنار اون حس کنم پس میتونم برق چشمامو به یکی دیگه غیر تو

نشون بدم.. چون دقیقاً تو همین کارو میکنی...وقتی من میتونم عشقتو کنار اون ببینم... پس تو باید بتونی عشقمو

کنار یکی دیگه ببینی..

دستاشو بالا برد بزنه تو گوشم که جلو صورتمو فوری گرفتم... اجزای صورتمو که داغون کردی لااقل به صورتم

کاری نداشته باش... غریب

-تو غلط میکنی...

آب دهنمو قورت دادم.. ازش میترسیدم اما نمیخواستم منو یه احمقی فرض کنه که هر چی اون بگه رو اطاعت

کنه...

به تلخی گفتم

-چرا باهش ازدواج نکردی؟؟

مکث کوتاهی کردم... دستمو آرام از جلو صورتم برداشتم.. دستشو تو هوا مشت کرده بود.. نگاهمو کشیدم بالا و

به خودم جرئت دادم که تو چشمای به رنگ خونش زل بزنم...

به تندی گفتم

-اون اگه دوست داشت میموند کنارت... نه اینکه الان برات بهونه بیاره...

با صدای بلند داد زد

-تو نداشتی!!!

شکستم.. لحنش تند بود... واقعیت بود؟؟..

باید میفهمید اون دختره دوستش نداره.. باید میفهمید همه اینا فیلمشه... اما نمیخواست بفهمه...

آروم تر از همیشه گفتم

-من؟؟؟

چشماشو بست... همین برام کافی بود.. ینی آره... بغضمو قورت دادم...

گفتم

-ینی اگه من نبودم اون حاضر بود باهات ازدواج کنه؟؟

بدون توجه به من محکم تر از قبل گفتم

-چشمات نداشت!!!!

اخمامو تو هم کشیدم... نگاش کردم.. زل زده بود تو چشمام.. چی میگه؟؟ چشماش آرامش نداشت.. خالی بود..

نمیتونستم آرامشو پیدا کنم... آب دهنمو قورت دادم... لحنش آروم شد... ابروهامو بالا دادم... امکان نداره اون

آروم حرف بزنه... مخصوصا با من!!! ...من؟؟

-نمیتونم بهش فکر کنم...

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم.. ینی جوری حرف میزد که من نفهمم... بهت زده نگاش کردم... نگام از چشماش رو

دستاش خیره شد... دستاشو مشت کرده بود.. جوری که هر ان ممکن بود استخوناش بشکنن... با تردید دستمو

جلو بردم و دستاشو گرفتم... نگاشو کشید بالا و زل زد تو چشمام... اخماش تو هم بود... سعی کردم آرومش کنم...

میخواستم آروم شه... اما چرا؟؟ چون اون آرامش من بود... همین... مشتاشو باز کرد و دستامو محکم گرفت... خیره

شدیم به هم... کار هر روزمون بود... یه ثانیه قهر و ثانیه بعدی نیازمند به هم...

دو نگاه نگران... هر دو نگران از نبودن دیگری... نگران از فردایی بدون هم... یکی این را تقدیرش میدانست و

دیگری در سکوت خود...

دستامو آروم رها کرد و عقب کشید... ینی برو.. نگاهی به دستام انداختم و بعد به سمت اتاقم قدم برداشتم... چند

قدمی جلو تر رفتم ...

حرفاش مبهم بود... امشب مثل همه شبای دیگه نگاش هم مبهم بود..

یهو از پشت منو کشید تو آغوشش ... کاراشم مبهم بود... ابرو هامو بالا دادم... چشمام گرد شدن... اما دوباره تکرار کردم که این دایانه... غیرقابل پیش بینی...

چشمامو بستم و تک تک لحظه های با اونو ثبت کردم... برا روزایی که نیست... برا ماهایی که نیست... برا سال هایی که نیست... برا همیشه... میدونستم نباید بهش وابسته شم.. اما نمیشه... نمیشد باشه و دلم آرامش وجودشو نخواد... تو گوشم زمزمه کرد

-چرا به من گفتی به مهرداد حسی نداری؟؟ چرا میخواستی منو قانع کنی؟؟

رو من هاش تاکید داشت... چون... چون... واقن چرا؟؟ خودمم نمیدونم... نمیدونم چرا هران به سمتش کشیده میشدم... جوابشو خودمم نمیدونستم... سکوت کردم... نکنه من...؟؟!!

باید میرفتم... من نباید خودمو ببازم... نباید بهش وابسته شم.. لعنت به دنیا که شده تکرار نباید های من...

حلقه دستاشو دور شکمم باز کردم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم... در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. یکی .. دوتا... سه تا... چند بار پشت سر هم نفس کشیدم... اما قلبم آروم نمیشد.. چرا؟؟ چرا؟؟... دستمو مشت کردم و محکم زدم به قفسه سینم... آروم گفتم

-آروم شو... خواهش میکنم... نباید... تو نباید...

لب هامو محکم بهم فشردم... چشمامو بستم و سعی کردم بهش فکر نکنم...

دور روز از اون شب گذشت و من بلا تکلیف نسبت به قلبم مونده بودم... امروز قرار بود برم خونمون.. کنار آقام.. سوار تاکسی شدم و به سمت خونه بابا رفتم...

در زدم... با دیدن یاسمن لبخند عمیقی زدم و کشیدمش تو آغوشم و محکم بغلش کردم.. چشمامو بستم و بوییدمش.. بوی مامانو میداد... چقد من این بو رو دوست داشتم!!!! یاسمن آب دهنشو قورت داد و گفت

-یامین.. دلم برا تنگ شده بود...

لبخند پرنگی زدم و گفتم

-منم همین طور..

دستشو گرفتم و به سمت خونه رفتیم... با دیدن بابا اشک تو چشمام جمع شد... حالش بدتر از روزای دیگه بود... نزدیکش رفتم و تک تک اجزای صورتشو ب.و.س.ی.د.م و آروم گفتم

-بابایی من خوبه؟؟

لبخند بی جونی زد ... لبخنداشم جون نداشت... با صدای ضعیفی گفت

-خوبه..

حرفاشم بی جون بود... کاش میدونستی تو تمام دنیای منی...

چشمامو بستم و عطرشو نفس کشیدم.. تنفس.. نفسای عمیقی کشیدم و شش هامو از عطر وجود بابام پر کردم..

بابا... کاش میدونستی دنیای من بدون تو نابوده...

بغضمو قورت دادم.. سرمو کنار پهلویش گذاشتم.. "تو" ینی زندگی... اینبار حتی موهامو هم نوازش نکرد... سرمو

کشیدم بالا و نگاهش کردم.. نفساش نامنظم بود... لب هامو بهم فشردم... صورتش زرد بود.. به تندی گفتم

-بابا خوبی؟؟

لبخند کم رنگی زد و گفت

-خوبه.. بابات خوبه...

لبخند عمیقی زدم... بابا ... زندگی من... با صدای ضعیفی گفت

-چشمات عجیب آرامش مادر تو داره...

اوخی... پس دنبال آرامش مامانی... الهی قوربونت برم.. نگاهش کردم...

آروم گفتم

-بابا چطوری فهمیدی عاشق مامانی؟؟

دستاش میلرزیدن... نگاهمو بین دستاش و خودش چرخوندم.. بدون معطلی دستشو گرفتم..

به تلخی گفت

-عشق ینی همین... ینی وقتی اسمش میاد دستات به لکنت بیوفتن...

لب هامو تر کردم... ادامه داد

-مامانت برا من با یه تصادف ساده شروع شد و آخرش شد بزرگترین تصادف زندگی...م...

حرف زدن براش سخت بود برا همین دیگه سوالی نپرسیدم.. نفسای عمیقی میکشید... این نفسا شبا لالایی من

بوده.. یادمه بعد از مرگ مامان همیشه مراقب این بودم که بابا الان داره نفس میکشه یانع... همیشه به قفسه

سینش نگاه میکردم.. مراقب این بودم که منظم قفسه سینش بالاو پایین شه... نفساش لالایی من بوده... موهاشو

نوازش کردم... ریزش موهاش زیاد شده بود..

به تلخی گفت

-مامانتو میخوام... دلم دیگه طاقت نداره..

چشمامو بستم.. پس من چی؟؟ چرا هیچکی تو دنیا به من اهمیت نمیده؟؟ پس دل من چی؟؟ پس دنیای من چی؟؟
بابا پس دنیایی که من بر اساس تو بنا کردم چی میشه؟؟ خیلی بی رحمی بابا...

لبخند تصنعی زدم و گفتم

-بابا!!!!

اشک تو چشمام جمع شد... چشمامو بستم تا نتونه ببینه...

یهو دستمو گرفت و آرام گرفت

-ولی الان اینجام و نمیتونم برم...

نفس عمیقی کشیدم... پس اینجایی... پس میمونی...

لب هامو گاز گرفتم و آرام چشمامو باز کردم.. لبخند خشکی رو لب هاش بود... لبخند عمیقی زدم و صورتمو نزدیک بردم و پیشونیشو ب.و.س.ی.د.م... موهاشو بوییدم.. بوی مامانو میداد... عجیب بود.. امروز همه چی بوی مامانو میداد... نگاهش... حرفاش... موهاش...

موهاشو نوازش کردم و گفتم

-بابا... مامان خیلی دوستت داشته... خوش به حالت..

اینبار جون گرفت و لبخند عمیقی زد و زیر لب گفت

-منم عاشقش بودم...

عشق؟؟ خوش به حال مامان... عشقش همیشه بهش وفا دار بوده... پتو رو کنار زدم و پاهای بابا رو نوازش کردم...
خشک بود... با صدای بلند گفتم

-یاسمن؟؟؟

یاسمن فوری از اتاقش بیرون اومد و گفت

-جونم...

-نزدیک بیا...

نزدیکم شد... به پاهای بابا اشاره کردم و اخمامو تو هم کشیدم و آرام گفتم

-پاهاش خشک شده... خودتم میدونی اون خجالت میکشه کس دیگه ای براش کرم بزنه...

لب هاشو بهم فشرد و آروم تر گفتم

-متاسفم... یادم رفته بود...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-خیلی خب... بعدا به حسابت میرسم... از این به بعد هر روز پاهاشو با کرم چرب میکنی... وقتی پاهاش خشک میشه عصبانی میشه...

لبخند عمیقی زد و گفتم

-ای به چشم... باز هم میگم... متاسفم...

لبخند محوی زدم و گفتم

-خدا ببخشه... دیگه تکرار نشه!!!

نزدیک تر شد و گونمو ب.و.س.ی.د... با شیطنت گفتم

-خوش به حال بابا... یکی هست که عاشقشه... البته من دیوونشم...

پوفی کردم و گفتم

-میبینم.. خانوم دیوونه...

خندید و کنار بابا نشست و با شیطنت گفتم

-بابایی ... بهش بگو... بهش بگو ...

بابا لبخند خشکی زد و گفتم

- راس میگه دخترم...

لبخند عمیقی به بابا و چشمکی به یاسمن زدم... با شیطنت گفتم

-دیوونه برو درس بخون... اگه رتبت خوب نشه اتفقای بعدش دست من نیست...

بلند شد و ریز خندید و داشت سمت اتاقش میرفت که گفتم

-کجا؟؟؟

اخماشو تو هم کشید و گفتم

-برم درس بخونم دیگه!!!

بلند شدم و کیفمو گرفتم و در حالی که به سمت بابا میرفتم گفتم

-با من خداحافظی نمیکنی؟؟

دستای بابا و در آخر پیشونیشو ب.و.س.ی.د.م و تو گوشش آروم زمزمه کردم

-خداحافظ بابا جونم..

سرشو تکون داد و همون لبخندشو تکرار کرد... به سمت یاسمن رفتم.. اخماش تو هم بود ... منم اخمامو تو هم

کشیدم و کشیدمش تو آغوشم.. تو گوشش گفتم

-شیطونی نکن... مراقب بابا باش...

اخماس از هم باز شد و غر زد

-خیلی زود داری میری...

نگاش کردم و گفتم

-باید برم.. مجبورم..

به تندی گفت

-لعنت ...

مکت کوتاهی کرد و گفت

-خداحافظ...

سرمو تکون دادم و ازش خداحافظی کردم...

به سمت اتاقم رفتم... ساعت یک ظهر بود.. الانه که پیداش شه... کنار پنجره ایستادم و منتظرش شدم... اما خبری

از اومدنش نبود.. کاش میتونستم بهش زنگ بزنم... بهش بگم بیاد... اما چرا من بهش وابسته شدم؟؟ چرا به اینجا

رسیدم؟؟

حرفای بابا تلخ بود.. امروز لحنش عوض شده بود.. همش هم به خاطر مامان بود.. هر وقت حرف از مامان میشد

لحنش عوض میشد... مامان چه کرده بود با دل این مرد!!!!

ناچاراً رو تختم نشستم.. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم... اما نمیتونستم از تو فکرش بیرون بیام... این

روزها کارم این بود.. با فکر نبودنش و تمام شدنی بودنش بهش دل نمی بستم.. بلند شدم و با قدم های بلند اتاقو

دور میزدم... فکرش آزارم میداد... لب هامو گاز گرفتم رو زمین نشستم... بدون اون حوصله خودمو نداشتم..

نمیخواستم آرامششو از دست بدم اما باید یه روزی این حس من نسبت به اون از بین میرفت... باید چه کار میکردم؟؟

چشمامو رو هم گذاشتم و خودمو سپردم به رویا های با اون...

چشمامو باز کردم.. با دیدن ساعت فهمیدم برا شام هم نیومده... ساعت 12 بود... ینی من انقد خوابیدم؟؟

به سختی بلند شدم و از اتاقم خارج شدم انگار امشب قصد نداشت بیاد.. موهامو جمع کردم و بالا بستم... به در اتاقش خیره شدم... باز بود.. پس اومده ... ینی اومده اما نخواسته منو ببینه... چقد من نسبت بهش حساس شده بودم!!!!

نزدیک اتاقش رفتم... از فاصله زیاد دیدمش... رو تختش خوابیده بود.. دکمه های پیراهنش طبق معمول باز بود و بدنش نمایان بود و مثل همیشه مچ دستش رو صورتش بود..

با تردید در اتاقشو باز کردم و به اصرار قلبم بهش نزدیک شدم... تپش قلبم طبق معمول با دیدنش بیشتر شده بود... نفس عمیقی کشیدم و نزدیک تر شدم.. نزدیک و نزدیک تر.. کنارش رو تخت نشستم و خیره شدم بهش.. این مرد شده بود تمام آرامشم... آرامشی که منبعش خودش و چشماش بود... لبامو تر کردم و یه دست دیگشو که کنارم بود گرفتم... آروم نوازشش کردم.. کاش این حس موندگار بود.. برا همیشه.. کاش میتونستم دل ببندم.. کاش میتونستم آرامششو برا خودم نگه دارم.. کاش میتونستم عاشقش شم.. چشمامو بستم.. متنفرم از تکرار کاش ها.. کاش میتونستم بهش نزدیک شم..

خواستم دستمو پس بکشم که دستامو محکم گرفت... چشمام گرد شدن... با تعجب نگاه میکردم... آب دهنمو قورت دادم.. بلند شد و کنارم نشست..

باید چی بهش بگم؟؟ مگه نخواйیده بود؟؟

نفس عمیقی کشیدم.. نگامو کشیدم بالا و زل زدم تو چشماش... دلم برا این چشما تنگ شده بود.. اما ... من نمیتونم این آرامش رو برا همیشه حفظ کنم..

با لحن محکمی گفت

-چی میخوای؟؟

از این سوال یهویش ضربان قلبم بیشتر شد.. راستی من چی میخواستم که وارد این اتاق شدم؟؟ خیره شدم بهش...

بلند گفت

-گفتم چی میخوای؟؟

آروم گفتم

-گشتم بود..

ابروهاشو بالا دادو گفت

-میخواستی منو بخوری؟؟

لب هامو تر کردم و خواستم چیزی بگم که دست دیگمو گرفت...

بهت زده گفت

-خون آشامی؟؟

خون آشام دیگه کدوم خریه؟؟ اون چه شکلیه؟؟ قبلا عشقش بوده؟؟

حالا هر چی بوده من نیستم..

به تندی گفتم

-نع...

نگاهی به موهام انداخت... اخماشو تو هم کشید و گفت

-خودت گفتمی گشتمه... منم همچین لقمه خوبیم نع؟؟

آب دهنمو قورت دادم.. حالا بیا و بهش توضیح بده... نگاهش رو چشمم ثابت موند... خواستم دستاشو پس بزنم

اما اون دستامو محکم تر گرفت...

آروم گفتم

-میخوام برم...

به تندی گفت

-بری و بعد که من خوابیدم بیای منو بخوری؟؟

این چی میگه؟؟

به تندی گفتم

-چی میگی؟؟

رو تخت دراز کشید و من رو هم مجبور کرد کنارش دراز بکشم... غلٹی زدم و پشتمو بهش کردم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-من میخوام برم آشپزخونه به چیزی بخورم.. همین

پوزخندی زد و گفت

-بین من گول تو رو نمیخورم.. امشب خوابمو پروندی اما انگار خدا خواست بشناسمت.. فردا به حسابت میرسم..

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-گول چیه؟؟ چی داری میگی؟؟ من فقط خواستم..

با صدای بلند گفت

-فقط خواستی منو بخوری نع؟؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-نع... اما اگه اون چیزی که تو میگی بودم از خوردنت دریغ نمیکردم...

چشماش گرد شدن.. اخماشو تو هم کشید و گفت

-فکر کردی میتونی منو بخوری؟؟

کلافه گفتم

-خوردن چیه؟؟ میخوام برم بخوابم.. همین..

نیشخندی زد و گفت

-همین جا بخواب اگه راست میگی..

چشمام گرد شدن.. اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-بین... من کاری با تو ندارم.. اینو دارم واقعی میگم.. بذار برم..

با لحن تمسخر آمیزی گفت

-جدی... با من کاری نداری؟؟ پس کی بود اومد تو اتاق من؟؟

سکوت کردم.. پوفی کردم و چشمامو بستم..

با صدای بلند گفت

-جواب منو بده... مگه نگفتم هر وقت باهات حرف میزنم باید زل بزنی تو چشمام؟؟

چشمامو باز نکردم... میخواستم باهاتش لج کنم... اصن چه معنی میده به همه حرفاش گوش کنم؟؟

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-با توعم...

چشمامو محکم بهم فشردم... لبخندمو خوردم...

گفت

-باشع... خودت خواستی...

مثلا میخوای چه کار کنی؟؟

نفسای گرمش صورتمو گرم میکرد... لعنتی... لب هامو محکم بهم فشردم و سریع چشمامو باز کردم.. صورتش در یک قدمی صورت من بود.. دستشو پس زدم و بعدش هلش دادم... اما فقط چند سانتی متر جابه جا شد...

خواستم بلند شم که دستش ابراز احساسات شد... فاصله بینمون رو کم کرد.. پشتم بهش بود.. خداروشکر نمیتونست صورت سرخ منو ببینه.. نفسای گرمش بدنمو میسوزوند.. دستشو سمت موهام برد و و کش موهامو باز کرد و موهامو رها کرد رو صورتم.. با انگشت اشارم موهامو پشت گوشم فرستادم.. زیر لب غریدم

-بذار برم..

اما اون بی توجه به من برم گردوند و حالا باهاتش روبرو شدم.. نزدیک بود پیشونیم به پیشونیش برخورد کنه... تا حالا تا این حد بهش نزدیک نبودم... تو چشمای هم زل زدیم..

آروم گفتم

-بذار برم.. خواهش میکنم..

دوباره بی توجه به من با لحن محکمی گفت

-لقمه خوبیم.. نع؟؟ راستی چند روزه منو میخوری؟؟

چشمام گرد شدن... بهت زده نگاش کردم.. به تندی گفتم

-گفتم که... منو اشتباه گرفتی.. اما به نظرم تو تلخ تر از این حرفایی... هیچکی ه*و*س نمیکنه تو رو بخوره..

ابروهاتشو بالا داد و گفت

-خوبه... اما به نظرم تو منو میخوری...

نفسمو با حرص بیرون دادم.. دستامو مشک کردم و توپیدم

- به خدا من نمیتونم تو رو بخورم.. خب اگه میتونستم زودتر میخوردمت... پس بذار برم..

پوزخندی زد و گفت

-میتونی ثابت کنی؟؟

کلافه گفتم

-چیو؟؟

به تندی گفت

-همه حرفاتو...

-نع...

اخماشو تو هم کشید و با لحن محکمی گفت

-باید نابود شی... وگرنه منو نابود میکنی..

ترسیدم.. آب دهنمو قورت دادم و به تندی گفتم

-چجوری ثابت کنم؟؟

-اونو خودت باید بدونی...

با صدای بلند گفتم

-نمیدونم...

اخماشو تو هم کشید و گفت

-پس برا چی اومدی تو اتاقم؟؟

نفهمیدم حرفمو باور کرد یا نع؟؟ اما حالا یه بحث جدید شروع شد... سکوت کردم..

دادی زد که پرده گوشم پاره شد

-بگو دیگه!!!!

ول کن نبود... تو چشماش خیره شدم.. آرام و بریده بریده گفتم

-چ..چون... چون...

مکت کوتاهی کردم ... و چشمامو بستم و سریع گفتم

-چون میخواستم آرام شم...

آروم چشمامو باز کردم... بهت زده به من خیره بود.. چشماش گرد شدن.. آروم گفتم

-من... آرامشتم؟؟

سکوت کردم.. همین برایش کافی بود.. آره تو آرامشمی.. تو ... تو... تو... تو لعنتی به گمونم این روزها عشق من شدی...

سرمو انداختم پایین... با صدای بلند گفتم

-منو نگاه کن..

نگاهمو کشیدم بالا... با لحن محکمی گفتم

-من آرومت میکنم؟؟

چشمات آرومم میکنه... خودت آرومم میکنی... هوات آرومم میکنه...

زل زدم تو چشماش... آروم گفتم

-اوهوم...

به تندی گفتم

-اوهوم نه.. آره..

لبخند محوی زدم.. اخمای اون هم کمی از هم وا شد... گره دستاشو شل تر کرد... چند تا نفس عمیق کشیدم.. اینبار مجبورم کرد همراهیش کنم و بلند شم.. نور کمی رو صورتتم بود و برا همین این من بودم که در بین ما دیده میشدم... ما؟؟؟... نگاهم رو قفسه سینش ثابت موند.. به سرعت بالا و پایین میرفت.. اما اون همچنان خیره تو چشمای من بود... نگاهمو کشیدم بالا و نگاهش کردم..

صورتشو کج کرد و به صورت من نزدیک کرد... یا خدا!!! ... دوباره جو گرفتتش... قلبم بیشتر تپید... صورتتمو عقب بردم.. زیر لب گفتم

-باید برم..

اما اون دستشو دور گردنم حلقه کرد و صورتتمو نزدیک صورتش برد و به خواستش رسید..

بهت زده نگاش میکردم.. اما چشمای اون آرامش خاصی داشت.. همیشه آرامش داشت.. اما این آرامش با تموم آرامش های تفاوت داشت.. چشمامو بستم... نمیخواستم این ب*و*س*ه تمام شه... شاید این آخرین ب*و*س*ه برا من باشه... گرما به بدنم برگشته بود و آرامشش به خونم تزریق شده بود..

بعد از چند دقیقه از من جدا شد... چشمامو باز کردم... محو چشمای من بود.. آروم گفت

-و اگه من آرومت نکنم؟؟

زل زدم تو چشمات... گفتم

-آروم میکنی...

پوزخندی زد و گفت

-چرا این همه به من اطمینان داری؟؟

با لحن محکمی گفتم

-نمیدونم...

با صدای بلند گفت

-پس چی؟؟

با لحن آرومی گفتم

-اینکه آروم میکنی دلیل نمیخواد..

داد زد و گفت

-اما من یه دلیل میخوام برا آرامش چشمای تو..

بهت زده نگاش کردم.. چشمام گرد شدن.. ینی ... ینی... ینی چشمای من آرومش میکنه؟؟ باور کنم؟؟

ناباورانه نگاش میکردم... دستاشو دور صورتم قاب کرد.. با اخم غلیظی زل زده بود به من... آروم زیر لب گفتم

-من خون آشام نیستم...

بدون اینکه تغییری در حالتش بده گفت

-میدونم...

ابروهامو بالا دادم و گفتم

-جدی؟؟

-اوهوم...

لبخند عمیقی زدم و زل زدم تو چشمات و گفتم

-اوهوم نه.. آره...

نگاهمو کشیدم بالا... نگاهش سنگین بود... یا خدا... چون از جنبه بالام خبر داشتم برا همین موندن اونجا رو جایز
نمیدونستم...

آب دهنمو قورت دادم و فوری بلند شدم و بریده بریده گفتم

-میرم بخوابم...

لبخند کوتاهی زدم و به سرعت باد از اتاقش خارج شدم... اصن نفهمیدم چطور باهام منو کشوندن اینجا... در
اتاقمو بستم و رو زمین دراز کشیدم...

-سلوم... چطوری؟؟

لبخند عمیقی زدم.. این دختر همیشه در هر شرایطی شاد بود...

آروم گفتم

-سلام.. خوبم..

شیدا دختر خوبی بود... خوب نه... عالی...

به تندی گفت

-راسی... امشب تولد عنتر خانومه...

اخمامو تو هم کشیدم و آروم گفتم

-تولد کیه؟؟

خندید و گفت

-آخه ما چند تا عنتر خانوم داریم؟؟

پوزخندی زدم و گفتم

-هیله؟؟؟

-آره.. خودِ عنترش...

خندیدم و گفتم

-شیدا اگه الان اینجا بودی ب**و**س**ه بارونت میکردم...

با شیطنت گفتم

-خب وقت زیاده... مثلا نظرت چیه امشب ... حیاط پشتمی..

به تندی گفتم

-ببین... باز پررو شدی... اصن منصرف شدم..

خندیدم و گفتم

-عاقا؟؟!!!!!!

-از دست تو!!!!... خب کاری داشتی؟؟

-ببین امشب تولد رقیبته... نمیخواهی یه کاری... یه حرکتی بزنی؟؟

-مثلا چی؟؟

-در رو باز کن بهت بگم..

خندیدم و گفتم

-پس بگو دو ساعته داری مقدمه میچینی... خب از همون اول برو سر اصل مطلب..

دکمه اوپن رو زدم و در باز شد و اومد... منو کشید تو آغوشش و گونمو ب.و.س.ی.د ...

دستاشو گرفتم و گفتم

-حالا واقن امشب تولدشه؟؟

سرشو تکون داد و گفتم

-آره...

منو به سمت اتاقم برد و گفتم

-دایان نیست؟؟

سرمو تکون دادم و با حسرت نگاهی به در بسته اتاقش انداختم و گفتم

-نع...

رو تخت نشستم.... اون به سمت کمد لباسام رفت و دونه دونه پیراهن درآورد و منو توش فرض کرد و بدون اینکه نظر منو بخواد انتخابشون میکرد یا ردشون میکرد... بعد از پایان مرحله اول انتخاب کانیدا... اینبار نوبت به من بود...

لبخند عمیقی زد و گفت

-میخوام امشب چشم همه دنبال تو باشه....

به تندی گفتم

-مگه من چلاغم؟؟؟ خودم یه چیزی می پوشیدم...

اخماشو تو هم کشید ... لباسو جمع کرد و ناراحت شد... پوفی کردم و نزدیکش رفتم...

با شیطنت گفتم

-حوصله قهر تو رو ندارما؟؟

اما لبخند که نزد که هیچ اخماشو بیشتر تو هم کشید... ینی استاد تخریب ذوق مردم بودم.. نگاه کردم... زل زدم تو چشماش و گفتم

-بسه دیگه... آشتی؟؟

لبخند کوتاهی زد و گفت

-آخه مگه میشه آدم به این چشمات لبخند نزنه؟؟

بعدشم هر دو با صدای بلند خندیدیم... یکی یکی لباسا رو تنم کردم وهر بار شیدا با گفتن این کلمه و کج و معوج کردن لب و ابروهاش نظرشو غیر مستقیم بهم میگفت

-خوبه ها!!!! اما... بعدی...

نفسمو با حرص بیرون دادم و آخرین گزینه ..ینی پیراهن صورتی کم رنگو تنم کردم... اینبار بدون هیچ حرکتی زل زد به من...فوری گفتم

-هووووی... یه جوروی خیره میشی هر کی ندونه فکر میکنه صاحب ندارم...

خندید و گفت

-چه صاحبی هم داری!!!!

خندیدم... آروم گفت

-خیلی خوشکل شدی..

لبخند عمیقی زدم و گفتم

-ممنونم...

یهو فکری از ذهنم رد شد... به زبون آوردم

-راستی... من که دعوت نیستم؟؟

-حتما به دایان گفته... نه اینکه شما همو زیاد میبینی وقت نکرده بهت بگه...

پوزخندی زدم و گفتم

-مسخره...

بعد از رفتن شیدا دوباره منتظر شدم تا دایان بیاد... با شنیدن صدای در فهمیدم که اومد... حالا نقشه دوم... منتظر شدم که بیاد و بهم بگه امشب مهمونیه... نگاهی به پیراهنم انداختم... خیلی زیبا بود... پیراهن عروسکی... به قول شیدا تو این پیراهن مثل عروسکا بودم... دل تو دلم نبود... استرس داشتم واسه امشب و مهموناش... مخصوصا تام... لبخند محوی زدم و از لای در نگاهی به در اتاقش انداختم... اما خبری ازش نبود... حتما داره آماده میشه... منتظر موندم... اما بعد از نیم ساعت خبری ازش نبود... تو اتاقش بود و کنجاو بودم ببینم داره چکار میکنه...

در اتاقم باز کردم... به سمت اتاقش رفتم... باید همین که اومد در مورد مهمونی امشب باهام حرف میزد... اما... خواستم در بزنم که دستم رو هوا موند... در رو باز کرده بود... با دیدنش آب دهنمو قورت دادم و بهت زده نگاه کردم... کت و شلوار خوش دوختی تنش بود... یا خدا... این چرا هر روز خواستنی تر میشه؟؟؟

جذاب تر از همیشه و با همون استایل مخصوص خودش تو درگاه در ایستاده بود... اوخی... موهاشم شونه کرده بود... اما چرا وقتی میخواد بره کنار اون دختره خودشو شیک میکنه؟؟ لعنتی... دستمو آروم پایین آوردم... داره میره؟؟؟ پس من چی؟؟؟

نفسمو با حرص بیرون دادم... تموم این مدت که من تو فکر بودم اون زل زده بود به من... اخماشو تو هم کشید و گفت

-کاری داشتی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-نع...

ابروهاشو بالا داد.. و گفت

-باور کنم؟؟

بحنو عوض کردم و گفتم

-جایی میری؟؟

به تندی گفت

-نع...

الان داری منو میچزونی؟؟ پوزخندی زدم... که چی به من دروغ میگی؟؟ میخوای مثلا با این کارات منو عصبانی کنی؟؟

لب هامو جمع کردم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم

-از طرف من هم بهش تولدشو تبریک بگو...

اخماش غلیظ تر شد... اما من لبخند تصنعی زدم.. داشتیم از درون منفجر میشدم... ینی بدون من باید بره؟؟ ینی من باید تنها باشم... اینکه عادتمه... تنهایی... عادت کردم بهش...

برگشتم و در حالی که پشتم بهش بود و به سمت اتاقم میرفتم با صدای بلند گفتم

-خوش بگذره...

صبر نکردم که صداشو بشنوم وارد اتاقم شدم و در رو بستم و رو تختم نشستم.. دستامو مشت کردم... مطمئنا میخواد امشب یه دست گلی به آب بده که منو با خودش نمیبیره... یا اینکه اون دختره میخواد یه کاری کنه که منو دعوت نکرده... لب هامو بهم فشردم و به دیوار خیره شدم.. ینی امشب هر کاری خواست میکنه؟؟... آره دیگه... از پنجره نگاهی به حیاط انداختم... رفته بود... خب چرا رفتی؟؟ چرا به من پیشنهاد ندادی که پیام؟؟.. دستامو محکم کوبیدم رو پنجره... خداروشکر زورم اونقد نبود که شیشه بشکنه... چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.. عصابمو بهم ریخته بود... با اون تیپ دایان ... هیییع... اخمامو تو هم کشیدم و با حرص خیره شدم به حلقه تو دستم.. چند دقیقه گذشت... گوشیم زنگ خورد... شیدا بود...

-بله...

شیدا آروم گفت

-تو نیومدی؟؟

عادی جلوه دادم و گفتم

-نع... حالم خوب نبود...

مکت کوتاهی کرد و گفت

-آها...

به تندی گفتم

-دایان کجاست؟؟

-همین جا... روبروی من...

دستمو مشت کردم و گفتم

-که این طور...

سکوت طولانی بینمون برقرار شد... یهو شیدا گفتم

-همه کاراشونو گزارش میدم... قول

لبخند بی جونی زدم.. گفتم

-نیازی نیست...

میخوای عشق بازیشونو گزارش بدی؟؟ که حالم بد تر شه؟؟

به تندی گفتم

-خداحافظ...

فوری گوشیه قطع کردم... حالم دست خودم نبود.. کاش وارد این بازی نمیشدم... بازی که تنها بازندش من بودم...

چشمامو بستم تا نتونم تنهایی مو ببینم... دیگه نمیتونم تنهایی رو تحمل کنم... اصن اون به من فکر نمیکنه ... فقط

درگیر هیلدا... لب هامو گاز گرفتم ... نمیخواستم به این فک کنم که هر لحظه دارن چه کار میکنن... باید از این

خونه برم بیرون... همین الان... همین موقع ... نمیخوام تنهایی فک کنه من واقعن تنهام...

بلند شدم... مانتو مشکیمو تنم کردم و سوییچو برداشتم و از خونه زدم بیرون... نگهبان با دیدن من ابروهاشو بالا

داد ... گفتم

-در رو باز کن...

بریده بریده گفتم

-ام..اما آق... آقا دستور دادن...

حرفشو قطع کردم و با صدای بلند گفتم

-در رو باز کن...

ترسید... خب به من چه...!! حالم دست خودم نبود...

به سرعت از ویلا خارج شدم... مقصدمو نمیدوستم.. تو خیابونا میروندم بدون اینکه به مقصد فکر کنم... فکرم به سمت خونه هیلدا و مهمونی و دایان که منحرف میشد با زیاد کردن صدای ضبط حواسمو پرت میکردم... انگار آهنگم درد منو فهمیده بود

بیدارمو خواب میبینم

حالم از این بدترم همیشه تو تنهایی

با دیوارای این خونه

حرف میزنم همیشه تو تنهایی

همیشه همینه دنیا هر چی عاشق تر باشی تنها تر میمونی

باید عادت کنم کم کم خیلی سخته احساس پشیمونی

دوریت داره میبره منو

هر شب پای وحشت مرگ

تنها داره میمیره دلم

تنها زیر باد و تگرگ

دوریت داره میبره منو

هر شب پای وحشت مرگ

تنها داره میمیره دلم

تنها زیر باد و تگرگ

شب اومده تو آغوشم

خندهام عادی نیست غم دارم
 بغضم درده
 تو خیال خامم میگم
 یه روزی اون روزا دوباره برمیگرده
 یه جووری بهت وابستم
 گم میشم هر شب تو عکسای رو دیوار
 یه غمی تو قلبم دارم
 دنیام خلاصه میشه تو این گیتار
 دوریت داره میبره منو
 هر شب پای وحشت مرگ
 تنها داره میمیره دلم
 تنها زیر باد و تگرگ
 دوریت داره میبره منو
 هر شب پای وحشت مرگ
 تنها داره میمیره دلم
 تنها زیر باد و تگرگ
 (آهنگ زیبای تگرگ از میثم ابراهیمی)

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرام باشم... اما چه طور میتونم آرام باشم در حالی که تمام فکرم تو مهمونی.. کاش میتونستم فراموش کنم امشب وجود داره... یا حتی مهمونی... ینی الان داره چه کار میکنه؟؟
 خودم هم نمیدونستم دارم کجا میرم... کنار یه کوه وایسادم.. از ماشین پیاده شدم و به سمت صخره رفتم... من آرامش میخواستم... اما نبود... آرامشم نبود...
 گوشیمو از جیبم درآوردم و با تردید شماره شیدا رو گرفتم

-جونم یامین؟؟

-کجایی؟؟

مکت کوتاهی کرد و آروم گفت

-مهمونی...

کاش میشد ازش بپرسم دایان کجاست... کاش میشد بهش بگم داره چه کار میکنه... کاش میشد بگم هیلدا کجابه؟؟ داره چکار میکنه؟؟

شیدا گفت

-یامین با منی؟؟

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم

-خوبم....

خراب کردم... خودمم میدونم... چشمامو بستم... انگار شیدا فهمیده بود حالم بده... سکوت طولانی بینمون رو شیدا شکست

-یامین کجایی؟؟

-کوه...

-کوه؟؟

-اوهوم...

کاش بودی و میگفتی... اوهوم نع... آره... لب هامو محکم بهم فشردم... نمیخواستم وابسته شم.. اما شدم... نمیخواستم دلبسته شم اما شدم... نمیخواستم آرامشم شه... اما شد... نمیخواستم هیچ وقت بهش فکر کنم اما نشد... نمیخواستم عاشق شم... اما شدم... آره من عاشقش شدم.. این یه واقعیته.. اما اون ...

شیدا افکارمو بهم ریخت

-میام اونجا... بهم بگو کجاست؟؟

آروم گفتم

-نیازی نیست...

شیدا چنان دادی زد که گوش من که هیچی فک کنم گوش تمام مهمونا کر شد

-فقط بگو...

-خودم نمیدونم کجاست... بیرون تهران ... به جایی .. که کوه داشته باشه...

-همه جا کوه داره... حالا بیخیال... اومدم...

من نباید وابسته شم... آخه دل من چرا نمیفهمی؟؟ چراتو نباید ها رو زیر پات خرد میکنی؟؟ میشه؟؟ نه نمیشه..
نمیشه کنارش باشم و ضربان قلبم بالا نره... نمیشه کنارش باشم و آرامش نخوام... من کسی ام که نیازمند
آرامشه... من به آدم تنهام... رو صخره نشستم و پاهامو بغل کردم... من نباید ... چرا؟؟

لب هامو تر کردم... من عاشق کسی شدم که تو زندگی من وجود نداره... چشمامو بستم.. نمیخواستم اجازه ورود
اشک رو بدم... کاش ازش میبوسیدم دایان کجاست... لعنت به من... نمیخواستم شیدا بفهمه من الان همین لحظه
همین جا شیدایا به دایان نیاز دارم.. نمیخواستم فکر کنه بهش وابسته شدم... نمیدونم چرا... اما نمیخواستم... اما
من تا کی باید به چیزای پوچ دل ببندم؟؟ کاش از همون اول قبول نمیکردم باهاش باشم..

صداش باعث شد به خودم پیام... بلند شدم و رد صدا رو گرفتم... شیدا به سرعت به سمتم میومد... اما من توان
ایستادن رو هم نداشتم... بهم رسید... روبروم ایستاد.. بازو هامو گرفت و آرام گفت

-ای... اینجا چکار میکنی؟؟

سرمو انداختم پایین و با لحن محکمی گفتم

-حوصله ام سر رفته بود...

سکوت کرد... نمیخواستم دردمو بفهمه.. اونم برا چند روز دوستم بود... بعد از دایان اونم تموم میشد... نگامو
کشیدم بالا... لبخند عمیقی زد...

منم متقابلا لبخند زدم... گفت

-بشینیم؟؟

سرمو تکون دادم و نشستیم کنار هم... دستاشو ابراز احساسات کرد... نفس عمیقی کشیدم... لب هامو بهم
فشردم... نگاهش کردم... خیره به آسمون بود... منم به آسمون و ستاره هاش خیره شدم...

شیدا آرام گفت

-یادمه وقتی بچه بودم همیشه دنبال ستاره های پر نور بودم...

لبخند محوی زدم... ستاره پر نور؟؟

ادامه داد

-نمیدونستم همه دنبال اون ستاره ان... نمیدونستم اون ستاره خاص نیست... نمیدونستم اون ستاره تنها نیست...
نمیدونستم اون ستاره غیر من معشوقه های دیگه ای هم داره... فقط به این فکر میکردم که اون ستاره خیلی
خوشکله و پرنور... ستاره ای که در عین خوشکلیش محبوبه...

اینبار نگاهشو سمت من کشید... نگاه کردم... به تلخی گفت

-نمیدونستم ستاره ها همشون ستارن... نمیدونستم اونی که کم نوره بعضی وقتا بیشتر میتابه... نمیدونستم کم
نوره خاصه... نمیدونستم کسی دنبال کم نوره نیست... نمیدونستم اگه عاشق کم نوره میشدم اونوقت من میشدم
تنها معشوقش و اون میشد تنها معشوقم... بچه بودم... برا همین نمیدونستم...

قطره اشکی گونشو تر کرد... اخمامو تو هم کشیدم.. حالش خوب نیست؟؟ آب دهنمو قورت دادم... دستاشو
گرفتم.. دوباره به آسمون خیره شد...

با لحن سردی گفت

-میبینیش؟؟

به پرنور ترین ستاره اشاره کرد... سرمو تکون دادم... ادامه داد

-امشب دوباره اومده... امشب دوباره اومد تا به رخم بکشه من ندونسته عاشقش شدم... من که به همون کم نوره
راضی بودم پس برا چی اومد؟؟

آروم گفتم

-شیدا چیزی شده؟؟

سروشو انداخت پایین... اشکاش با شدت میریختن... بهت زده نگاه میکردم... چشمام گرد شدن.. دختری که
همیشه باعث لبخند من بود حالا داره اشک میریزه...

به تلخی گفت

-یامین دوباره اومد... من سعی کردم به کم نوره توجه کنم اما نشد... آخه همه چشمشون دنبال اون بود...

دستاشو نوازش کردم و گفتم

-من چیزی نمیفهمم...

خیره شد بهم... آروم گفت

-تازه فارغ التحصیل شده بودم... بابا و مامان درگیر کارای بابا بودن... بابا میخواست یه پروژه مهم رو با دایان
شروع کنه ... پروژه خیلی مهم بود... برا همین هم بابا هم مامان درگیرش بودن... اغلب تو خونه تنها بودم...

تنها... علاوه بر این، کسی رو هم نداشتم که باهاش حرف بزnm یا اینکه تنهاییمو پر کنه... روزها به تلویزیون و شبا هم به گوشیم متوسل میشدم اما تا کی؟؟ تا اینکه بابا و دایان تونستن با موفقیت کارشون رو انجام بدن... اون روزها بهترین روزهای مامان و بابا بود... هر دو خوشحال و خوشبخت تر از هر موقعی بودن... اون روزا من حسرت یکی رو میخوردم که بتونه با من باشه... بابا و دایان به خاطر موفقیت بزرگشون یه مهمونی ترتیب دادن... تو اون مهمونی ...

مکت کوتاهی کرد... نگاش کردم.. با نگاهم بهش فهموندم ادامه بده...

-تو اون مهمونی هم کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزnm یا اینکه اون باهام حرف بزنه... تا اینکه ستاره پرنور بهم پیشنهاد ر**ق**ص داد... باورم نمیشد... میتونستم بگم جذاب ترین مرد تو اون مهمونی دو نفر بودن که یکیش اون بود... نفر دومم که خودت میدونی...

دایان؟؟ آآآآآآخ...

-تنها بودم... تنهایی مجبورم کرد که دستاشو بگیرم... تنهایی مجبورم کرد باهاش برقصم و دلپستش شم... تنهایی مجبورم کرد بهش دل ببندم... و در آخرم مجبورم کرد عاشق شم... عاشقش شدم... یه جوری که اگه یه روزی میگفت برام بمیر، حتما اینکار رو میکردم... اون روزا فکر میکردم ستاره پر نور من مثل خودم عاشقانه دوستم داره... اون روزا زندگی میکردم... زندگی که امیدوار به آیندش بودم... چون فکر میکردم آینده من با اونه... چون فکر میکردم اونم من دوستم داره... فکر میکردم عاشقمه... اما بعد یه مدت همه چی تغییر کرد... فهمیدم داره میره خارج و عاشق یکی دیگه شده.. ینی عاشقش بود.. اما من نفهمیدم.. اشک ریختم.. التماس کردم اما فقط گفت

ما به درد هم نمیخوریم..

رفت... رفت بدون اینکه به من فکر کنه... رفت بدون اینکه به زندگی بدون اون برا من فکر کنه... رفت چون به قول خودش ما به درد هم نمیخوردیم.. اما یامین... یه سوال؟؟

نگاش کردم.. آروم گفتم

-جانم؟؟

به تلخی تمام گفت

-اگه ما به درد هم نمیخوردیم پس چرا بهم نزدیک شد؟؟... اونقد نزدیک شد که زندگی بدون اون برام جهنم شد...

کشیدمش تو آغوشم... کمرشو نوازش کردم و تو گوشش آروم گفتم

-آروم باش...

شونه هامو تر کرده بود... میخواستم آروم شه... چون خودم به یه آرامش نیاز داشتم... کاش میتونستم کنارش گریه کنم...

زیر گوشش زمزمه کردم

-ما آدما باید امتحان بدیم تا تجربه کسب کنیم... امتحان کردی و حالا از تجربش استفاده کن...

هق هق کنان گفت

-اون تمام زندگیم بود... یه امتحانو اگه گند بزنی راهی واسه جبرانش وجود داره اما من گند زدم تو زندگیم...

نمیتونم جبرانم کنم...

جملش کمر شکن بود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-ستاره پرنور کیه؟؟

ازم جدا شد... زل زد تو چشمم... لب زد

-پسر خالم... رادمهر...

-ینی پسر عمه دایان؟؟

سرشو تکون داد... آخی... کلا خانوادگی بی شعورن.. دل میشکونن... وایاا..

لبخند زیبایی زدم و گفتم

-شیدا گذشته ها رو فراموش کن... الان رو بچسب...

اشکاشو پاک کرد و گفت

-نمیتونم... اصن همیشه.. تو خودت میتونی از دایان بگذری؟

از این سوال یهویی ابرو هام به مو هام چسبید... آخ.. اخمامو تو هم کشیدم ..من نمیتونم ازش بگذرم؟؟...کسی

که این روزها شده عشقم... و عایا تا آخر میتونم اونو عشق خودم بدونم؟؟

آروم گفتم

-بالاخره باید فراموشش کنی... اگه کسی ارزشو نفهمید تو نمیتونی ارزشو بهش نشون بدی... فقط تو با نادیده

گرفتنش میتونی بگی که خیلی باارزش تر از این حرفایی..

چشماشو بست... لحظه ای مکث کرد و بعد یهو به آغوشم پناه آورد... نفس عمیقی کشیدم... من خودم نیاز به آرامش داشتم پس نمیتونستم آرومش کنم... با این حال تمام تلاشمو میکردم...

دستاشو گرفتم و از صخره پایین رفتیم... کنار ماشینش ایستادم و بازوهاشو گرفتم و با لحن محکمی گفتم

-میخوای من بیام تو ماشین تو....

سرشو تکون داد و گفت

-نع... میخوام تنها باشم...

لبخند عمیقی زدم و ابراز احساسات زیاد و تو گوشش گفتم

-فکر کن... آروم شو.. این طوری اصن بهت نمیداد..

لبخند خشکی زد و گفت

-باعشه...

چشمکی زدم و با لحن زیبایی گفتم

-مراقب خودت باش... فردا میبینمت.. باشه؟؟

چشماشو آروم باز و بسته کرد و گفت

-ممنون..

-چرا؟؟

-به چشمت نیاز داشتم... به آرامشت.. به خودت...

محکم بغلش کردم و گفتم

-خوشحالم تونستم آرومت کنم... همیشه ،هر وقت تنهایی بهت فشار آورد بیا کنار خودم...

لب هاشو بهم فشرد و گفت

-همین کار و میکنم...

ازش جدا شدم و گفتم

-خداحافظ..

چند قدمی ازش دور شدم اما نمیتونستم اجازه بدم رانندگی کنه... حالش خوب نبود برا همین برگشتم ... سعی داشت ماشینشو روشن کنه اما لرزش دستاش این اجازه رو بهش نمیدادن... در ماشینشو باز کردم ... برگشت... با تعجب نگام میکرد...

به تندی گفتم

-با من میای...

خواست چیزی بگه که دستشو کشیدم و از ماشین بیرون آوردمش.. کیفشو برداشت خواست اعتراض کنه که گفتم

-خیلی حرف میزنی... به من اعتماد نداری؟؟ خیالت راحت به در و دیوار نمیزنم...

خندید و گفت

-دیوونه... پس بذار به رانندم زنگ بزنم بیاد اینجا ...

نفسمو با حرص بیرون دادم و در ماشینمو براش باز کردم و گفتم

-اونم همین کارو میکنه... این طور نیست؟؟

و به در ماشین که براش باز کرده بودم اشاره کردم..

لبخند عمیقی زد و گفت

-کی خواست با اون بره؟؟ بگم بیاد ماشینمو ببره..

لبخند محوی زدم و نشستم پشت رول... اونم زنگ زد به رانندش... خیلی کنجکاو بودم ببینم امشب چه اتفاقی افتاده ... مخصوصا به خاطر اینکه منو دعوت نکرده... تماسشو قطع کرد... نگاهش کردم.. آروم گفتم

-ام...امشب چطور بود؟؟

با شیطنت گفت

-پس بگو.. دلت برا من نسوخته... میخواستی آمار بگیری...

به تندی گفتم

-نه فقط محض ارضای کنجکاویم بود...

و عایا واقعیت چنین بود؟؟ من میخواستم بدونم دایان چکار میکرد...

ابروهاشو بالا داد و گفت

-هیچی... فقط...

مکت کوتاهی کرد... فقط چی؟؟ دِ بگو دیگه... بی صبرانه منتظر بودم ادامه بده... نگام کرد... آرام گفت

-هیلتا قراره از امیر جدا شه...

چشمام گرد شدن... چی؟؟ انگار تمام بدنم یهو بی درد گرفت... و تپش قلبم بیشتر شد... بهت زده نگاش میکردم...
آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم

-خ... خب... ادا... مه...

سکوت طولانی بینمون برقرار شد... این ینی ادامه ای هم داره.. لب هامو گاز گرفتم.. خدایا بدبخت شدم... ینی ..
ینی دایان با اون... هیییع...

چشمامو بستم و به تندی گفتم

-دِ بگو دیگه...

آروم گفت

-ادامه نداره...

نفس عمیقی کشیدم... اما فوری نگاش کردم.. شیدا نگران نگام میکرد... گفتم

-دروغ نمیگی؟؟

سرشو تکون داد و لبخند مصنوعی زد... فهمیدم یه خبرایی هست.. خدایا.. کمکم کن...

حرفای شیدا بدجور رو عصابم بود... نگاهای نگرانش.. لبخندای مصنوعیش.. چشمای آشفته خبر از یه اتفاق مهم میداد... ینی چی قراره بشه... یا شاید من زیادی حساس شدم.. اون موقع غم خودشو فراموش کرده بود و به فکر من بود... اون موقع اشکای خودشو فراموش کرده بود و تمام حواسش به من بود.. پس یه اتفاق افتاده... ویلا روشن بود... حتما اومده... در ویلا رو باز کردم و چند تا صلوات فرستادم تا امشب به خیر بگذره... آرام قدم برداشتم..
احتمالا تو اتاقش بود... خواستم از پله ها بالا برم که با صدای سرجام میخکوب شدم..

-کجا بودی؟؟!!!

واااای... بعهله... برگشتم... انگار تازه اومده بود... گره ی کروات پیراهنش باز و ابراز احساسات بود.. کتشم رو میل بود... لیوان آب تو دستش بود و منتظر جواب من بود...

به تندی گفتم

-تو کجا بودی؟؟

ابروهاشو بالا داد و با صدای بلند گفت

-جواب منو بده..

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-همون جایی که تو بودی...!!!!

اخماشو تو هم کشید و به تندی گفت

-گفتم کجا بودی؟؟

تو چشماش زل زدم و گفتم

-منم گفتم تو کجا بودی؟؟

با قدم های بلند سمتم اومد و بازو هامو تو دستش گرفت.. پوووف... دوباره بازوم... با لحن محکمی گفت

-به تو ربط نداره....

بععله... ینی دهنم بسته شد... اما با گستاخی تمام گفتم

-پس به تو هم ربط نداره من کجا بودم...

نفسشو با حرص بیرون داد... چشماش قرمز شده بودن و رگ کنار شقیقه هاش متورم شده بود.. نگاهش کردم... آب

دهنمو قورت دادم... راستش ترسیدم... واقعا قیافش ترسناک بود...

لب هامو تر کردم و دستشو پس زدم و خواستم به قدم بردارم که موهامو از پشت کشید... ناخداگاه گفتم

-آآآآخ...

اما اون بیشتر موهامو کشید و وادارم کرد تو چشماش زل بزوم.. آرام گفتم

-موهامو ول کن..

پوزخندی زد و گفت

-نمیخوام ...

داری اذیت میکنی... داری آزارم میدی... چشمامو بستم ... موهامو میکشید... اشک تو چشمام جمع شده بود... زل

زد تو چشمام... چشمام براق شده بود... اخماشو تو هم کشید و گفت

-گریه کنی بد تر میشه....

لعنت به من که دلم نمیاد بهت لعنت بفرستم...

آروم گفتم

-چته تو؟؟ رفتی عشقو حالتو کردی حالا اومدی داری حال منو بهم میزنی؟؟

با لحن محکم گفت

-این کار منه... یه جور وظیفه...

اخمامو تو هم کشیدم... به تندی گفتم

-خب تو میگی من باعث شدم از اون دختره جدا شی؟؟

سکوت کرد... با لحن محکمی و بر خلاف میلیم گفتم

-حالا که اون قراره از شوهرش جدا شه.. برو و باهاش ازدواج کن و دست از موهای من بردار....

اخمش غلیظ تر شد..نگاهش آرامش همیشگی رو نداشت... چشمامو بستم... دستاش آروم از لای موهای سر خورد

و رو شونم ایستاد... آروم چشمامو باز کردم... آب دهنمو قورت دادم... عصبانی بود... در حد یه چیزی..تمام سرم

درد میکرد... اونقد که موهامو کشیده بود..البته دفعه اولش نبود... با صدای بلند توپید

-گفتم کجا بودی؟؟

نگام از چشماش رو دستش سر خورد... همون دستی که مشت بود... دست چپش... حلقه نبود... دنبال حلقه

ازدواجمون بودم... اخمامو تو هم کشیدم و زل زدم تو چشماش و با لحن محکمی گفتم

-حتما جایی بودی که نمیتونستی حلقه بذاری ... نع؟؟

بی توجه به من داد زد

-جواب منو بده...

لب هامو محکم بهم فشردم و آروم گفتم

-کجا میتونستم باشم؟؟ یه جایی تو همین تهران ... یه جایی غیر از اینجا... یه جایی که ...

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم

-خودم تنها باشم..

نگاش کردم... زل زدم تو چشماش و گفتم

- تو کجا بودی... بغل اون دختره؟؟ کنار کسی که قراره چند ماه بعد بشه خانومت؟؟ کنار عشقت؟؟ راستی از طرف من تولدشو تبریک گفتی؟؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم

- نه دیگه ... اونجا اصن حرف من نبود... اصن چرا باید تو خلوتتون حرف از من باشه... اصن تو برا همین حلققتو نذاشتی تا حرف من نباشه... اصن تو منو نبردی تا خلوتتون خراب نشه.. اصن من ... کیم تو زندگیت؟؟.....

سکوت کرده بود... جمله آخرو زل زدم تو چشمات و با لحن محکمی گفتم... و بعدش آروم گفتم

-هیچکی... خودت گفتی... من بی ربط ترین زندگیتم... راس میگی... اصن من واسه چی اومدم تو زندگیت؟؟ منی که جایی تو زندگیت ندارم.. چند روز دیگه پرتم میکنی بیرون... بی صبرانه منتظرم تا اون روز برسه... البته نه به خاطر بدی هات... نع... فقط برا اینکه اون روز بالاخره مشخص میشه من هیچکی نبودم... هیچکی...

گفتم

-من...

مکت کوتاهی کردم

-من...

چشمامو بستم.. به تندی گفتم

-من ... دیگه این زندگی برام سخت شده...

بغضمو قورت دادم... دستشو پس زدم و بدون معطلی سمت اتاقم رفتم و در رو بستم.. رو زمین دراز کشیدم... من دیگه از این زندگی خسته شدم.. واقعا خسته شدم... جلو صورتمو گرفتم و چشمامو بستم... نمیخواستم هیچ نوری بهم برسه... میخواستم تنها باشم... حلقش نبود... آرامشش نبود... خود واقعیش نبود... تموم مدتی که من حرف میزدم محو چشمای من بود و سکوت کرده بود... چند روز دیگه هیچکی نیست که آرومت کنه... چند روز دیگه باید دستاشو تو دست اون دختره ببینی... من نمیتونم تحمل کنم کنار اونه... اما باید تحمل کنم... باید... چون چند روز دیگه اسمش از شناسنامه من خط میخوره.. و دوباره میشم همون دختر تنها... آره دیگه واسه همین هیلدا داره طلاق میگیره... باید چه کار کنم... خدایا!!!...

از زبان سوم شخص

و کاش یامین میفهمید دایان اتفاقی حلقه ش رو تو اتاق کنار عکس یامین جا گذاشته...

کاش یامین میفهمید این مرد حالا بیشتر از هر وقتی نیاز به اون داره...

یامین

بیدار شدم... خونه آروم تر از همیشه و من تنها تر... از اتاقم خارج شدم ... فکر نبودنش دیوونم میکرد... اما اون این حسو نسبت به من نداره و این بدترین درد دنیاچه.. دیشب تمام مدتی که من داشتم حرف میزدم اون سکوت کرده بود.. سکوت ینی رضایت... سکوت ینی اونم از این زندگی خسته شده... سکوت ینی اون نمیخواد من تو زندگیش باشم... سکوت ینی من باید از زندگیش برم... و سکوت ینی اون هنوزم عاشق هیلداهه...

لب هامو جمع کردم... اشتهایم به غذا نداشتم.. شیدا بهم زنگ زد.. رو مبل نشستم و گوشیهو جواب دادم

-سلام...

-سلام یامین ... کجایی؟؟

-خونه...

-خوبی؟؟

من؟؟ خوبم؟؟ نع...

کاش یکی بود میفهمید من عاشقشم..

کاش یکی بود میفهمید اون آرامشمه...

کاش یکی بود که میفهمید من بهش نیاز دارم...

باز هم تکرار دروغ

-اوهوم...

فوری گفتم

-آره...

آآآآ... دایان تو با من چکار کردی!!!!

شیدا گفت

-که این طور... میخواستم پیام بیشت اما امشب میبینمت...

به تندی گفتم

-امشب؟؟

-آره... امشب رادمهر برا اومدنش جشن گرفته...

-تو میای؟؟

-از خدایه که نیام... اما ماما اصرار میکنه...

-که این طور... باشه... پس فعلا...

گوشیو پرت کردم رو مبل و دوباره رفتم تو فکر... من ... نباید عاشق میشدم... حالا تنها کسی که صدمه میبینم منم.. آره اون که عین خیالش نیست... داره به عشقش میرسه... چشمامو بستم و خواستم از این همه فکر بیام بیرون... اما نمیشد... کاش میشد دقیقه ها برگردن عقب... برگردن به همون موقع هایی که من داشتم فیلم بازی میکردم... برگردن به لحظه های با اون بودن... اما.. بابا... مهم اینه که تو رو دارم.. تو و یاسمن تنها یادگار مادرم هستین... من مهم نیستم.. این اصلو تو تمام زندگیم اجرا کردم و حالا هم فرق نمیکنه... من مهم نیستم...

پیراهن مشکی مو تنم کردم و موهامو مرتب کردم ... آروم و قرار نداشتم... امشب... نفس عمیقی کشیدم و رژ لب کم رنگی به لبام زدم... تو آینه به خودم نگاهی انداختم و کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

همزمان با من اون هم از اتاق خارج شد... نگاهی بهش انداختم.. مثل همیشه جذاب... اما نباید از این به بعد اینطوری نگاش کنم...

فوری از پله ها پایین رفتم و کنار ماشینش واسادم...

وارد ویلای رادمهر شدیم... همه بودن ... دایان دستمو گرفت و به سمت یکی از میزها رفتیم... کنارش رو صندلی نشستیم... همزمان با ورودمون نگاه همه به سمتمون کشیده شد... بعد از اینکه منو نگاه میکردن دوباره به هیلدا خیره میشدن... حال خوب نبود... کاش میشد برم ... از همه خاطره هاش بگذرم و بعدش فراموشش کنم... اما مگه میشه؟؟

از دور مردی قد بلند با موهای مشکی و چشمای آبی و ابروهای مشکی بهمون نزدیک شد... احتمالا رادمهره... از تعریف شیدا مطمئنا خودشه... راست میگفت واقعا جذاب بود...

مهمونا با ورودش دست زدن... نگاهم به سمت هیلدا کشیده شد... امشب یه جوری تحقیر آمیز نگاه میکرد... من نمیتونستم کاری کنم... اصن چکار میتونم بکنم... برگ برنده دست اونه... قلب دایان دست اونه...

رادمهر با همه خش و بش کرد و رسید به میز ما... دایان بلند شد و منم بلند شدم... رامهر نگاهی به من انداخت و بعد به دایان دست داد... با لحن زیبایی گفت

-خوشحالم دوباره میبینمت...

دایان سرشو تکون داد و رادمهر نگاهشو کشید سمت من... لبخند تصنعی زدم و آروم گفتم

-سلام...

اما اون برعکس من لبخند عمیقی زد و دستشو سمت من دراز کرد... با تردید بهش دست دادم... سنگینی نگاهش کاملاً حس میشد... گفت

-سلام... از دیدنت خوشوقتم...

دوباره تکرار لبخندم... خیره شد به من.. خواستم اخماش تو هم بکشم اما باز هم لبخند... مرتیکه عوضی خب برو دیگه... زل زده بود به من... دلیل سنگینی نگاهشو درک نمی‌کردم.. کمی لبخندم محو شد.. اما نمیتونستم اخم کنم..

چشمای آبی‌ش برق خاصی داشت.. این چشما هر کسی رو خام خودش می‌کرد... می‌خواستم ببینم دایان چه حرکتی می‌زنه... دایان نگاهشو بین منو اون چرخوند و یهو دستشو محکم کوبید به شونم و با لحن محکمی که توام با خشم بود زیر لب گفت

-بشین...

دستشو رو شونم فشار داد و منو نشوند رو صندلی... نگاهمو از دستای مردونش رو چشماش ثابت نگه داشت... خیره شدم بهش... شونم درد گرفت اما دردش مهم نبود.. مهم این بود که سنگینی نگاه اون عوضی رو تحمل نمی‌کنم... کاش میشد الان بغلت می‌کردم و زیر گوشت می‌گفتم

-ممنون که هستی... فقط لطف کن همیشه بمون...

باز هم فکر نبودنش... اخماش برا من شیرین بود... نگاهای تندش برا من آرامش داشت... حرکات خشنش برا من عادی بود... کلاً این مرد برا من "عشق" بود... فکر نبودنش برا من بدتر از هر چیزی بود... کاش میشد تو همین زمان باشی... تو نری... بمونی پیش کسی که خیلی تنه‌است و به آرامش نیاز داره... کاش میشد بمونی...

زل زده بود به من و مثل همیشه اخماش تو هم... دلم برا این اخمات تنگ میشه...

به تندی گفت

-برا چی این لباسو پوشیدی؟؟

دلم برا گیر دادنات تنگ میشه... تو فکر بودم برا همین سکوت کردم...

با لحن محکمی گفت

-جواب منو بده...

آروم گفتم

-مگه چشمه؟؟

این راز چشماش بود... باعث میشد لحنم در برابرش آرام شه..

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-چش نیست...

حرفشو خورد و دستاشو تو موهاش فرو کرد... منم محو تماشای جمعیت شدم... دختر و پسر گروه گروه با هم میرقصیدن... خیره شدم به هیلدا... اون محو تماشای دایان بود... اخمامو تو هم کشیدم و خواستم حواسمو پرت کنم که با شنیدن صداش اونم با حجم زیاد فوری برگشتم... میکروفن تو دستش بود و نگاه همه رو به خودش جلب کرده بود... آب دهنمو قورت دادم... چی میخوای بگی؟؟؟ شروع کرد

-خیلی عذرمیخوام...

قلبم تند تند میزد... چی میخوای بگی؟؟ دستامو مشت کردم و سعی کردم آرام باشم... اما... نمیشد... برگشت سمت ما... وایای...

رو به دایان گفت

-میخواستم از کسی که با وجود تلاش زیاد سعی کردم فراموشش کنم اما نشد... کسی که همیشه عشقم بوده و هنوزم هست... کسی که تمام زندگیمه... کسی که خیلی دوستش دارم دعوت کنم همراهیم کنه... کسی که ر*ق*ص*م با اون کامل میشه..

لب هامو گاز گرفتم... نع.... دستامو میلرزید...

چشمامو بستم با صدای آرام گفت

-دایان.. عشقم ... همراهیم میکنی؟؟

فوری چشمامو باز کردم... بغضمو قورت دادم... حس کردم برا چند ثانیه قلبم کار نمیکرد... نفس عمیقی کشیدم.. اما .. اما... تو رو خدا نرو... لب هامو تر کردم... نگاهی به دایان انداختم... تمام مهمونا به ما نگاه میکردن.. نرو... حداقل تا وقتی که من اینجام... دایان نگاهی به من انداخت و بلند شد... بهت زده نگاه میکردم...

بلند شد... بلند شد... پس میخوای باهاش ب*ر*ق*ص*ی... مهمونا دوباره دست زدن... کاش میتونستم کر شم... واسه چند دقیقه... واسه چند ساعت و نتونم حرف های مهمونا در مورد خودم رو نشنوم.. یکی میگفت

-اصن دوستش نداره... به اجبار نازنین باهاش ازدواج کرده...

-آره این دخترا زیاده که خودشون رو به دیگران تحمیل میکنن.. ایش..

آب دهنمو قورت دادم... همزمان با اون بغضم رو هم قورت دادم... برقا خاموش شد... نفس عمیقی کشیدم.. خب تقصیر خودته نباید از همون اول بهش دل میبستی... غرورممم... داری میشکنی؟؟ چکار باید کنم؟؟

گوشه پیراهنم رو گرفتم و با قدم های بلند از ویلا خارج شدم... رفتم .. رفتم تا نتونم ببینمش... رفتم تا نتونم ر*ق*ص*ش*و با یکی دیگه ببینم... رفتم ... رفتم تا خرد شدنمو کسی نبینه... رفتم تا شکسته شدنمو کسی نبینه... رفتم تا اشکمو کسی نبینه... و این ینی پایان ... برای من... و شروع برای دایان... نمیدونستم دارم کجا میرم.. دایان ... دایان... گوله اشکی گونمو تر کرد... این ر*ق*ص*شروعی برا رابطه شونه... پس شروع شد... چشمامو بستم و کنار درختی نشستم و بهش تکیه دادم... زانو هامو بغل کردم و دستمو گذاشتم رو گوشم.... نمیخواستم چیزی ببینم... نمیخواستم چیزی بشنوم... آخه برا چی باید عشق بازیشونو ببینم... با صدای بلند گفتم

-لعنت...

حرفمو خوردم... به جایی رسیدم که نمیتونم بهت لعنت بفرستم... آخه تا کجا تنهایی؟؟... تا کجا بی کسی؟؟ تا کجا ضربه خورن؟؟؟ پس کی میخواد تموم شه این زندگی من؟؟ پس کی من به آرامش میرسم؟؟

گرمای خاصی رو دستام نشست... فوری چشمامو باز کردم... با دیدنش اشکم جاری شد... دایان... کنار من زانو زده بود و دستامو آروم از گوشم برداشت و تو دستای خودش گرفت... زل زدم تو چشماش... اونم همین کار و کرد...

با لحن محکمش گفت

-مگه خودت دیشب نگفتی کنار اون باشم؟؟

من؟؟ من غلط کردم... من اشتباه کردم...

لب هامو گاز گرفتم و هق هق کنان گفتم

-پس چرا الان اینجایی؟؟

من همینو میخواستم... کنار من باشه... اما..

اخماشو تو هم کشید و با صدای بلند گفت

-چرا گریه میکنی؟؟

کنارم نشسته بود... در یک قدمیم... کاش میشد بگم به خاطر عشق تو... اما جدایی هر چه زود تر باشه بهتره... سکوت کردم... دستامو رها کرد و اشکامو پاک کرد... خیره شدم بهش.. کنارم بمون ... همین جا... جایی نرو... همین جا باش.. بمون..

به تندی گفت

-نمیخواهی چیزی بگی؟؟

نگاش کردم... گفتم

-نه...

دروغ بود... من خیلی حرفا داشتم که بهش بزنم... بگم من عاشقت شدم.. بگم من بدون تو نمیتونم.. بگم من باتو آروم میشم... بگم تو تنهایی منو پر میکنی...

اما..

این حرفا رو نباید میزدم... چون تقدیر من تنهایی بود...

یهو بلند شد... دستای منو گرفت و وادارم کرد که بلند شم... با قدم های بلند سمت ویلا میرفت و منو با خودش میبرد... بهت زده حرکاتشو زیر نظر میگرفتم... خدمتکارا فوری در ویلا رو برامون باز کردن... وارد ویلا شدیم... هر کی مشغول ر*ق*ص*ی*د*ن بود... رفتیم وسط... نگاه هیلدا سمت ما کشیده شد... منتظر دایان رو نگاه میکرد... میخواد چکار کنه؟؟

یهو دستامو ول کرد و روبروم ایستاد... با لحن محکمی گفت

-پس بمون اینجا و ر*ق*ص*ی*د*ن منو اونو تماشا کن...

چشمام گرد شدن... بهت زده نگاش میکردم... آب دهنمو قورت دادم... فوری گفتم

-من مجبور نیستم این کارو بکنم...

با صدای تقریبا بلندی گفت

-چرا مجبوری...

لب هامو گاز گرفتم... بغضمو قورت دادم... دوباره داره منو میشکونه... چشمامو دوختم به چشماش... شاید بتونه عشقمو از چشمای بی قرارم بخونه... اما برگشت... نع... نرو... چند قدمی از من دور شد... هیلدا لبخند عمیقی رو لب هاش بود... نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت... دستامو مشت کردم... هر لحظه داشت به هیلدا نزدیک تر میشد... اگه باهش ب*ر*ق*ص*ی*د*ن یابی رابطهشون شروع میشه... ینی پایان من... ینی باخت من... نگاهی به دایان و هیلدا انداختم... ناخداگاه دویدم سمتش و از پشت بغلش کردم... حالا من میتونستم قیافه هیلدا رو ببینم... میخواستم متوقف شه... همین جا...

آروم گفتم

-با اون ن*ر*ق*ص*ی*د*ن...

برگشت... خیره شد تو چشمام.. اخماشو تو هم کشید و گفت

-چرا؟؟

نگاهمو کشیدم بالا و خیره شدم تو چشماش... گفتم

-چون...

منتظر جواب من بود... آروم تر گفتم

-چون من نمیتونم تو رو با اون ببینم...

دستم گرفت و منو کشید تو آغوش گرمش.. سرمو گذاشتم رو شونه ش.. و اونم چونشو گذاشت رو موهام...
عطرشو وارد شش هام کردم... میخوام بمونی... این خواسته زیادی نیست... دوستت دارم این چیز عجیبی نیست...

چشمامو بستم اما فوری باز کردمشون.. نمیخواستم لحظه های با اون بودن رو از دست بدم.. هیلدا رو برومون بود و
با خشم نگام میکرد... دایان یه ابراز احساسات و با دست دیگش دستمو گرفت و آروم گفت

-با من م*ی*ر*ق*ص*ی*؟؟

اینبار بر خلاف سری های قبل یه پیشنهاد بود...

لبخند محوی زدم و گفتم

-اوهوم...

اخماشو تو هم کشید و با لحن همیشگی گفت

-اوهوم نه... آره...

لبخند عمیقی زدم و دستمو به دست اون سپردم.. و با هم به سمت پیست ر*ق*ص رفتیم... این تنها خواسته
منه... با تو بودن... کاش میشد همیشه با من بودی.. نمیخواستم تا وقتی هستم تو رو با اون ببینم.. من عاشقتم
تنها مرد زندگی من....

خیره شدم تو چشماش... اونم زل زده بود به من...

آروم گفتم

-میخوای باهاش ازدواج کنی؟؟

اخماش غلیظ تر شد... به تندی گفت

-به تو ربطی نداره...

اخمامو تو هم کشیدم... بهم برخورد... یه لحظه خوب بود و یه عمر تلخ... کشته مرده همین اخلاقاشم..

با صدای زیبایی گفت

-اخم نکن...

لبخند محوی زد و با دیدن هیلدا ریز خندیدم... اینبار من بودم که تمسخر آمیز نگاهش میکردم... دستمو لای موهاش فرو بردم...

میخواستم همیشه باشه... همیشه باشه و من تنها رو آرام کنه... همیشه مرد زندگی من باشه... نگاهشو رو لب هام ثابت نگه داشت... نگاهمو کشیدم بالا و خیره شدم تو چشماش... اوخی... آرامش... کاش میشد همه قانونای دنیا رو بشکنم و همیشه پیش تو باشم... من نمیتونم از این آرامش بگذرم... موندن تو زندگی با دایان یه ریسک بزرگ بود... آرام م*ی*ر*ق*ی*د*ی*م... کاش جای هیلدا بودم... لاقل دایان رو واسه همیشه داشتم... بعد از چند دقیقه خیره شد به چشمام..

از زبان سوم شخص

دو نگاه خیره به هم... هر دو مردد و عاشق... هر دو ترسان از نبود هم... هر دو نیازمند آرامش... دایان حسشو نسبت به این دختر درک نمیکنه و یامین هم به این یقین رسیده که عاشق تنها مرد زندگیشه... دایان میخواد نگهش داره و یامین نمیخواد بره اما مدام به خودش میگه دایان مال اون نیست... و هیلدا هم یه عاشق اما ... اما یه کسی که یه اشتباهی کرده که معشوقش نمیتونه ببخشش... حالا هم نگاه حسرت بارشو به یامین میندازه... دایان هیلدا رو رد کرده اما هیلدا نمیتونه از دایان بگذره.. سه نفر در یک تقدیر... هر سه عاشق... یامین از نزدیکی به دایان میترسه میخواد باشه اما دوباره ذهنش سمت پدرش کشیده میشه.. پدری که نیازمند دخترشه... دختری که هر کاری کرده تا پدرش صدمه نبینه و این آخرین کاریه که میتونه برا بهترین یادگار مامانش بکنه... و همه این افکار باعث میشن از عشقش بگذره... دایان هم نمیتونه از آرامش دختری که تو آغوشه بگذره... دایان به این آرامش نیاز داره... یه جور آرامش بعد طوفان... این دختر همیشه باعث امیدشه... دختری که از این به بعد همیشه تنها زن شناسنامش.. هیلدا هم به خاطر منافع پدرش تن به ازدواج با مردی داد که هیچ علاقه ای بهش نداشت... الان هم داره حسرت روزهایی رو میخوره که با دایان بود... حسرت اینو میخوره که چرا وقتی که دایان گفت بین پدرت و من یکیو انتخاب کن اون پدرشو انتخاب کرد... آدما یه وقتایی یه روزهایی یه کارایی رو میکنن که بعدش تا آخر عمر پشیمون میشن... دایان حسش نسبت به یامین رو میدونه اما میخواد پنهونش کنه... اون میدونه عاشق یامین شده اما خودش نمیخواد باور کنه... باور نمیکنه چون به خودش قول داده بود که بعد از هیلدا عاشق هیچ دختری نشه... اما یامین با همه فرق داشت براش...

دایان

خیره شدم تو چشماش... چشماش... آرامش... چقد من به این چشم‌ها نیاز داشتم!!! دختری که این روزها امید برا زندگی شده بود.. دختری که این روزها با دیدنش قلبم تپشش بیشتر میشد... دختری که با تمام غرورش... با تمام پرحرفی هاش... با تمام گستاخیش... با تمام کاراش.. برا من شیرین بود... نمیتونستم نگاهای ه ر ز ه دوروبرش رو ببینم و سکوت کنم... اما چرا؟؟ چرا؟؟ مگه من به خودم قول نداده بودم که زندگی رو براش جهنم کنم؟؟ مگه من به خودم قول نداده بودم که نابودش کنم؟؟ مگه من به خودم قول نداده بودم که بهش توجه نکنم؟؟ پس چرا بدون دلیلی با دیدنش تمام بدنم به لکنت میوفته؟؟ پس چرا با دیدنش نمیتونم خود واقعیمو حفظ کنم؟؟ چرا من نمیتونم در برابر این دختر خودمو کنترل کنم؟؟ نگاهمو از چشماش به موهاش دوختم... کاش میشد بهش بگم بمون کنارم... تا آخرش... بمونه و من همیشه آرامش داشته باشم... بمونه و من همیشه امیدوار به این زندگی باشم... دستشو محکم فشردم... اخماشو تو هم کشیدم... حلقه دستمو دور کمرش سفت تر کردم... میخواستم باشه اما اون نمیخواست باشه... میخواستمش اما اون ...

اخمامو تو هم کشیدم و زل زدم بهش... آروم گفت

-دارم میشکنم....

من نمیخوام بشکنم... میخوام برا من باشی...

بدون اینکه حرکتی بزنم با لحن محکمی گفتم

-منم همینو میخوام...

اخماشو تو هم کشیدم... به تندی گفت

-لطفا...

صورتمو نزدیک و تو موهاش فرو بردم... اگر تنفسی هم باشه.. من اینجا رو ترجیح میدم... چشمامو بستم... ب*و*س*ه ای رو موهاش کاشتم... شش هامو پر از عطر وجودش کردم... من بهش نیاز داشتم... نیاز من به اون از نیازم به آب ضروری تر بود...

سرمو کشیدم عقب ... نگاهی بهش انداختم.. بهت زده نگام میکرد.. سرمو تو گودی گردنش فرو بردم و در کسری از ثانیه گردنش رو به آتش کشیدم.. کاش همین جا تو همین لحظه و تو همین حوالی و باتو زمان متوقف شه و منو تو ... من فقط با تو..

من پر از نیاز با تو بودم... پر از نیاز آرامش.. کاش اینو میفهمید... بدون اون حتی یه لحظه هم نمیشه... سرمو کشیدم عقب و زیر لب غریدم

-مگه نگفتم به مرد دیگه ای لبخند نزن؟؟

سکوت کرد.... اخمامو تو هم کشیدم و زل زدم بهش... گفتم

-جواب منو بده...

اخماشو تو هم کشید و گفت

-خب من ...

مکت کوتاهی کرد و به تندی گفت

-منم گفتم تا وقتی که تو این رفتار رو داری منم همینم...

وقتی اینجوری حرفشو میخوره و بعدش با یه مکت کوتاه به تندی حرف دلشو میزنه بیشتر میخوامش... این دختر همچیش دوست داشتنیه..

با لحن محکمی گفتم

-چه رفتاری؟؟

آروم گفتم

-خب اگه من یه حرکتی نمیزدم مطمئنا تو با اون م*ی*ر*ق*ص*ی*د*ی*...

کاش میشد بفهمی من دیگه نمیتونم با کس دیگه ای غیر تو ب*ر*ق*ص*م*... کاش میشد...

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-ینی میخوای خودتو با من مقایسه کنی؟؟

ابروهاشو بالا داد و با لحن زیبایی گفت

-چرا که نع...

لبخند دندون نمایی زد و به روبرو خیره شد... زل زدم به چشماش... آرامش نداشت... یهو آرامش چشماش پرید.. اما چرا؟؟ اخمام غلیظ تر شد و دوباره نگاش کردم... هنوز هم خیره به روبرو بود... فوری برگشتم.. با دیدن رادمهر در اون وضعیت دندونامو محکم بهم ساییدم... مثل همیشه با نگاهای هیزش یامینو دید میزد.. با یه حرکت برگشتم و حالا من روبروی اون مرتیکه بودم... اخمامو تو هم کشیدم و تمام خشممو با نگاهام بهش منتقل کردم... بد جور عصبانی بودم... پاهام توان همراهی با منو نداشتن.. کلا با دیدن این نگاهها داغون میشدم..

حلقه دستمو رو کمرش باز کردم و دستشو گرفتم و به سرعت به سمت میز خودمون رفتیم... اونو نشوندم رو صندلی پشت به رادمهر و خودم نشستم کنارش... دستامو مشت کردم و طبق معمول به نوشیدنی غیر مجاز پناه بردم... لیوان رو از نوشیدنی غیر مجاز پر کردم و به دهنم نزدیکش کردم... میخوام آروم شم.. با دیدنش لیوان نزدیک لبم باقی موند... آب دهنمو قورت دادم... چشماش معصومیت خاصی داشت... آرامش خاصی داشت... واقعا باید به خاطر خلق این چشمها باید به خدا تبریک گفت... خیره شدم به چشماش... میخواستم آروم بشم اما دیگه نه با نوشیدنی غیر مجاز حالا با یامین... نفس عمیقی کشیدم... دست خودم نبود نمیتونستم این رفتار رو تحمل کنم... نمیتونستم تحمل کنم... لب هامو جمع کردم و با عصبانیت لیوان رو میز کوبیدم... صدای وحشتناکی فضای مهمونی رو پر کرد و نصفش ریخت رو میز.. اون اگه قراره مال کسی باشه باید مال من باشه.. نه هیچ کس دیگه... با خشم نگاهش کردم...

اخماشو تو هم کشید و گفت

-چیزی شده؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و با خشم دستمو از رو میز برداشتم و حلقه کردم ابراز احساسات و صورتشو نزدیک صورتم آوردم و با خشم لباشو اسیرم کردم..

... تو این موقعیت نباید حرف بزنی... اینو خودشم میدونه... اما باز هم با این همه حرف میزنه تا من فکر نکنم اون ضعیفه... سکوت خاصی فضای مهمونی رو پر کرده بود... نگامو کشیدم بالا و خیره شدم تو چشمای نگرانش.. چرا؟؟ چرا؟؟ آخه چرا من انقد میخوامت؟؟..

چنگی به پیراهنم زد.. نگاهش کردم... اوخی خانوم من میخواد نفس بکشه..

فوری ازش جدا شدم..

نفس عمیقی کشیدم... لب هامو تر کردم و خیره شدم بهش.. اخماشو تو هم کشید و توپید

-چه کار میکنی؟؟

سعی کردم آروم باشم.. با خونسردی گفتم

-فکر نمیکنم نیازی به توضیح داشته باشه...

لب هامو جمع کرد و به تندی گفت

-لعنت به همه فک و فامیلت...

ابروهامو بالا دادم و خواستم چیزی بگم که فوری از جاش بلند شد و کیفشو گرفت و به سرعت از مهمونی خارج شد... منم بدون معطلی بلند شدم و با قدم های بلند از ویلا خارج شدم...

با دیدن عمو مسعود پوفی کردم... نمیتونم بهت برسیم..

عمو مسعود لبخند عمیقی زد و گفت

-سلام... چطوری دایان...؟؟..

با لحن سردی گفتم

-سلام... خوبم...

نگفتم خوبی... چون مطمئنا بعدش یه قصه طولانی درست میکرد...

-دایان خوب شد دیدمت... میخواستم بگم ...

حواسم به حرفاش نبود... تمام حواسم به یامین و مسیری که طی میکنه بود... با چند تا خدمتکار مادرم حرف زد و بعدش سوار ماشین خدمتکار مخصوص مامان شد و از ویلا خارج شد... لعنت به همتون...

به تندی رو به عمو گفتم

-عمو جان من باید برم...

ناراحت شد... اما برا من تو اون لحظه هیچی مهم نبود.. فقط یامین... به سمت ماشینم رفتم و از ویلا خارج شدم.
..به سرعت میروندم...

با قدم های بلند به سمت ویلا رفتم... از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم... رو تخت نشست
بود و زانوهایش بغل کرده بود... نفس عمیقی کشیدم... آخه من چطور میتونم این رفتار تو ببینم و باز هم خشن
باشم... فقط اینو بدون که من دارم نقش سختی رو بازی میکنم... نقش آدم عصبانی در برابر یه فرشته... نزدیکش
رفتم و کنارش نشستم... آرام گفتم

-سرتو بگیر بالا...

اما اون هیچ حرکتی نکرد... با لحن محکمی گفتم

-د سرتو بگیر بالا لعنتی ...

آروم سرشو آورد بالا و خیره شد تو چشمام... چشمش برق میزد... ینی ینی میخواد گریه کنه؟؟ خاک تو سر
بی عرضت کنن... همیشه باعث میشی اشک بریزه....

اخمامو تو هم کشیدم و نگاه کردم... آرام گفتم

-من واقف آدمای دوروبرت رو درک نمیکنم... هر چی ساده تر باهاشون برخورد کنی گرگ صفت تر میشن... چرا؟؟

با خشم گفتم

-چون تو زیادی بره صفتی...

لب هاشو محکم بهم فشرد و سکوت کرد... دستمو از جیبم در آوردم و دور صورتش قاب کردم... آرام گفتم

-میخوام باهش سخت برخورد کنی... میفهمی؟؟؟ میخوام مثل اونا گرگ باشی... میخوام دیگه به چشم بره نگات نکنن... میفهمی؟؟

به تندی گفتم

-من نمیتونم گرگ باشم... اصن چه معنی میده که من گرگ باشم؟؟ اصن مگه میشه بره گرگ شه؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و با صدای بلند گفتم

-میشه... میشه.. چون من میگم...

با این تحکم صدام هیچی نگفتم و هر دو در سکوت زل زدیم به هم... این چشما یه حسی رو بهم منتقل میکردن که هیجا همچین حسی رو نداشتیم... اما چرا؟؟

سکوت بینمون رو شکست و با تردید گفتم

-و تو جزو کدوم گروهی؟؟ گرگ یا بره؟؟

نگاهمو کشیدم بالا و خیره شدم تو چشماش... شاید اگه این سوالو چند وقت پیش از من میپرسیدی میگفتم گرگ... اما حالا نمیتونم گرگ باشم... نمیتونم نابودت کنم... چون تو چون تو... چون تو حالا شدی تموم زندگیم...

منتظر جواب من بود... دستمو رو موهاش کشیدم و آرام نوازشش کردم و با لحن زیبایی گفتم

-چوپان..

ابروهاشو بالا داد و بهت زده گفت

-چوپان؟؟

-چوپانی که تو تنها داراییشی... نمیتونه از دستت بده.. میفهمی؟؟ چوپانی که تنها کارش محافظت از توعه... میفهمی؟؟

زل زد تو چشمام و آرام گفتم

-اوهوم...

مکت کوتاهی کرد و گفت

-آره..

لبخند عمیقی رو لب هاش نشست... لبخند محوی زدم و خیره شدم بهش... گفت

-چوپان من نباید به گله دیگه ای توجه کنه... وگرنه ممکنه تو همون لحظه گرگ سواستفاده کنه و به بره حمله کنه...

با لحن محکمی گفتم

-توجه نمیکنه...

-قول میده؟؟

انگشت کوچیکشو جلو آورد... نگاهمو بین انگشتش و چشماش میچرخوندم... باید بهش قول بدم... باید بفهمه میتونه به من اعتماد کنه... آروم انگشت کوچیکمو جلو بردم تو انگشتش گره زدم... زل زدم بهش... اونم همین کارو کرد... دختری که این روزها تمام داراییم و زندگیم شده بود.. دختری که با دیدن اشکش نمیتونستم خودمو کنترل کنم... دختری که زن منه.. و به قول خودم شناسنامو سیاه کرده..

با لحن زیبایی گفتم

-قول میده...

و با لحن محکمی ادامه دادم

-بره هم باید قول بده... باید قول بده تا آخرش تو گله من باشه... تا آخرش ...

گله قلبم بود و یامین هم کسی بود که این روزها تمام قلبمو مال خودش کرده بود ...

نگاهشو رو دستای من ثابت نگه داشت... هر لحظه منتظر شنیدن جوابش بودم... اما اون در فکر عمیقی فرو رفت.. اخمامو تو هم کشیدم... ینی منو نمیخواه؟؟

آب دهنمو قورت دادم و خیره شدم بهش... لرزش های خفیف دستشو تونستم حس کنم... اما چرا؟؟ ینی...

نفس عمیقی کشیدم و مجدداً نگاهش کردم... نفساش پشت سر هم و نا منظم بود... دستاشو مشت کرد تا لرزش دستاشو نبینم... اخمام غلیظ تر شد... ینی منو دوست نداره؟؟

خواستم گره انگشتمو باز کنم که فوری گفت

-قول میده...

لبخند محوی رو لب هام نشست... قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد... سرشو آورد بالا ... خیره شدم تو چشماش و حالا آرامش... لبخند کم رنگی زد... ناآروم بود... با لحن زیبایی گفت

-میشه امشب مراقب باشی تا بره آروم شه؟؟

به تندی گفتم

-آره...

موهاشو نوازش کردم و بازوشو کشیدم و سرشو گذاشتم رو پاهام... آروم گفت

-ممنون که هستی...

سکوت کردم... ممنون که تو هستی... من از وجودت خوشحالم... من بدون تو نمیتونم... من بدون تو از این زندگی سیرم... چشماشو آروم بست... تو بغلم بود و این ینی آرامش... داشتمش و این ینی خوشبختی... عطرشو نفس میکشیدم و این ینی زندگی... چند تا از موهایی رو که رو پیشونیش بودن رو با سر انگشتم کنار زدم..حالا میتونم تا صبح نگاش کنم... حالا میتونم آروم شم...

یامین

چشمامو آروم باز کردم... دیشب برام مثل یه رویا بود... شبی که کنارش بودم... شبی که گفت من تمام داراییشم... عاشق بودم عاشق تر شدم... وقتی گفت بهم قول بده تمام بدنم به لرزش افتاد... قول دادم اما نمیدونم فردایی که نیستم چی بهش بگم؟؟ میخوام باشه و باشم... اما زندگی نمیخواد... عاشقش بودم و در این شکی نیست اما من نمیتونم... دیشب عطرشو نفس کشیدم و خوابیدم... شب های بدون اون چکار کنم؟؟

ساعت 8 شب بود ... با صدای آیفون به سرعت خودمو رسوندم به حال... اما با دیدن هیلدا اخمامو تو هم کشیدم... اون اینجا چکار میکنه؟؟ در رو باز کردم و اومد... خودمو مرتب کردم و رو مبل نشستم.. در ویلا رو باز گذاشته بودم...

-دایان کجاست؟؟

برگشتم... لبخند تصنعی زدم و گفتم

-هنوز نیومده ...

بدون سلام... دقیقا عین خودش... خیلی کنجکاو بودم میخواد چکار کنه... اومد نزدیک و کنارم نشست... ابروهامو بالا دادم... این همه نزدیکی حالا لازم بود؟؟ با لحن تمسخر آمیزی گفت

-نمیدونی شوهرت کی میاد؟؟

به تندی گفتم

-نع...

از این جواب من جا خورد... اما کم نیاورد...

-که این طور... زن نمونه که میگن تویی ها!!!!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

-نه تو رو خدا... تویی!!!

اخماشو تو هم کشید و گفت

-ینی چی؟؟

با لحن سردی گفتم

-هیچی... راحت باش...

موهامو بالا بسته بودم... به تندی گفت

-دایان عاشق موهای باز بود... موهای من...

خب به من چه؟؟ خب که چی؟؟ اییییییش...

با لحن تمسخر آمیزی گفتم

-خب که چی؟؟

دهنش بسته شد... پا روی پا گذاشتم و با گوشیم سرگرم شدم...

با صدای لاستیک روی شن ها فهمیدم که اومده... هیلدا به سرعت از جاش بلند شد و سمت در رفت.. دایان در

ویلا رو باز کرد و با دیدن هیلدا اخماشو تو هم کشید و به تندی گفت

-اینجا چکار میکنی؟؟

هیلدا آروم گفت

-سلام...

خب خدا رو شکر سلام کردن بلده ... آخه من فکر کردم اینم بلد نیست... خدا رو صد هزار مرتبه شکر... دختره

عوضی... دایان سرشو تکون داد و سرشو کج کرد و به من نگاهی انداخت.. با لحن محکمی گفت

-خب بگو و برو...

هیلدا به زیبایی گفت

-چیو؟؟

اما دایان خیلی خشک گفت

-کارتو...

هیلدا برگشت و با هم چشم تو چشم شدیم... به تندی گفت

-اینجا؟؟

ینی من برم؟؟ اما من مثل گیج ها نشستم سر جام و خیره شدم بهش... لبخند دندون نمایی زدم و حرکتی جز این نزدم... دایان خیره شد به من... شونه هامو بالا دادم به معنای اینکه نمیخوام جایی برم... اخماشو تو هم کشید و به سمت پله ها رفت... هیلدا هم پشت سرش رفت... منم چند ثانیه بعد رفتم... در اتاق دایان باز بود... برا همین ایستاده بودم وبه تمام حرفاشون گوش میدادم...

-دایان داری با کی لج میکنی؟؟ من که میدونم تو هنوز عاشقمی!!!

آب دهنمو قورت دادم و با دقت گوش میدادم... چند تا نفس عمیق کشیدم... خدایا ما رو از دست این بشر راحت کن... وای... عوضی... ه*ر*ز*ه* آشغال... دایان پشت میزش نشسته بود... سرشو آورد بالا و با هم چشم تو چشم شدیم... زل زده بودم بهش... دستاشو تو موهای فرو کرده بود... با لحن محکمی رو به هیلدا گفت

-برو بیرون...

هیلدا ملتسانه گفت

- تو نمیتونی با من این کارو بکنی... با کسی که دوستت داره... تو هم هنوز دوستم داری... مگه نع؟؟

دایان نگاهشو رو من ثابت نگه داشت... قلبم بیشتر تپید... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم... بگو نع... بگو... دایان با صدای بلند گفت

-خسته شدم از بس باهات بحث کردم... میگم برو...

هیلدا اشکشو پاک کرد و از اتاق بیرون اومد و اومد سمت من... یا اکثر امام زاده ها... آب دهنمو قورت دادم... بازومو محکم کشید و منو برد تو اتاق دایان... نفس عمیقی کشیدم... با صدای بلند رو به دایان گفت

-همش به خاطر اینه؟؟ هان؟؟

دایان اخماشو تو هم کشید و بلند شد و با قدم های بلند به سمت ما اومد و منو کشید تو آغوش خودش و بعد با لحن محکم گفت

- نیازی نمیبینم که به تو توضیح بدم..

هیلتا پوزخندی زد و تمسخرانه گفت

- جدی؟؟... بگو نمیتونم بگم هنوزم عاشق توعم... واسه چی داستان میبافی؟؟

نفس عمیقی کشیدم... کاش میتونستم برم بکوبونمش به دیوار و تیکه تیکش کنم... وایلا به خدا... برو دیگه...
پررو... دایان با صدای بلند گفت

- به چه زبونی بگم؟؟ تو برا من تموم شدی... حالا هم عاشق هستم اما نه عاشق تو... عاشق..

آب دهنمو قورت دادم... بی صبرانه منتظر بودم بگه... نگاهی به من انداخت و خیلی جدی گفت

- عاشق تنها زن زندگیم... یامین..

وایلا... چشمم گرد شده بودن و بهت زده نگاهش میکردم... من؟؟ دایان منو دوست داره؟؟ مطمئنی خواب نیستی
یامین؟؟... همون دایانی که یه روز گفت میخواد نابودم کنه حالا داره میگه عاشقمه؟؟ حتما برا دک کردن این دختره
این کارو کرده؟؟ بگیر منو... خدا... فقط مراقب باشید من پس نیوفتم... خدااا خدا میگردم هیلتا نفهمیده باشه و
دایان دوباره تکرار کنه.. هیلتا اشکشو پاک کرد و آروم گفت

- یامین؟؟

دایان با صدای بلند گفت

- آره ... حالا برو...

هیلتا آروم عقب رفت و از اتاق خارج شد و به سرعت از پله ها پایین رفت... ته دلم خوشحال بودم... به خاطر
اعتراف شیرین دایان... اینکه عاشقمه... اوخی... الهی من قوربونت برم... منم دوستت دارم... تو عشق منی... دایان
بازو هامو گرفت و تو چشمم زل زد و با لحن محکمی گفت

- حالا تو بگو...

آب دهنمو قورت دادم... گفتم

- چیو؟؟

- حرف دلتو...

آروم گفتم

- ینی این چیزایی که گفتمی واقعیت بود؟؟

سروشو چند بار به نشونه مثبت تکون داد... واییی... خدا.. ینی عاشقمه؟؟ با لحن محکمی گفت
-حالا تو بگو...

نگاهمو کشیدم بالا و زل زدم تو چشماش... بگم عاشقتم؟؟ بگم دوستت دارم؟؟ بگم میخوامت؟؟ اما اگه بفهمه از
اول عشقی در کار نبوده چی؟؟
دوباره اون صداهه گفت

خب تو که عاشقشی... برو و بهش بگو... بهش حرف دلتو بگو... بعدشم فردا برو به نازنین بگو دیگه نمیخواهی تو اون
بازی باشی... تازه پول عمل باباتم جور شد... ینی با این پس اندازات... نظرت؟؟
ینی بابا... ینی بابا میتونه با این پول ها عمل شه؟؟
آره دیگه... تو این چند ماه تمام پولاتو پس انداز کردی..

نگاهمو کشیدم بالا و زل زدم تو چشماش ... حالا باید بهش بگم منم دوستت دارم... باید بفهمه منم بدون اون
نمیتونم... لبخند عمیقی زدم تو چشماش زل زدم.. واقعین اینه که من بدون این چشما نمیتونم... چشماش بی قرار
بود... با لحن زیبایی گفتم
-دایان من خیلی دوستت دارم....

لبخند عمیقی زد... ابرو هامو بالا دادم و بهت زده نگاهش کردم... داره لبخند میزنه؟؟ ینی این دایانه؟؟ باور کنم؟؟
هیچ وقت لبخند ندیدم ازش... دستمو گرفت و گفت
-میخوام زنم باشی... میخوام تمام کسم باشی... قبوله؟؟
سرمو تکون دادم و آرام گفتم
-قبوله...

صورتشو نزدیک آورد و لب هامو به آتش کشید... من بهش نیاز دارم... به آرامشش... من بدون اون نمیتونم آره
نمیتونم... دستامو لای موهای فرو بردم و همراهیش کردم... چشماش برق میزد... ینی چی؟؟ نمیخواستم پشیمون
شم... من میخواستمش اما.. دوباره صداهه
-پشیمون نمیشی...

بدون لحظه ای توقف به سمت تخت رفت... نگران بودم...

اگه یه روز بره؟؟ اگه نباشه؟؟ اما وقتی زل میزدم تو چشماش همچی خوب میشد... برا همین چشم ازش
برنمیداشتم... آرام منو گذاشت رو تخت و ازم جدا شد... با لحن محکم و همیشگی گفت

-یامین، عشقم.. میپرستم...

قلبم انگار میخواست از قفسه سینم بزنه بیرون... این همه هیجان یکجا با هم هیییییع... به خدا من جنبه ندارم
والااا.. لب هامو محکم بهم فشردم و نگاش کردم... منم همین طور... لبخند عمیقی زدم و گفتم

-منم همین طور...

با لحن آرومی گفت

-میمونی کنارم؟؟

نگاش کردم... کاش میشد پیام و تمام اجزای صورتتو ب.ب.و.س.م.. چقد جیگر میشه وقتی آروم حرف
میزنه..میخوام بمونم و میمونم.... میمونم.. کنارت هستم .. تا آخرش...

-تا آخرش میمونم...

لبخند عمیقی زد... با لبخند زیبا تر بود.. دستش سمت دکمه پیراهنش رفت در حالی که زل زده بود تو چشمم و
میگفت

-دوستت دارم...

چشمامو باز کردم همزمان درد شدیدی تو بدنم پیچید اما با دیدنش لبخند عمیقی زدم... دستمو دراز کردم و تاپی
رو که رو تخت بود رو برداشتم حوصله نداشتم بلند شم ینی توانی نداشتم... دایان لبخند عمیقی زد و به سمت
اومد انگار متوجه شده بود که چقد با خودم درگیرم... نشست رو تخت و دستشو به سمتم دراز کرد... به زحمت
دستم از زیر پتو درآوردم و تو دستش گذاشتم و اون بدون معطلی منو کشید سمت خودش.. نگاهی به من
انداخت و بعد نگاهش ثابت موند رو تاپ مشت شده تو دستم.. آروم گفت

-بده به من...

لبخند عمیقی زدم و تاپو سمتش گرفتم.. مطمئنا گونه های بی جنبه م قرمز شدن و دستام سرد... لعنتی ها...
لبخند کجی زد و تاپو گرفت مقابلم... آروم زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم..

نگاه دوباره ای بهم انداخت و گفت

-دوتا دستاتو ببر بالا...

مثل بچه های سربه راه دستامو بالا بردم و دایان نزدیک تر شد حلقه یقه تاپو وارد سرم کرد.. از سرم ردش کرد و
خواست تاپو بکشه پایین که به خودم زحمت دادم و کمکش کردم... در آخر هم دستامو گرفت تو دستش و
ب*و*س*ه ای رو دستم کاشت.. و آروم نوازشش کرد و با لحن دختر کشی گفت

-صبح خانوم من بخیره یا بخیرش کنم؟؟

موهامو کنار زدم و خیره شدم تو چشماش و گفتم

-سلام..

و بدون معطلی لب هامو اسیرش کردم.. انتظار هر حرکتی رو داشت جز این اما در بهت کامل همراهیم میکرد.. آره صبح من فقط با تو به خیر میشه...

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم و گفتم

-حالا بخیر شد...

لبخند زیبایی زد و موهامو نوازش کرد و آرام گفت

-خوبی؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-اوهوم...

خواست چیزی بگه که فوری گفتم

-آهان یادم رفته بود. آره...

نزدیک اومد و گفت

-حالا نوبت توعه..

بهت زده نگاش میکردم که به پیراهنش اشاره کرد و گفت

-دکمه پیراهنمو ببند...

با اشتیاق یکی یکی دکمه های پیراهنشو بستم.. یادمه سری قبلی که قرار بود دکمه های پیراهنشو ببندم ازش

منتفر بودم و حالا عاشقشم... نگاهی بهش انداختم و لبخند عمیقی به صورت جذابش زدم و در آخر بازوهای محکمشو بین فشار دندونام قرار دادم... اما انگار تنها کسی که صدمه دید من بودم.. اون که عین خیالش نبود و هنوزم خیره به من بود.. انگار نه انگار اتفاقی افتاده.. دندونام خرد شدن!!!! وایلا...

با شیطنت گفتم

-چیة؟؟ الان مثلا تلافی کردم!!!...

آروم گفت

-خب اگه میخوای تلافی کنی.. درست تلافی کن...

لبخند کم رنگی زدم و با اشتیاق گفتم

-ینی چی؟؟

هیچ وقت این طوری ندیده بودمش... شیطون شده بود و همین خواستنی ترش میکرد.. با لحن با مزه ای گفت

-خب اعضای بدن هم دل دارن... همین الان بازووه اعتراض کرده که چرا تلافی درست انجام نمیشه؟؟... میگه باید هر کی تاوان کار خودشو بده...

چشمامو ریز کردم و گفتم

-راس میگی ...

نزدیک رفتم و اینبار لبشو هدف قرار دادم... خواستم ازش جدا شم که....

بعد از چند دقیقه گفت

-کی اینا رو تلافی میکنی؟؟

با شیطنت گفتم

-به زودی... همشونم تلافی میکنم...

خندیدم... منم خندیدم و محکم بغلش کردم... اونم آروم گفت

-مطمئنی حالت خوبه؟؟

-آره...

خوب بودم ینی دردم رو نادیده میگرفتم چون کنار کسی بودم که تمام دردامو از بین میبرد..

دیشب و اتفاقی که بینمون افتاد ذهنمو درگیر کرده بود... دیشب برا اولین بار لبخند زد... دیشب برا اولین بار مهربون بود... دیشب برا اولین بار اخم نکرد... ینی میشه دوباره این اتفاقا تکرار شه؟؟ میخواستم باشه و این خواسته زیادی نبود.. میخواستم کنارش باشم و کنارم باشه...

میزو چیدم و منتظر شدم تا بیاد... با باز شدن در ویلا لبخند عمیقی زدم و از سالن غذا خوری خارج شدم و به سمت در ورودی ویلا رفتم... دایان لبخند کم رنگی زد و آروم گفت

-بیا ببینمت...

از خدا خواسته به آغوشش پناه بردم... با لحن زیبایی گفتم

-خسته نباشی...

نگاهشو کشید بالا و زل زد تو چشمام... ب*و*س*ه آرومی رو پیشونیم نشوند و گفت

- الان خستگیم در رفت...

دستمو گرفت و به سمت سالن غذا خوری رفتیم...

کنار هم نشستیم بودیم و با هم حرف میزدیم... تلافی همه اون روزایی که بدون حرف میگذشت.. یهو گوشیشو درآورد و یه سلفی ازمون گرفت و گونمو آروم ب.و.س.ی.د و گفت

- دوستت دارم...

نگاش کردم و لبخند عمیقی زدم و گفتم

- منم همین طور...

لپمو کشید و تو گوشم زمزمه کرد

- میدونی وقتی میخندی خیلی میخوامت؟؟

خندیدم ... اونم خندید... فضای سکوت خونه از خنده های منو دایان پر شده بود.. چقد خوبه !!!! چشمامو چند بار بازو بسته کردم تا خواب نباشه این رویای شیرین... خیلی خوبه کنار عشقت باشی... بزرگترین لذت دنیا داشتن عشقت کنارت...

نزدیکم شد و گونمو بی هوا محکم ب.و.س.ی.د... بیخیال از دردی که یهوایی ایجاد شد نا خداگاه حس زیبایی درونم شکل گرفت که با لبخند زدن اونو بروز دادم... اشاره ای به لب هام کرد و گفت

- به دنیا نمیدم تک تک خنده هاتو....

سرخوش خندیدم و آروم گفتم

- اصن میدونی چیه؟؟

بدون اینکه از چشمام دل بکنه لب زد

- چیه؟؟

دستمو نزدیک صورتش بردم و ته ریششو نوازش کردم و با لحن زیبایی گفتم

- تو دوست داشتنت شکی نیست... فقط یه چیز میمونه...

لبخند عمیقی زد...

آآآآ... فدای اون صورت جذاب مردونت...

آروم گفت

-و اون چیه؟؟

انگار میخواست من براش بگم چون خودش میدونست...

به زیبایی گفتم

-نمیدونم چرا این روزا حس میکنم دیووونه شدم...

محکم بغلش کردم... اون لحظه همه چی فراموش شده بود... ناراحتی، غم، بابا، دردش، حالش، ماموریت من، حال

من، تنهایی من... فقط یه چیز که الان من دایانو دارم... "عشقم" و

و راستی عشق... من عاشق شدم... هه...

تو گوشش آروم گفتم

-دیووونه تو...

کنارم دراز کشید و زل زد تو چشمام... منم زل زدم تو چشماش... آرامش این چشما عجیب بود.. لبخند کم رنگی

زدم... اونم لبخند زیبایی زد..

آروم گفتم

-میشه یه سوال ازت بپرسم؟؟

با لحن مهربونی گفت

-هزار تا بپرس...

تپش قلبم بیشتر شده بود.. قلبم از زور این همه هیجان میخواست بزنه بیرون... اولین باری بود که من تو زندگی

انقد خوشبخت بودم... اولین باری بود که من انقد عاشق مرد روبرویم بودم..

آروم گفتم

-اگه یه روزی مجبور بشی بین منو هیلدا یکی رو انتخاب کنی.. انتخابت کیه؟؟

دستامو گرفت و محکم فشردشون... تو چشمام زل زد و گفت

-یامین کاش میدونستی این روزا بیشتر از هر موقعی احساس خوشبختی میکنم... این روزایی که باتوعم... این

روزایی که عطر تتو نفس میکشم... انتخاب زندگیم توعی... تو...

منو میگی انگار ته دلم یه ترفه که چه عرض کنم یه نارنجک ترکوندن و از زور هیجان میخواستم داد بزوم و بگم احساس منم نسبت به اون همینه... ولی لبخند عمیقی زدم و زل زدم بهش...

آروم گفتم

- وقتایی که اخم میکردم... وقتایی که کارایی رو میکردم که تو دوست نداشتی... وقتایی که آزارت میدادم.. وقتایی که به خاطر من گریه کردی و وقتایی که داشتتم ولی ازت دور بودم... الان متاسفم برا همشونم...

به تندی گفتم

- فکرشم نکن...

چون من عاشق همون اخماتم...

لبخند کوتاهی زد و گفتم

- اول که دیدمت به خودم قول دادم بهت وابسته نشم... اما شدم... قول دادم تو رو نابود کنم... اما نشد... از یه جایی به بعد فهمیدم تو شدی تمام زندگیم...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد

- وقتی لبخند میزنی خواستنی تر میشی و از جایی که منم یه مردم میفهمم مرد مقابل تو چه حسی در برابر لبخندت داره.. برا همین میگم برا هیچکی غیر من لبخند نزن...

لبخند عمیقی زدم و گفتم

- چشم...

پیشونیمو ب.و.س.ی.د و با لحن مردونش گفتم

- فدای چشمای خوشکلت، خانومم...

نزدیک تر اومد و بازو هامو گرفت و گفتم

- یامین تو فقط مال منی... یادت باشه... اگه تمام دنیا تو رو بخواد من تو رو به هیچکی نمیدم... خب؟؟

چشمامو بستم... این کلمه ها.. این ابراز احساسات .. این فقط و انحصار ... این تاکیدها چقد شیرین بودن و من تا حالا تجربشون نکرده بودم.. چقد عشق قشنگ بود و من نمیخواستم عاشق شم.. چقد خوبه که هستی!!!! چقد خوبه که دارم...

لب هامو تر کردم و چشمامو باز کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم

- تو هم مال من میمونی؟؟

چشماشو آروم بازو بسته کرد و جواب مثبت رو داد... وقتی کنارشم میخواد زمان نگذره و من باشم با اون... میخوام ثانیه های با اون بودن رو بشمرم... اونموقع خستگی برام معنی نداره و میخوام تا ابد باهش باشم... میمونم کنار کسی که این روزها تمامم شده بود... خیره شدم بهش... اونم زل زد به من... جلوتر رفتم و به خودم اجازه دادم... گونشو محکم ب.و.س.ی.دم... لبخند محوی زد و آروم گفت

-خودت شروع کردی...

... با چشمام خندیدم و همراهش شدم... نمیخواستم این ب**و**س**ه تمام شه... ترس نداشتنش هر لحظه باعث میشد تا مرز مردن برم... میخواستم داشته باشمش... میخواستم بمونم کنارش..

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و تو چشمام زل زد و گفت

-هیچوقت حلقه از دستت در نیار... بهم قول میدی؟؟

سرمو تکون دادم و آروم گفتم

-آره..

-روز تولد هیلدا حلقمو کنار عکست جا گذاشتم.. برا همین دستم نبود...

سکوت کردم... این اعترافات بدجور حالمو خوش میکرد...

آروم گفت

-دوستت دارم...

الهی من فدای تو بشم... لبخند عمیقی زدم و گفتم

-عاشقتم تنها مرد زندگیم...

موهامو نوازش کرد...

با شیطنت گفتم

-میشه یه سوال بپرسم؟؟

لبخند دختر کشی زد و آروم گفتم

-بگو یامینم..

واااای.. کاش میشد به صدای خوشکلت ب**و**س**ه بزنم... شیطنتم بیشتر شده بود...

بدون معطلی گفتم

- چرا خدمتکارا رو اخراج کردی؟؟

لبخند عمیقی زد و گفت

- اخراجشون نکردم... دوباره برمیگردن.. فقط باید یه مدت میرفتن...

- اونوقت چرا باید میرفتن؟؟

بهم نزدیک تر شد و با شیطنت و به زیبایی گفت

- چون میخواستم با این دختر رو به رویه و قلبم به یه نتیجه ای برسم.. و بیشتر بهش نزدیک شم.. مشکلیه؟؟

ریز خندیدم و آرام گفتم

- خیلی خوشحالم که موفق شدی...

به چشمم ب**و**س**ه ای طولانی زد و تو گوشم گفت

- دووووستت دارم...

زل زدم تو چشمات که حالا در نزدیک ترین فاصله از من بود... دستمو نزدیک بردم و موهای ریخته شده رو پیشونیش رو کنار زدم ... دستمو تو موهای فرو کردم و خیره شدم بهش... دوست داشتنش بدون قید و بند فقط زیاد بود... درصد عشقم نسبت بهش طوری بود که حتی ماشین حساب هم از عهدش برنمیاد و ارور میده... و این که این حس همیشه میمونه حداقل از طرف اون؟؟

تمام این مدت با چشمات زل زده بود به من ... خواستم دستمو بکشم عقب که دستمو گرفت و به لب هاش نزدیک کرد... و اینبار تک تک انگشتامو ب.و.س.ی.د و در آخر اونا رو تو دستاش گرفت ...

چشمامو آرام بستم... به خیال بودنش... به خیال همیشگی بودنش... به خیال داشتنش خوابیدم... بهم نزدیک تر شد و منو تو آغوشش گرفت و اونم چشماشو رو هم گذاشت...

راستی من رو تخت خوابیدم..

من؟؟

حالا میفهمم دایان با تو غیر ممکن های قلبم هم ممکن میشود...

فقط با " تو "

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم... ای تو روح هر کسی که بهم زنگ زده...

چشمام گرد شدن... سر جام سیخ شدم... یاسمن بود... آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم

-جونم یاسی؟؟

صداش آشفته و توعم با بغض بود... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-یاسمن؟؟ با منی؟؟

هق هق هاش به گوشم میرسید... آرام گفتم

-یامین سریع بیا خونه... بابا حالش خوب نیست..

با این حرفش سریع پتو رو تخت رو کنار زدم و از جام بلند شدم و گوشو قطع کردم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم که نوشته روی آینه توجهمو جلب کرد...

-خانومی من میرم شرکت... متاسفم که بیدارت نکردم خیلی ناز خوابیده بودی دلم نیومد... فعلا...

بغضمو قورت دادم و میون دردام لبخند کم رنگی زدم... نوشته رو برداشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم... بابا... کنار خیابون ایستادم و منتظر تاکسی شدم... چند تا تاکسی رفتن اما هیچ کدوم به مسیر من نمیخوردن...

-عجله کرد با!!!!

اخمامو تو هم کشیدم به توجه به چرت و پرت های پسر منتظر تاکسی شدم... لعنت به همه تاکسی های دنیا... تا وقتی نیازشون نداری جلو پات ریختن حالا اصن پیدا نمیشه... لعنتی ها... پسر انگار دست بردار نبود..

-توکه دستت توکاره ... یه شبم با ما راه بیا...

با این حرفش اخمام بد جور تو هم رفت... خودم عصبانیم اینم شده قوز بالا قوز... با خشم نگاهش کردم و به تندگی گفتم

-چی داری برا خودت بلغور میکنی پسر روانی؟؟

پسر لبخند عمیقی زد و نگاهی به سرتاپام کرد و گفت

-اصن خوب نیست این طوری اعصابتو خورد میکنی خانوم خوشکله... آرام باش و آرام حرف بزن...

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-خفه شو... برو گمشو آشغال عوضی....

تاکسی کنار پام ایستاد و خدا روشکر به مسیرم میخورد...

بیخیال پسره شدم و سوار تاکسی شدم... از پنجره بیرونو نگاه کردم... اشک تو چشمامو به هزار زحمت فرو دادم و سرمو گذاشتم رو شیشه... بابا... خوب میشه مطمئنم... مطمئنم...
-خانوم رسیدین...

پوووووووف بالاخره بعد از چند ساعتی که تو راه بودیم رسیدیم... کرایمو دادم و به سرعت دویدم... تو خیابونا میدویدم که یه پسره رو دیدم که روزنامه میفروخت... رو به من ملتسانه گفت
-آبجی تو رو خدا... مادر مریض دارم یه دونه بخر ازم...

لعنت به این دل من که هی زرت و زرت برا همه میسوزه... نمیدونم چند تومن پول درآوردم و بهش دادم اونم یه روزنامه دستم داد و بدون معطلی به سمت خونمون رفتم... تو خیابون میدویدم... صدای خانوما رو مخم بدجور اسکی میرفت

-ببین چقد هول شده که حتی دکمه های مانتوشو نبسته...

اون یکی بهش میگفت

-همین دخترای ه.ر.ز.ه هستن که کشور ما رو به فساد میکشن...

اخمامو تو هم کشیدم و نگاهی به مانتوم انداختم... پس اون پسره هم برا همین... ای خاک تو سر من... همین طور که میدویدم دکمه های مانتومو درست بستم... نفس کم آورده بودم... سر بلند کردم با دیدن در خونمون نفس عمیقی کشیدم... بالاخره رسیدم... در زدم و در فوری باز شد... یاسمن با صورت اشکی در رو باز کرد... بغضمو قورت دادم

-آبجی بابا

فوری پش زدم و دویدم سمت خونه... کفشمو درآوردم... آخ بمیری یامین این چه کفشیه پوشیدی؟؟ بالاخره بعد از چند دقیقه کلنچار رفتن با کفشم درشون آوردم... یه کتونی مشکی... در اتاقو باز کردم و سمت بابا رفتم... نفاساش نامنظم بود و صورتش سفید مثل گچ... نزدیکش رفتم و ماسکشو نزدیک آوردم و رو دهنش گذاشتم... با خودم تکرار میکردم

-بابایی خوبی؟؟ خوبی؟؟ بابا خوب میشی... چشماتو وا کن ببین کی اینجاست... یامین.. دخترت اومده... بابا؟؟

اما هیچ حرکتی نمیکرد... اشک تو چشمام جمع شد حتی تصور اینکه بابا نباشه برام ترسناک بود... نگاهی به پاهاش انداختم... بعد از چند ثانیه که دیدم حرکتی نمیکنه ماسکو درآوردم و دستمو رو سینش قفل کردم و چند بار فشار دادم... نفس میکشید اما نا منظم و عمیق بود... انگار آخرین نفاسای عمرشو تجربه میکرد... گوله اشکی رو گونم نشست که با سر آستینم پاکش کردم... یاسمن گفت

-یامین بابا... خوب نمیشه؟؟

فوری گفتم

-خوب میشه...

پرستارش کجاست؟؟ رو به یاسمن گفتم

-میری از بیمارستان یکیو بیاری؟؟

اشکشو پاک کرد و گفت

-آره... حتما...

از اتاق خارج شد و به سمت بیمارستان رفت... میدونستم احتمال اینکه اورژانس دیر برسه زیاده برا همین باید دنبال یکی بریم که زود تر بیاد... دوباره تنفس اما هیچی نشد... یهو بابا با دستش گوشه مانتومو جمع کرد....
اخمامو تو هم کشیدم و خیره شدم به بابا... زیر لب گفت

-یامین تو اینجایی؟؟

هنوزم نفساش نا منظم و حالش داغون و قلبش هم کند میزد... اما هنوزم اون لبخند همیشگیشو داشت....

شهامت میخواد "سرد" باشی و

"گرم" لبخند بزنی

چرا بابا؟؟ چرا لبخند میزنی... آرام گفتم

-بابا تو خوبی؟؟

سرشو تکون داد... دروغ... میشناسم دروغو... چون خودم تو این کارم... لب هامو تر کردم و صورتمو نزدیک صورتش بردم و خواستم بهش تنفس بدم که دستشو گذاشت رو لبش و آرام گفت

-نه نمیخواد... من دیگه چه با تنفس چه بی تنفس نمیتونم تو این دنیا باشم...

همه آدمای زندگی من خودخواهن... پس من چی؟؟ هیچ فکر کردی من بدون تو نمیتونم؟؟ چرا همیشه به فکر خودتی بابا؟؟ به تندی گفتم

-بابا... تو خوب میشی...

دستمو گرفت و با تمام توانش فشرد... اما توانی نداشت... انگار که فقط دستامو لمس کرده... چشمامو بستم تا از هجوم اشک جلو گیری کنم... تصور بابا تو اون قیافه واقن دردناک بود... لبخند خشکی زد و گفت

-یامین... دخترم...

اشکمو پاک کردم و گفتم

-جونم؟؟

به نقطه نا معلومی خیره شد و آرام گفت

-تو ازدواج کردی؟؟

بهت زده نگاش میکردم... از کجا... از کجا؟؟ بابا از کجا فهمیده؟؟ بابا... اولش برا تو بود... ولی بعد... منتظر جوابم

بود... نفس بلندی کشید و گفت

-با توعم!!!!

سرمو تکون دادم و گفتم

-متاسفم... بابا متاسفم... دختری ازدواج کرد... ازدواج کرد... بدون اجازت... بابا... متاسفم...

اشکم شدت گرفته بود... گوله اشکی رو گونه بابا رو تر کرد... آرام گفت

-که این طور... نه تو نباید متاسف باشی... من متاسفم... دخترم یامین من متاسفم... متاسفم که پدر خوبی برات

نبودم... متاسفم که از همون اول اجازه دادم بیرون کار کنی... متاسفم پدری نبود که بهم افتخار کنی... متاسفم که

از پدر بودن فقط یه اسم رومه...

سرمو تکون دادم و به تلخی گفتم

-نه نگو بابا... تو بهترین بابا دنیایی...

لبخند تلخی زد و گفت

-خوش به حالت شد... حال خوب نیست و نمیتونم از جام بلند شم... وگرنه به خاطر کار بدی که کردم میزدم تو

صورتت و میگفتم تو صاحب داری... دخترم تو پدر داشتی... دخترم شاید پدرت یه ناتوان به تمام معنا بود ولی

وقتی فهمید تو بدون اجازش بزرگترین تصمیم زندگیتو گرفتی شکست...

لب هامو گاز گرفتم و اشکمو پاک کردم و صورتمو نزدیک دستش بردم و آرام گفتم

-بزن بابایی... الان بزن... بزن و بهم بفهمون من بابا دارم... بزن و بهم بگو هستی... بزن و ببخش منو... بابا ببخش

منو...

به تلخی گفت

-آخه چطور میتونم بزنمت؟؟ تو به خاطر من بی خاصیت اینکارو کردی... یامین... بدون بابات متاسفه... هم برا خودش هم برا مامانت... به قول مامانت عمل نکردم و مراقب تو نبودم...

بهت زده نگاش میکردم... پس مامان به تو گفته مراقب من باشی... پس تمام این مدت من یه نگهبان داشتم... پس تمام این مدت تو بودی بابا... تو بودی که بهم بگی مامان به منم اهمیت میداده... پس تمام این مدت تو بودی بابا... بابا...

با آخرین توانش گفت

-یامین بابا تو رو میبخشه... یامین میخوام ازت یه قولی بگیرم..

به تندی گفتم

-چه قولی؟؟

-اینکه همیشه مراقب خودت باشی... یاسمن هم تنها داراییش توعی... میفهمی؟ مراقب اونم باش... قول میدی؟؟
سرمو تکون دادم و گفتم

-من آدم خوش قولی نیستم... به مامانم قول داده بودم مراقب شما باشم اما حالا....

-قول بده...

-بابا... نمیتونی بری و منو تنها بذاری... بابا باید باشی... بابا من بدون تو نمیتونم.. بابا...

لبخند خشکی زد و آرام گفت

-میخوام بشنوم... یامین من گوشام کر شده یا تو هیچی نمیگی؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و دستم سمت کیفم رفت و میون گریه هام گفتم

-بابا... نیگا کن... برات روزنامه گرفتم... بابا خوب شو میخوام برات روزنامه بخونم... بابا... درست نفس بکش... بابا...

نفسای نامنظمش به گوشم میخورد... باید چکار کنم؟؟ بابا؟؟ آب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم

-بابا... جون یامین درست نفس بکش... من کسی رو جز تو ندارم... بابا تو پشت منی... بابا..

با سر آستینم اشکمو پاک کردم و رو به بابا ملتمسانه گفتم

-بابا... تو رو خدا نفس بکش... من جز تو کسی رو ندارم... بابا جز تو کسی نیست که تنها ییمو پر کنه... بابا... تو رو خدا نفس بکش... بابا ببین منو...

به خودم اشاره کردم و آرام گفتم

-این دخترت بدون تو داغون میشه... بابا دخترت بدون تو تنها میشه... از اینم تنها تر... بابا دخترت میخواد بمونی... بابا دخترت میخواد بمونی... بابا بمون کنارش...

نفس بلندی کشید و با صدای ضعیفی و بریده بریده گفت

-یامین من تا حالا گریه نکرده... میخوام بدونم حالا داره واسه باباش گریه میکنه؟؟ باباش که از اولشم معلوم بود نمیتونه کنارش بمونه... پس دخترم... گریه نکن و عوضش رو قورت بمون... بمون... بمون..

با صدای بلند گفتم

-نمیتونه... نمیتونه گریه نکنه... بابا... دخترت نمیتونه گریه نکنه... آخه تو باباشی... تو همه کسشی... بابا تو رو جون مامان درست نفس بکش... من بدون تو نمیتونم... بابا...

دستای سردمو گرفت و آرام زیر لب گفت

-مراقب خودت و خواهرت باش...

خیره نگاه میکردم... آخرین نفسمو کشید و آرام چشماشو بست... چشماشو بست... بست... دستاشو گرفتم و محکم فشردمشون... دستشو رها کردم و بی جون دستش رو ملحفه تختش افتاد... بابا... بابا... حالا مرور خاطرات...

همون موقعی که التماس کردم اما مامان برنگشت... دستای مامانم همین حالتو داشت... مامانم تو همین حالت رفت...

اما بابا تورو خدا تو دیگه نرو... شونشو گرفتم و با صدای بلند گفتم

-بابا... بابا... تو رو خدا نفس بکش... بابا... بابا...

نفس نمیکشید... اشکام به شدت میریختن... صورتو نزدیک صورتش بردم و دهن بستشو باز کردم... دندوناش بهم قفل شده بود... خواستم تنفس بهش بدم اما نمیشد... بابا... نمیخواد باشه؟؟ اما من میخوامش... ترسیده بودم... ینی رفته؟؟ ینی نیست که من براش روزنامه بخونم؟؟ چشمامو محکم بستم و دوباره بازشون کردم... خواب نبود... چشماشو محکم بسته بود و به دنیایی دیگه رفته بود... دنیایی بدون ترس... بدون تنهایی... بدون دلهره... بدون ناامیدی... و از همه مهم تر دنیایی با مامان... منم میخواستم برم... منم از این دنیا خسته شدم... منم میخوام از این تنهایی لعنتی خلاص شم... چرا من نه؟؟ دستمو جلو صورتم گذاشتم و گریه کردم... گریه کردم تا بفهمم من تنهام... آره من تنهام... من تنهام... تنهام... لعنت به این تنهایی من که هیچوقت تموم نمیشه... گریه کردم... بابا تنهام گذاشت و رفت...

خدایا قسمت و حکمتت بماند برای کسانی که درکش میکنند...

برای من نفهم

فقط "معجزه" کن...

بابا برگرد... خدایا معجزه کن.. خدایا کمکم کن.. خدایا کمکش کن تا باشه... خدایا بذار باشه.. خدایا خواهش میکنم

زیر لب آروم تکرار کردم..

-رفت

نگاهی به صورتش انداختم و صورتمو جلو بردم و پیشونیشو ب.و.س.ی.د.م... یهو در با عجله باز شد

-آبجی کسی رو پیدا.....

با دیدن چهره اشکی من و تن بی جون بابا حرفش نصفه کاره موند... لبخند تصنعی زد و جلو اومد و به شوخی گفت

-بازیه نه؟؟ نه؟؟ بابا بیدار شو... میدونی که دختری بدون تو نمیتونه... بابایی...

نزدیک تر اومد... با ناباوری رو به من گفت

-نه... بابا نمیتونه... یامین داری شوخی میکنی؟؟ مسخره... اصن قشنگ نیست...

دستای بی جون بابا رو گرفت و سرشو گذاشت رو سینه بابا ... آروم گفت

-پس چرا قفسه سینش بالا و پایین نمیره؟؟

سرشو بالا آورد و با صدای بلند گفت

-این اصن قشنگ نیست... ینی چی؟؟

رو به بابا گفت

-بابا... بابا... بیدار شو... جون یاسمن... اصن جون مامان... تو که میگفتی خیلی دوستش داری...

مکث کوتاهی کرد و ناامید گفت

-پس کو؟؟ دیدی دوستش نداشتی؟؟

اشکاش شدت گرفته بود... یهو سر خورد و رو زمین زانو زد... اشکمو پاک کردم و کنارش نشستم و محکم بغلش

کردم... آروم تو گوشش گفتم

-یاسمن آروم باش...

با صدای بلند گفت

-چطور؟؟ من تمام داراییم بابا بود... تمام امیدم... بهش قول داده بودم برایش ویلچر بخرم و بیرون رو بهش نشون بدم....

کمرم شکست... شکست... قلبم شکست... بغضمو قورت دادم.. اما من مثل همیشه نباید در برابر یاسمن گریه میکردم... بابا تمام دارایی منم بود... بابا امید منم بود... کمرشو نوازش کردم و به تلخی گفتم

-از این دنیا متنفرم... من که به داشتن بابا قانع بودم... پس چرا اونو ازم گرفت... هیچ وقت به میل ما نبود... هیچ وقت... همیشه برعکس بود... متنفرم ازش... متنفرم...

سرمو انداختم پایین

باید چی بگم؟؟

باید بگم ناراحت نباش؟؟ مگه خودم نیستم؟؟

باید بگم آروم باش؟؟ مگه خودم هستم؟؟

باید بگم بابا برمیگرده؟؟ مگه برمیگرده؟؟

باید بگم از دنیا متنفر نباش؟؟ مگه خودم نیستم؟؟

باید بگم امید داشته باش؟؟ مگه خودم دارم؟؟

باید بگم نگران نباش؟؟ مگه خودم نیستم؟؟

شونه هام تر شده بودن اونو توانایی هزم اینهمه اشک رو نداشتن... بابا کاش نمیرفتی... کاش میموندی... کاش میفهمیدی زندگی من بی تو داغون میشه...

بهشت زهرا پر شده بود از اشک و ناله های دو دختر... صدای وحشتناکی فضای بهشت زهرا رو پر کرده بود... اشک و ناله هایی که معنی غربت میداد... اشک و ناله هایی که بوی تنهایی میداد و دو تا دختری که حالا تمام داراییشون رو از دست داده بودن... پدری که رفت... میگن پدر پشت و پناه آدمه... میگن پدر تا وقتی هست کسی نمیتونه بهت زور بگه... میگن پدر کوه استقامته... الان پشت و پناه رفته.. استقامت تموم شده... حالا دوباره قرعه کشی شد و تنهایی به اسم یامین افتاد... امیدوار بود از این به بعد میتونه با عشقش تنهاییشو پر کنه... ولی حالا حس میکنه تنها ترین تنهاست... راستی مرد زندگی اون کجاست؟؟ راستی وقتی یامین غرق در اشک بود عشقش کجا بود؟؟

نگاهی به یاسمن انداختم... قطره کم رنگ اشکمو پاک کردم... من نباید گریه کنم و اونو بیشتر ت.ح.ری.ک کنم... لبخند مصنوعی زدم و دستمو گذاشتم رو شونه ش... رو قبر بابا خوابیده بود... با صدای آرومی گفتم

-یاسمن... آجی... باید بریم.. میبینی؟؟ شب شده...

شونه هاش هنوز میلرزید... بغضمو قورت دادم... چشمامو بستم تا از هجوم اشک جلوگیری کنم... آروم تر از قبل گفتم

-پاشو آبجی گلم... پاشو الهی قوربونت برم... پاشو خودتو اذیت نکن...

به تلخی تمام گفتم

-یامین ... چطور میتونی بابا رو تنها بذاری؟؟ بابا نمیتونه خودش برگرده... باید ما ببریمش.. بمون بابا حتما میاد... اصن مگه میشه بدون اون سر کنیم...

گوله اشکی گونمو تر کرد... فوری پاکش کردم... چونم میلرزید... عدسی چشمام داغون شده بود و زمین گونه هام حاصل خیز... دستمو دور شکم یاسمن حلقه کردم و از رو زمین بلندش کردم... آروم گفتم

-کی بابا رو میاره؟؟

لب هامو گاز گرفتم و دستشو گرفتم و از کنار قبر بابا دور شدیم... از دور دوست یاسمن بهمون نزدیک شد و با دیدن یاسمن شتابان به سمت ما اومد... با دیدن من آروم گفتم

-میشه من یاسمن رو با خودم ببرم؟؟

نگاهی به یاسمن انداختم... دوستشو میشناختم... از بچگی باهاش دوست بود... اسمشم نگین بود... شاید دوستش بتونه حالشو یکم بهتر کنه... آروم گفتم

-مطمئنی مزاحم نیست؟؟

به تندی گفتم

-نع....

با خانوادش بود... مادرش از دور نگاه مهربونی به من انداخت ... نگاهمو از مامانش گرفتم و دوختم به چشمای نگین و گفتم

-پس فردا میام دنبالش...

یاسمن فوری گفتم

-آبجی من تنهات نمیذارم...

آروم گفتم

-فقط برو...

دوستش نزدیک اومد و دستشو گرفت و ازم دور شدن... مادرش سرشو تکون داد و غم و ناراحتیشو تو چشماش ریخت و زل زد تو چشمای من.. دستمو براش تکون دادم و رومو برگردوندم تا نینمش..

برگشتم و رفتم کنار قبر بابا... جایی رو نداشتم که برم... برم خونه... دایان نمیگه تا حالا کجا بودی؟؟ اصن باید چی بگم؟؟ بگم حال داغونم برا بابامه؟؟ بابایی که تا حالا خارج بود؟؟ کنار قبر بابا نشستم .. نگاهی به اطراف انداختم... هوا تاریک شده بود و من تنها تو بهشت زهرا.. تنهایی اینجا هم ولم نمیکنه.. گوله اشکی گونمو تر کرد... آروم گفتم

-حالا خوش میگذره؟؟ حالا خوبی؟؟ حالا که رفتی... حالا که نیستی... تنها تر از همیشهم... تازه دارم حس میکنم اون موقع تنها نبودم... تازه دارم میفهمم اون موقع که داشتمت تنها نبودم... بابا... بابا... رفتی... من موندم و این دنیا... من موندم و دنیایی بدون تو... بابا... رفتی و من موندم و زندگی بدون تو.. همیشه وقتی بچه بودم سوار تاب میشدم و تو منو محکم هولم میداد... اونموقع فکر نمیکردم که الانم بتونم تاب بازی کنم... الان خدا محکم هولم میده... همیشه بهش میگم

تاب تاب عباسی... خدا خستم از بازی دنیا... چقد تابم داد

.....کاش منو بندازی.....

بابا نیستی ببینی که انقد محکم هولم میده اختیارم دست خودم نیست...

بابا نیستی که ببینی زندگی خیلی وقتا زمینم میزنه...

بابا نیستی که ببینی خیلی وقتا آدما میندازنم...

بابا نیستی که ببینی که سرنوشت پرتم میکنه...

بابا نیستی که ببینی دنیا بهم آسیب میرسونه...

بابا نیستی که ببینی من چقد بد تو تنها شدم.....

بابا نیستی که ببینی هر چقدر که صبور میشم دنیا پر رو تر میشه...

بابایی زندگی برا من از اولش سخت بود... فقط چون من بچه بودم نمیفهمیدم...

بابایی یه وقتایی که انقد تنهام... خودمو بغل میکنم و میگم

"غصه نخور دیوونه من که باهاتم..."

بابا... رفتن برابر میشه با شکستنم.. دوباره میشکنم... و صدباره به خودم چسب میزنم و درست میشم... اما دیگه

مثل قبل نیستم... چون هیچکی جرعت نمیکنه تو قوری شکسته چایی دم کنه...

آروم زیر لب گفتم

-بابا... دلم برات تنگ میشه... من که هر روز حاضر بودم برات روزنامه بخونم... من که همیشه تنها هدفم تو بودی... من که همیشه دیوونه وار دوستت داشتم... من که همیشه تنها دغدغم سلامتی تو بود... پس تو دیگه چرا تنهام گذاشتی؟؟ حالا رفتی و من نمیدونم دایانو چطور نگه دارم.. اصن میمونه؟؟
بابایی از هیچ کار بچگیم پشیمون نیستم جز اینکه یه روز آرزو کردم بزرگ شم...

بزرگ شدم و ذره ذره آب شدن تو رو با چشمم دیدم و با دستام لمس کردم... بزرگ شدم و دروغ گفتن رو یاد گرفتم و این شد بهونه هر کار من... "دروغ"... کاش بچه بودم و تنها دغدغم مشقای شبم بود که با تمام خستگی چطور بنویسمش... کاش بچه بودم و شما مسئولیت همه کارای منو به عهده می‌گرفتین... نه الان که مسئولیت مرگت رو دوشم سنگینی میکنه...

لب هامو بهم فشردم و اشکمو با پشت دستم پاک کردم... از جام بلند شدم... با دیدنش ابرو هام از شدت تعجب بالا رفت و بهت زده نگاهش می‌کردم... دا..دایان اینجا چکار میکنه؟؟ کاپشن تنش بود و شلوار مشکی و مثل همیشه جذاب... تو فضای تاریک بهشت زهرا نتونستم دقیق اجزای صورتشو ببینم... دلم برات تنگ شده بود.. ینی تو هم می‌خواهی بری؟؟ نزدیک اومد و دستمو گرفت... آروم گفت

-اینجا چکار میکنی؟؟

بغضم قورت دادم... اینجا مهم ترین جای زندگیمه... بریده بریده گفت

-این موقع شب.. تازه داره بارون میگیره...

لب هامو محکم بهم فشردم... دایان کاش میفهمیدی حالمو... کاش هیچی نمیگفتی و فقط بغلم میکردی و میگفتی تا تهش باهامی... بارون؟؟ من بدون تو چطور زیر بارون باشم؟؟ من بدون تو چطور زیر بارون طاقت بیارم؟؟
آآآآآآآآ...

پس تو هم بالاخره بعد از اینهمه روز باید بری... پس تنها تر میشم... خیره شدم به دستام تو دستش.. خیره شدم به حلقه تو دستش..

با صدای بلند گفت

-چرا گریه میکنی؟؟

بغضم شکست و گوله اشکی گونمو تر کرد... خواستم اشکمو پاک کنم که محکم تر دستامو گرفت... دایان من نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم.. با صدای مردونش گفت

-تو چشمام زل بزن...

نگاهمو آروم کشیدم بالا و چشمای بارونیمو دوختم به چشماش... اخماشو تو هم کشید و با لحن آرومی گفت
-مادرم یه سری چرت و پرت گفته... من که بهش گفتم دروغه... باور نکردم.. گفتم باید از یامین همه چیو بشنوم...
حالا بهم بگو یامینم... تو... دوستم نداشتی؟؟

یامینم؟؟!!!!!!..... آخ...

چونم میلرزید اختیاریم دست خودم نبود... آره دیگه.. وقتی بخوان برین.. همتون باید با هم برین... همتون... اینکه
نازنین همه چی رو بهت گفته ، اینکه من الان اینجام ینی کات... دایان کاش یه راه واسه موندنت بود... کاش
میتونستم نگهت دارم...

کاش میشد بگم دوستت داشتم ، دارم و خواهم داشت...

چشمامو محکم بستم ... نمیخواستم ببینمش... نمیخواستم شکسته شدن غرورشو ببینم... دایان من از اولم نباید
بهت دل میبستم...

دایان من از اولم نباید وارد زندگیت میشدم... سر قولم نمودم... من به نازنین قول داده بودم ازت دوری کنم و
بعدشم ناگهانی ترکت کنم... زیر قولم زدم و برا همینم تاواشو دادم... دیگه نمیتونم کس دیگه ای رو از دست بدم...
مامانت پدرمو ازم گرفت... موندن دوباره با تو برابر میشه با از دست دادن یکی دیگه تو زندگیم... نمیتونم کس
دیگه ای رو از دست بدم... میخوام بگم دوستت دارم اما عقلم میگه نع...

منو تو از اولم وصله هم نبودیم..

دایان کاش میتونستم بگم دیوونه وار دوستت دارم و نرو... ولی حقیقت اینه که تو باید از زندگی من بری... باید
بری.. نمیتونم با تو باشم ...

چشمامو بستم تا نبینمش... تا رفتنشو نبینم... با صدایش به خودم اومدم اما چشمامو باز نکردم..

-یامین... چرا حرف نمیزنی؟؟ نکنه..

دایان متاسفم... فکر میکردم میتونم تا تهش باهات باشم.. اما نمیتونم انقد خودخواه باشم... دلم برات تنگ میشه..
دلم برا خودم تنگ میشه... خودم کنار تو...

دوباره بغض لعنتیمو قورت دادم و خیره شدم بهش... چشماش... آرامشش... باید اینجا ازش دور شم... از
چشماش... از آرامش و از همه مهم تر خودش... مرد زندگی من... حالش داغون بود و اینو میتونستم کامل درک
کنم... متاسفم که باعث شدم حالت بد بشه... چشماش خونی بود... عصبانی بود مثل اون موقع هایی که کار بدی
میکردم... مثل اون موقع هایی که اشتباه میکردم..

لب هامو بهم فشردم... نمیتونم ازت بگذرم... اما همیشه... همیشه... دایان با تو همیشه... پس این کابوس جدایی از تو باید همین جا تموم شه... آره این واقعیه... من کنار قبر بابام، تو یه شب و روبروی تو... پس اینجا باید تموم شه... تموم شه... تموم... نفس عمیقی کشیدم... خیره به هم بودیم... کاش میشد از دستت ندم... کاش میشد بمونی برا همیشه... اما واقعیت اینه که من سرنوشتم تنهاییه... من باید تا آخرش تنها باشم... حتی تو اوج خوشیم... وقتایی که با تو بودم... وقتایی که لبخند زدی... وقتایی که اخم کردی و گفتمی این کارو انجام نده... وقتایی که گفتمی دوستت دارم بهترین روزهای عمرم بودن... البته زیاد نبودن اما برا من تنها همونش زیادی بود... ممنونم که اون روزا رو برام رقم زدی... ممنون...

گوله اشکی گونمو تر کرد... سرمو انداختم پایین... نم نم بارون کم کم دستامو خیس کردن... بارون... دوباره؟؟ بارون...

چونمو فشرد و سرمو آورد بالا و با خشم گفت

-یه چیزی بگو...

اشکام شدت گرفته بودن... بارون... با تو... همیشه؟؟ بارون همیشه برا من تلخ بوده... همه رو با اون از دست دادم... مامانوی... بابا رو... و "نو" رو... اونم داره برا حال و روز من اشک میریزه... من بدون تو نمیتونم زیر بارون دووم بیارم... من بدون تو نمیتونم تو زندگی دووم بیارم... من بدون تو نمیتونم نفس بکشم...

اشکمو پاک کردم و زل زدم بهش... روز اولی که دیدمش با خودم فکر کردم چه مرد بدیه!!! اما الان میفهمم من چقد این مرد بد رو دوست دارم...

دایان دلم برا اخمت تنگ میشه... دلم برا کارای قشنگت تنگ میشه... بعد تو کی میتونه نذاره نگاهای ه*ر*ز*ه روم باشه؟؟ دایان..

دلم برا خودت تنگ میشه...

چشمات... آه... لب هامو محکم بهم فشردم و نزدیک تر رفتم... اخماشو تو هم کشید... فاصله بینمون رو کم کردم و خواستم برا آخرین بار بغلش کنم که یه قدم عقب رفت... دستم رو هوا موند...

وهمچنین دلم برا آغوش گرمت تنگ میشه... ینی دیگه تموم شد؟؟؟

با خشم گفت

-این آغوش ینی چی؟؟؟

سرمو انداختم پایین و آروم و به تلخی گفتم

-متاسفم... دایان....

اخماش تو هم بود سفیدی چشماش به سرخی میزد و قفسه سینش به سرعت بالا و پایین میرفت .. اینا همش به خاطر منه؟؟ آره من همینم فقط بدم خراب کاری کنم..

به تندی گفت

-فقط برو...

لبخند خشکی زدم...

قلبم شکست ... میدونستم باید برم اما نمیخواستم از زبون اون این حرفو بشنوم... نگاهمو آروم کشیدم بالا...رد اشک رو گونش بود... گریه کرده؟؟ مردِ مغرور من گریه کرده؟؟ کوه غرور اشک ریخته؟؟ مگه همچین چیزی امکان داره؟؟ دایان من گریه کرده؟؟

غیر از اون یه رد اشکی گونش تر نبود... من باعث شدم غرورش بشکنه؟؟ آه... لعنت به من... چشمای اشکیش باعث شد قلبم بشکنه... اشک ریخته؟؟ به خاطر من؟؟ دایان ... من ... واقعا متاسفم... موهای آشفتش تر بودن... بارون خیسش کرده بود... نمیتونستم تو این قیافه ببینمش... نمیتونستم شکستن غرورشو ببینم...
برا آخرین بار نگاهش کردم و بعدش برگشتم... میرم... میرم... میرم و تنهایی رو تحمل میکنم تا تو آسیب نبینی...
دایان میرم چون رفتنم بهترین گزینه ست... من میخوام مثبت بگیرم از تست زندگیم... حتی شده از چند تا گزینه میگذرم..

آروم زیر لب گفتم

-خداحافظ...

لبخند تصنعی زدم ... اشکام شدت گرفته بودن... باید برم...

به تندی گفت

-لعنت به ت... نه.. لعنت به من... لعنتی تو که میدونستی من جونم واست در میره.. حالا باید بری؟؟ حالا باید عقب بکشی؟؟ تو...

شونه هام از شدت بغض میلرزید... با صدای بلند و ملتسانه گفت

-اصن چرا من عاشقت شدم؟؟ چرا؟؟

چقدر سخته وقتی پشتت بهشه دونه های اشک گونه هات رو خیس کنه اما مجبور باشی بخندی تا نفهمه هنوزم دوشش داری!....!

بارون هم شدت گرفته بود... خواستم به سمت جلو قدم بردارم که یهو بازوم از پشت کشیده شد... فوری برگشتم... کاپشنشو درآورد... نزدیک تر شد و کاپشنو تنم کرد... او خخیییی... بدون تو کی میتونه برا من مهربونی کنه؟؟ بدون تو کی میتونه اینطوری هوامو داشته باشه؟؟ دایان کاش میشد نرم... همین جا بمونم... کنار تو... خیره شد بهم... اشکامو با پشت دستم پاک کردم و رو نوک انگشتای پام وایسادم و گونشو محکم ب.و.س.ی.د.م... خواستم رو کف پام وایسم که ابراز احساسات و منو تو آغوشش گرفت... محکم... طوری گرفته بود منو که هر لحظه امکان له شدنم وجود داشت... عطرشو نفس کشیدم... آخخخ... سرمو گذاشتم رو سینش... دایان حالا دارم میفهمم چقد بهت وابسته شده بودم... دایان حالا دارم میفهمم چقد عاشقت هستم... بدون تو، فردا، یک ساعت بعد و همین الان دنیای من جهنم میشه... کاش میشد بگم دوستت دارم... اون طوری که تو فکر میکنی نیست و منم عاشقتم اما... بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم و بدون اینکه نگاش کنم ازش دور شدم... موندم برابر میشه با وسوسه شدنم.. وسوسه میشم که دوباره بیام کنارت.. و آخر... ینی اینجا و آخر ینی همین الان بدون تو... و پایان من..

از بهشت زهرا خارج شدم و به خیابون ها متوسل شدم... تو خیابونا قدم میزدم...

باید خودم را ببرم خانه...

باید ببرم صورتش را بشویم....

ببرم تا دراز بکشد....

تا دلداریش بدهم که فکر نکند...

بگویم نگران نباش، میگذرد...

باید خودم را ببرم تا بخوابد....

..... "من خسته است"

با صدای بلند رو به آسمون گفتم

-خدایا خسته شدم از بس نقشه کشیدم و آخرش خراب شد... خدایا من میخوام نابود شم... خدایا من میخوام از این دنیا برم... خدایا من میخوام تموم شم...

سرمو انداختم پایین و دوباره قدم زدم... کجا برم؟؟ اصن کجا رو دارم که برم؟؟ خونه بدون بابا که خونه نیست... جهنمه...

بعضی وقتا که حالت خیلی بده دلت میخواد برا یه لحظه هم که شده چشمتو ببندی و ببینی همه اینا یه خوابه...
برام سخته هضم کنم که دو نفر رو یه جا از دست دادم... برام سخته که بفهمم بابا دیگه نیست... برام سخته که درک کنم دایان هست اما برا من دیگه نیست... برا من سخته هضم اینا.. به خدا من نمیتونم اینا رو درک کنم...
خدایا از همه امتحان میگیری اما از من داری کنکور میگیری... خدایا من آماده نیستم... خدایا دارم گند میزنم...
خدایا دارم بالا میارم... خدایا من تنهام میفهمی؟؟.. تنها... آخه یه آدم تنها بدبخت که نمیتونه از پس سوالاتی سختت بریاد...

بیخیال همه دارن اذیتم میکنن... تو هم روش... بابا تو دیگه چرا؟؟ مگه نگفتم بدون تو نمیتونم؟؟ مگه نگفتم بدون تو نابود میشم؟؟ اصن من برا هیچکی مهم نیستم... مهم نیستم... میدونستم یه روزی میری... میدونستم رفیق نیمه راهی بابا... دایان چه حال مزخرفی دارم من... نه میتونم تو رو داشته باشم نه غیر تو رو...
اشتبا بزرگ من این بوده که از اول وارد زندگیت شدم...

بزرگ تر که شدیم مدادهایمان هم تکامل یافتن و تبدیل شدن به خودکار های بیرحم... تا یادمون بدن

"هر اشتباهی پاک شدنی نیست"

سرمو بالا بردم و رو به خدا گفتم

-خدایا این منم... همون دختری که همیشه تنها بود... خدا میبینی؟؟ حالا هم تنهام... تنهام... خواستم بگم یه وقت فکر نکنی الان تنها نیستم و بخوای یکی دیگه رو ازم بگیری... خدایا حالا میبینی من تنها شدم... تنها تر از دیروز... تنها تر از دیروزی که فکر میکردم عشقم همیشه کنارمه... تنها تر از دیروزی که فکر میکردم پشتم همیشه کنارمه... تنها تر از همیشه... تنها تر از همیشه ای بدون اونا... خدایا تر از هر موقعی که تو فکرشو بکنی... حالا خیالت راحت شد؟؟ من تنهام... تنهام... تنها....

اشکمو پاک کردم و یه تلخی گفتم

-تنها....

پاهام توان همراهی منو نداشتن... سر خوردم کف پیاده رو... خانوم مسنی از دور بهم نزدیک شد... آروم گفتم

-خوبی دخترم؟؟

نمیتونستم جوابشو بدم... آخه خسته شدم از بس دروغ گفتم... آخه خسته شدم از بس تظاهر به دوست داشتن کردم... من به کسی نیاز دارم تا آرومم کنه... من به کسی نیاز دارم که منو بغلم کنه... من به کسی نیاز دارم که بگه میگذره... من به یکی نیاز دارم... اما نیست... همین چند دقیقه پیش رفت... رفت برا همیشه... رفت تا یادآور این باشه که من همیشه تنهام... رفت تا من بمونم و دنیای بدون اون...

سرمو انداختم پایین و گریه کردم.. دیگه برام مهم نبود کیا دارن نگام میکنن... اصن برام مهم نبود کی داره بهم میخنده و کی احساس تاسف میکنه... و از همه مهم تر اصن برام مهم نبود کی داره ضعفمو میبینه... گریه امونم نمیداد... آره من ضعیفم... من لایق خندیدنم... من لایق تاسفم... بابا رفت... دایان رفت... کسی برام نموند... دل خوشی های زندگیم رفتن... مامان تو هم خیلی وقته که رفتی... نگاهی به کاپشن دایان انداختم... اشکم شدت گرفت... نمیخواستم تو رو هم از دست بدم... اما باید بری... منم باید میرفتم... ما از اولم مال هم نبودیم... ما از اولم بهم ربط نداشتیم...

-معلوم نیست دختره چشه...

-وااا... دخترای امروزین دیگه...

-معلوم نیست کجا رفته بوده که انقد ضعیف شده...

-معلوم نیست باهاش چکار کردن

-از این دختر خیابونی هاست دیگه...

چونم از شدت بغض میلرزید... کاش میشد بگم حق ندارید به من این چیزا رو بگید... حق ندارین ...

-زوم کن روش... یه چند دقیقه بیشتر فیلم نگیر...

با این حرف سرمو بالا آوردم و اخمامو تو هم کشیدم و به سختی بلند شدم ... خواستم چیزی بگم .. اما باید چی بگم؟؟ باید از خودم دفاع کنم؟؟ اصن دفاع کنم که چی بشه؟؟ مگه زندگی همینو نمیخواست... زمین خوردن من و خندیدن دیگران به من...

با لحن تلخی گفتم

-تو رو خدا بس کنین... خسته شدم...

آری من خسته شده ام...

قلبم خسته شده است از بس شکست و دم نزد...

غرورم خسته شده است از بس له شد ولی ماند...

چشمانم خسته شده اند از بس سنگینی و بدی دیده اند ولی سکوت کردند...

گوش هایم خسته شده اند از بس حرف شنیده اند با آنکه میدانستند ممکن است به قلب آسیب برسد، سادگی کردند و کر شدند...

مغزم خسته شده است از بس معادله های پیچیده ی زندگی را حل کرد و در آخر هم جواب اشتباه بود... چون جواب معادله من بودم... ینی "صفر" ...

لبانم خسته شده اند از بس دروغ گفتن بی آنکه اظهار شرمندگی کنند...

ولی در همه ی حالت زندگی من خسته نشده است...

زندگی خسته نشده است از این که این همه مرا تحت فشار قرار داد..

زندگی از این همه بدی خود به من پشیمان نشده است...

زندگی هنوز هم میتواند ادامه دهد.. ولی من نه...

زندگی من خسته شده ام.. خسته... بس است دیگر... من که باخت خود را قبول دارم پس چرا تو نمیخواهی برنده باشی و این بازی را مدام ادامه میدهی؟؟ من که گفتم نمیخواهمت... پس چرا تو خودت را به من تحمیل میکنی؟؟

با قدم های لرزون به راهم ادامه دادم...

آری... اینجا شهری ست اگر کسی زمین بخورد دیگران دور او حلقه ای درست میکنند و او میشود مرکز این دایره و دیگران حصار او... او مشود مخاطب و دیگران تماس گیرنده... دیگران دو دسته اند: یا حرف میزنند یا فیلم میگیرند....

خودم با خودم آشتی میکنم

خودم با خودم هی بهم میزنم

من اونقد تنها شدم بعد تو

که با سایم اینجا قدم میزنم

بدون بهونه ،بدون دلیل

برای خودم عطر و گل میخرم

مثل آدمایی که دیوونن

صدات میکنم، اسمتو میبرم

ته تنهایی همینجاست که میغن

این همون آخر دنیااست که میغن

ته تنهایی همین جاست که میغن

این همون آخر دنیااست که میغن

خودم با خودم زندگی میکنم

خودم میگمو هی خودم میشنوم

دلم خیلی از دست دنیا پره

صدای تورو دیگه کم میشنوم

خودم با خودم درد و دل میکنم

"تا از گریه ، از غصه خوابم بره"

میدونم نمیفهی تو این اتاق، "چقد زندگی بی تو سخت میگذره"

"ته تنهایی" همین جاست که میگن

این همون "آخر دنیااست" که میگن

ته تنهایی همین جاست که میگن

این همون آخر دنیااست که میگن

(آهنگ میثم ابراهیمی بنام ته تنهایی)

نمیخواستم هیچکی رو ببینم... از همه آدمای دنیا بدم میومد.. از همشون... من تموم شدم... خیلی وقته که تموم شدم... همون جایی که دایان رفت... همون جایی که بابا گفت باید برم... همون جایی که مامان گفت مراقب بابات باش... همون جایی که مردم بهم خندیدن... همون جایی که بهم گفتن ه.ر.ز.ه... من تمام شدم... فقط الان میخوام خدا هم بفهمه من تموم شدم... خدا میفهمی که من تموم شدم؟؟ خدا میفهمی من چقد بدبختم؟؟ خدا میفهمی من چقد دوستشون داشتم؟؟ خدا میدونستی دایان آرامش من بود... به اون هم رحم نکردی!!!!...

تمام شهر چراغونی بود... چراغایی که میتونستن به منی که چشمام دیگه کار نمیکرد کمک کنن..

اشکمو پاک کردم و به خودم گفتم

-یامین قوی باش و بلند شو و دوباره زندگی کن...

به صداه زهر خند زدم و گفتم

-دیگه نمیخوام بلند شم... میخوام همش زمین بخورم... مهم نیست که آسیب میبینم... مهم اینه که من دیگه زندگی نکنم...

اولین باری بود که دلم برا خودم میسوخت... من تنها، توی خیابون... دارم کجا میرم؟؟ دارم کجا میرم؟؟ اصن کجا رو دارم؟؟ یه دختر تنها... تنهایی خیلی خوشحالم که بعد این همه اتفاق مهم تو کنارمی... در اصل من تنها نیستم... چون تو هنوز ولم نکردی...

بارون خیس خیسم کرده بود... اما کاپشن دایان بارونی بود.. دلم برا کاراش تنگ شد... چه زود رفتی!! من تازه داشتم مزه زندگی رو میچشیدم... وقتایی که عصبانی میشدی... وقتایی که بلند داد میزدی ... وقتایی که اخم میکردی... وقتایی که بازومو محکم میکشیدی... وقتایی که تو چشمم زل میزدی و امشب وقتی که اشک ریختی من مخاطبت بودم... من برات یه مخاطب رهگذر بودم اما تو برام یه مخاطب خاص و همیشگی هستی...
....."چقد بده دو نفر رو یک جا از دست بدی".....

و بابا... پدری که امروز تموم شد... امروز رفتی.. بابا میخواستم برات روزنامه بخونم... بابا میخواستم پاهاتو بشورم... میخواستم پیشونیتو ببوسم ... اما تو رفتی... رفتی تا من بمونم و یه دنیا حسرت... بابا من اشتباه کردم.. میدونم... اگه بگم غلط کردم برمیگردی؟؟؟ نع دیگه... همه آدمای زندگی من برنگردنی هستن... میرن و برنمیگردن... جز ساعت های تنهایی... بابا اگه تو برگردی همه چی درست میشه.. دایان رو قانع میکنی... منو قانع میکنی.. یاسمن رو قانع میکنی.. بابا تو تموم دنیا رو قانع میکنی که من مشکل نداشتم... مشکل از زندگی من بود ... بابا
رو صندلی پارک نشستم و چشمامو بستم... نمیخواستم هیچکی رو ببینم... هرز گاهی صداهایی به گوشم میرسید اما نادیدش میگرفتم...

دایان

ماشینو خاموش کردم و وارد ویلا شدم... نع... تموم خاطراتش تو این خونست... چطور تونست با من این کار رو بکنه؟؟ من که خالصانه دوستش داشتم... من که جونم بهش بسته بود... من که گفتم بدون اون نمیتونم... من که هر کاری کردم تا بهش بفهمونم دوستش دارم...

گره کرواتم رو باز کردم و درش آوردم... تموم صداهش تو ذهنم بود... من بدون اون... نمیتونم... من بدون خانوم نمیتونم... نمیتونم چرا با اینکه فهمیدم از اولم عشقی در کار نبوده هنوزم میخوامش... وارد اتاقم شدم با دیدن عکسش رو دیوارِ اتاقم اشک تو چشمم جمع شد... یامین برگرد و بگو همه اینا دروغ بود... بگو تو از اولم دوستم داشتی... بگو همه دروغ میگن و تو راست میگی... من باور میکنم... اصن عذر خواهی کن...

اشکمو با پشت دستم پاک کردم... یامین... من بدون تو نمیتونم... عکسشو گرفتم و تو آغوشم گرفتمش... رو تخت دراز کشیدم... الان کجایی؟؟ اگه تو خیابون باشی؟؟ اگه رو زمین بخوابی؟؟ اگه گریه کنی؟؟ اگه تنها باشی؟؟

..... "من نابود میشم"

چرا؟؟ چرا با من اینکار و کردی؟؟ من که فکر میکردم آینده با توعه... من فکر میکردم آینده من با کسی که لیاقتشو داره.. یامین برگرد و بگو لیاقت موندن با منو داری... یامین بمون کنار کسیکه دیوانه وار دوستت داره... یامین بمون کنار مردی که عاشق تر از همیشه است... یامین تو از بارون متنفری بیا بغل خودم... یامین هنوز داره بارون میاد... یامین... برگرد... برگرد... برگرد... یه چند روزی باهات سرسنگینم بعدش خوب میشم... تو فقط باش قول میدم تا آخرش بمونم... یامین برگرد و بگو دوستم داری... برگرد و بگو همه حرفات دروغ نبود... برگرد و بگو عاشقمی... آخه من که دوستت داشتم!!!! برگرد قول میدم دیگه به هیلدا نزدیک نشم... قول میدم دیگه تنهات نذارم... یامین دلم برا چشمت تنگ شده... بیا و به همه ثابت کن تو دوستم داشتی... مهم الانه... به همه بگو الان عاشقمی... با صدای بلند داد زد

-چرا لعنتی؟؟

الان کجاست؟؟ حالش چگونه؟؟ کسی ادیتش نمیکنه؟؟ کجایی؟؟

یامین کجایی؟؟ کاش تک تک لحظه های با تو بودن رو تو ذهنم ثبت میکردم که حالا نخوام از نبودت عذاب بکشم... کاش تک تک لحظه های با تو بودن تو ذهنم ثبت میشد.. کاش همیشه بودی... کاش میشد نری... کاش میشد بهت بگم محکم تر بغلم کن و همین جا باش... کاش بودی... یامین... تو با من چه کردی؟؟ تو با من چه کردی که حال وقتی نیستی و چشمتو نمیبینم دارم دیوونه میشم...

آخه دیوونه من که دوستت داشتم چرا؟؟

یامین

چشمامو باز کردم... صبحی که با اومدنش خبر از هنوز زنده بودن من داد... سر گیجه داشتم و درد شدید تو سرم.. و اینک صبحی بدون بابا... صبحی بدون دایان... صبحی بدون امید... صبحی بدون آرامش... صبحی بدون نگرانی... آخه همه رو از دست دادم... دیگه نگران این نیستم که یکی بره یا یکی بفهمه یا یکی باهام سرد باشه یا یکی تحقیرم کنه یا یکی اخم کنه یا یکی نخوادم چون هیچکی رو ندارم که اینکارا رو برام کنه.. دیگه کسی برام نمونده که از دستش بدم.. نگران آسیب های هم دنیا نیستم و مثل همیشه ولی بد تر: صبحی تنهاتر.....

خواستم بلند شم که سرم گیج رفت و افتادم رو زمین... یامین بلند شو... اینجا کسی نیست که دستتو بگیره... یامین بلند شو... یامین بلند شو... خودت بلند شو... یادت که نرفته... تو یه آدم تنهایی و اینجا زندگیه... یادت که

نرفته... اینجا زندگیه و اون منتظر همچین لحظه هاییه که بهت بخنده... تو که نمیخواهی بهت بخنده؟؟ میخواهی هنوزم غرورمو حفظ کنم؟؟ مگه میشه؟؟ مگه میتونم؟؟ ولی اینجا دیگه ته خطه... ته خط ینی دیگه کسی نیست که کمکت کنه بلند شی...

"دایان ته خط ینی همین لحظه... همین حوالی که صدای نفسات به گوشم نمیخوره.."

کسی نیست به خاطر تو زندگی کنه... دستمو رو زمین عمود کردم و بلند شدم... تموم تنم خاکی شده بود... اما اهمیتی ندادم... الان یاسمن منتظرمه... باید برم... آروم به سمت خیابونا رفتم... متنفرم از شهرتون... متنفر از دنیاتون... متنفرم از خودتون... آهای خیابونا من از همتون متنفرم... آهای خیابونا اگه از همون روزهای اول بهم پناه نمیدادین منم به شما عادت نمیکردم... لعنتی ها!!!

-رسیدیم خانوم...

پول مچاله شده رو از مشتم بیرون کشیدم و دادم به راننده... سریع از ماشینش پیاده شدم..

در خونه رو باز کردم... آخ... بابا نمیتونم نفس بکشم... بابا نمیتونم نبود تو تحمل کنم... بابا دیروز که داشتیم از خونه میرفتیم... من بودم و تو و یاسمن و دو نفر که برا حملت اومده بودن... بابا دیروز که سر قبرت فقط دو نفر بودن، بابا دیروز که فضای بهشت زهرا از صدای دو تا دخترات پر شد فهمیدم خیلی بی کسیم... ما هیچکیو الان نداریم... بابا تو نباید تنهامون میذاشتی... خیلی بی انصافی!!!

کفشمو در آوردم و وارد خونه شدم... نگاهم به تختش افتاد... بابا دلم برا لبخندای خشکت تنگ میشه... نگاهم به روزنامه افتاد... بابا دلم برا این تنگ میشه که برات روزنامه بخونم و تو میونش بهم ایراد بگیری که نه این خبر نمیتونه درست باشه... بابا... دلم برا ب*و*س*ه*هایی تنگ میشه که رو پیشونیت بکارم... بابا دلم برا اینکه باشی تنگ میشه... بابا آخه نمیشه که هر دو تون برین... مگه میشه هم تو بری هم دایان؟؟ نزدیک رفتم و رو تختش نشستم... پتو رو جمع کردم تو بغلم و بوییدمش... بابا بوی تو رو میده... بابا بوی پاهای خشکتو میده... بابا بوی بودن تو میده... بابا بوی وجود تو میده... زانو هامو بغل کردم و نگاهی به روبه رو انداختم... ساعت...

متنفرم از ساعتی که لحظه های بودن با بهترین هامو خیلی زود گذروند... متنفرم از ساعتی که لحظه بودن با پدرمو برام شمرد... متنفر از ساعتی که الان هر دو ساعت یه دقیقه جابه جا میشه چون الان من تنهام...

بابا چقد من تنهام!!! بابا... بابا کاش بودی تا بر تک نفسات ب*و*س*ه* میزدم... بابا کاش بودی... بابا کاش بودی و بغلم میکردی و میگفتی من باهاتم... بابا کاش بودی و با همون دستای بی جونت یه دنیا خوشی رو با گرفتن دستام بهم میدادی... بابا... اصن دستام دلشون برا دستات تنگ شدن... کاش میشد بودی... کاش میشد همیشه بودی...

کاف_الف_شین... سه حرفه... اما برا من همیشه یه دلیل بزرگ برا آرزو هام بود... همیشه اول همه آرزو هام از بچگی این سه حرف رو گذاشتم و بعد ها تبدیل شد به یه پیشوند همیشگی تمام کارام...

من ، تنها، توی خونه بدون بابا و بدون امید... مامان متاسفم که امید تو نا امید کردم...

با صدای زنگ به خودم اومدم... یاسمنه... باید اشکامو پاک کنم تا با دیدن من حالش بدتر نشه... به سرعت از خونه خارج شدم و در رو باز کردم...

کفشای پاشنه بلند و یه مانتو مشکی و روسری مشکی تنش بود... یاسمن نبود.. پس کیه؟؟ عینک آفتابیشو در آورد... با دیدنش بهت زده نگاه میکردم... نازنین؟؟ آب دهنمو قورت دادم .. آروم گفت

-سلام... واقعا تسلیت میگم.. خدا بهت صبر بده...

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادم و آروم گفتم

-کاری داری؟؟

-میخوام باهات حرف بزنم...

رفتم کنار و وارد حیاط شد... چند قدمی جلو تر رفتم.. اما من هنوز دم در بودم... انگار یادم رفته بود میخواد با من حرف بزنه... به زحمت چند قدم برداشتم.. راه رفتن برا من سخت شده بود... حالم خوب نبود... روبروش رو صندلی چوبی داغونی نشستم... شروع کرد

-اولین باری که دیدمت خیلی ازت خوشم اومد... فقط به خاطر اینکه رو پای خودت میخواستی وایسی و نیازی به کسی نداشتی... تو تنها دختری بودی که من تا به حال دیده بودمش... دختر زیاد دیدم... اما اونایی که من دیدم با تو خیلی فرق داشتن... اونا دختر بودن اما نبودن... اما تو دختر بودی... دختر یینی نجیب باشی و نیازمند کسی نباشی... یامین خواستم کمکم کنی... یادته؟؟

نفس عمیقی کشیدم.. مرور خاطرات؟؟ لعنتی... سرمو به طرفین تکون دادم... ادامه داد

-گفتم کمکم کنی... گفتم نمیتونی بهش وابسته شی... گفتم نمیتونی بهش نزدیک شی... گفتم بعد یه مدت ترکش کن... گفتم بذار بفهمه هیچ دختری به دردش نمیخوره... گفتم و تو قبول کردی... قبول کردی چون قرار بود از پدرت محافظت بشه... یامین قبول کردی... تمام شرطای منو پذیرفتی... همه اینا رو یادته اما تو زیر قولت زدی... دقیقا بر عکس حرفای من عمل کردی... بهش وابسته شدی.. بهش نزدیک شدی... میخواستی تا آخرش باهش بمونی... تو اونو وابسته خودت کردی.. تو وفا دار نبودی... وقتی از دایان شنیدم که تو رو دوستت داره... وقتی فهمیدم تو اونو دیوونه خودت کردی فهمیدم که زیر قولت زدی... پس نمیتونی شکایت کنی که چرا من به پرستار گفتم بره..

پس تو گفتی بره.. اگه پرستار بود؟؟ اگه نمیرفت؟؟ اگه میموند کنار بابا و به موقع دستگاه اکسیژن رو بهش وصل میکرد الان بابا زنده بود... بغضمو قورت دادم... نمیتونستم بشنوم...

-منم زیر قولم زدم... پرستار من دیگه وظیفه نداشت از بابات مراقبت کنه.. حالا هم سر حرفم هستم...

نگاهمون تو هم گره خورد... به سختی تمام بغضمو قورت دادم.. خدایا بس کن دیگه.. آرام گفت

-از زندگی دایان برو بیرون... نمیخوام دوباره یکی دیگه رو از دست بدی...

چونم از شدت بغض میلرزید... چقد بی رحمه!! بازم میخواد یکی دیگه رو از من بگیره؟؟ من که کسی برام نمونده..

ولی میرم... میرم... از زندگی زندگیم میرم بیرون... با لحن محکمی گفت

-یامین تو از اولم به دایان ربطی نداشتی.. اینو باید قبول کنی... خانواده ما با خانواده تو یه دنیا فاصله دارن...

دنایای دایان با دنیا تو یه دنیا فاصله داره... تو باید بری... هم برا خودت هم برا دایان هم برا خانوادت... تو دختر

عاقلی هستی... پس تصمیم گیری با تو...

آروم زیر لب گفتم

-مگه تصمیم من مهمه؟؟

از جاش بلند شد و خاک رو مانتوشو تکون داد و روبروی من ایستاد... خواست دستمو بگیره که دستمو عقب

کشیدم... تو چشمات زل زدم و گفتم

-میرم... از زندگی... دایان... فقط تو باید قول بدی که نذاری دایان بفهمه من به اصرار تو رفتم...

سرمو برگردوندم و در حالی که پشتم سمتش بود به سمت خونه رفتم... اشکام به شدت جاری میشدن.. در خونه

رو بستم و همون جا سر خوردم و رو زمین زانو زدم... دستمو مشت کردم و چند بار زدم رو قلبم... میخواستم

زنه.. میخوام تموم شه... اما نمیدونم چرا اصرار داشت بپیه... آه... دایان... کاش هیچوقت تو زندگیت نمیومدم...

الان داغون تر از همیشه ام... عشق من نسبت به تو باعث مرگ پدرم شد... لعنت به من و احساسم... دستمو

مشت کردم و رو قلبم نگهش داشتم... اشکمو پاک کردم و به ساعت خیره شدم... ساعت برگرد به زمانی که دایان

بود... ساعت برگرد به زمانی که بابا بود... اصن ساعت برگرد به زمانی مامان بود... برگرد به همون موقعی که مامان

بود... بابا بود... آرامش بود... امید بود... زندگی جریان داشت.. لبخند بود... شادی بود... اشک هم بود اما برا زخم

زانو هایی که نتیجه چند ساعت پیایی بازی کردن بود... بچه بودم... درد و غم نداشتم و از همه مهم تر "تنها

"نبودم... برگرد به زمانی که وقتی اشک میریختم همیشه یه فرشته مهربون بود که آرامم کنه... برگرد به دورانی

که هیچ وقت کمبود رو احساس نمیکردم... برگرد به زمانی که من همیشه میخندیدم... مامان کاش بودی و

میدیدی که دخترت دیگه نمیخنده... دخترت دیگه شیطنت نمیکنه... دخترت تنها شد... همین الان که باید از

همه دست بکشه... اما الان یکی هست...

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو گرفتم و به یاسمن زنگ زدم چند تا تک بوق خورد و بالاخره یاسمن جواب داد

-بله؟؟

لحنش سرد و غریبانه بود... اشکمو پاک کردم و آرام گفتم

- یاسی انگار بهت خوش گذشته؟؟؟ نمیخواهی بیای کنار آبجیت؟؟

سکوت طولانی کرد... احمامو تو هم کشیدم... حالش خوب نیست؟؟ به تندی گفتم

- چیزی شده؟؟

نفس عمیقی کشیدم و منتظر جوابش شدم... اما جواب نمیداد... آرام گفتم

- یاسی با منی؟؟

باز هم سکوت... ینی هنوز تو شوک از دست دادن باباعه؟؟ حالش خوب نبود... اینو از سکوتش فهمیدم... بمیرم

برات.. آرام تر از قبل و ناامید گفتم

- بعد زنگ میزنم... مراقب خودت باش...

گوشیو از کنار گوشم تو مشتم جمع کردم و دستامو رها کردم رو زمین... حواسم نبود که هنوز گوشیو قطع

نکردم...

- چطور تونستی؟؟ یامین چرا؟؟

با شنیدن صدای انگار یه دنیا رو بهم داده بودن... آخه من جز اون دیگه کسی رو ندارم... لبخند عمیقی زدم و با

شوق گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم و تمام سعیمو کردم تا نفهمه چه حال داغونی دارم.. گفتم

- سلام آبجی گلم... چه عجب من صدای تو رو شنیدم!!! افتخار دادید... چه خبر؟؟ نمیخواهی بیای خونه؟؟

بعد از چند دقیقه سکوت، صدای فین فینش اومد و بعدش گفت

- یامین... بابا که تو رو دوست داشت... چرا باهاش اینکا رو کردی؟؟

آب دهنمو قورت دادم... دیگه چکار کردم؟؟ دیگه چه گندی زدم؟؟ آرام گفتم

- ینی چی؟؟

هق هق هاش آزارم میداد... خدایا داری چکار میکنی؟؟ اون الان تنها دارایمه... اونو از من بگیر... به تندی گفت

- اگه تو پنهونی ازدواج نمیکردی بابا دق مرگ نمیشد...

تو... تو از کجا فهمیدی؟؟ سکوت کردم... من باعث مرگ بابام؟؟ ینی بابا دق کرد؟؟ ینی بابا به خاطر من مرد؟؟ ینی

من... من... من بابا رو کشتم؟؟ حرفی نداشتم که بزنم... چیزی ندارم که بگم... اصن چی بگم؟؟ بگم ازدواج نکردم؟؟

بگم بابا میدونست؟؟ بگم پشیمونم؟؟ مگه هستم؟؟ بغضمو قورت دادم و گفتم

- بیا خونه با هم حرف میزنیم...

اما اون با نهایت بی رحمی گفت

-من دیگه تو اون خونه نیام... نمیتونم تو چشمات نگاه کنم.. نمیتونم با تو همخونه شم...

گوله اشکی گونمو تر کرد... یاسمن داره به من این حرفا رو میزنه؟؟ اما من که به خاطر بابا ازدواج کردم.. من که تمام دغدغم تو زندگی اونو بابا بودن؟؟ من که تنها امیدم اون بود؟؟ من که تمام تلاشم آسیب ندیدن اون بود؟؟ من که تو بچگی تو تمام جلسات مدرسه شرکت میکردم تا کسی نفهمه اون مادر نداره؟؟ من که نفس عمیقی کشیدم... خدایا داری چکار میکنی؟؟ خدایا من که بدی نکردم؟؟ خدایا من که به کسی آسیب نرسوندم؟؟ خدایا..... صدای آرومش رو شنیدم و این ینی پایان رابطه من و اون

-یامین... من نمیتونم پیام خونه... خونه یکی از دوستامم ... خیلی با خودم کلنجار رفتم اما حقیقت اینه که من نمیتونم تو رو ببخشم... خداحافظ...

اشکمو با سر آستینم پاک کردم و آروم تر از اون گفتم

-خداحافظ...

گوشی از دستم افتاد رو زمین... تو هم منو نبخش.... تو هم برو... آخه چطوری میتونم بگم نرو؟؟ آخه چطور میتونم بگم بمون؟؟ تو هم برو... زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو دستام... حالا که تنهای تنهام... تو هم برو... برو... چشمامو بستم... خدایا نمیخوام باشم... میبینی؟؟ داری به زور نگه میداری... تو هم داری عذاب میدی؟؟ اشک امونم نمیداد... به درک، بریز... خدایا چرا کمکم نمیکنی؟؟ مگه من بدت نیستم؟؟ شاید من بنده تو نباشم... شاید تو هم تنهام گذاشتی... شاید تو هم میخوای بری اما روت همیشه بگی... شاید تو هم خیلی وقت پیش رفتی اما من صدا تو نشنیدم... شاید از من بدت میاد... شاید تو هم بدون من خوشحال تری....

با صدای بلند گفتم

-خدایا خسته شدم... چرا جواب منو نمیدی؟؟ خب بگو آره... بگو رفتم... بگو تو منو نداری... بگو دیگه... بگو... قول میدم دلگیر نشم... البته اگه بشه... آخه من که نمیتونستم به تو آسیب بزنم پس تو چرا ازم دوری میکنی؟؟ همه رفتن... میبینی؟؟ حالا که تنها شدم... حالا که کسی رو ندارم... حالا منو بکش... آخه شاید مخلوقات وقتی که من مردم بیان سر قبرم.. شاید بگن خدا بیامرزت... اون وقت دیگه تو نمیتونی اونا رو نادیده بگیری... اون وقت مجبور میشی منو ببخشی... اصن خدا منو نبخش... فقط منو بکش... منو بکش... من به درک... قلبم خسته شد از بس شکست... خدایا این دختر تنها دیگه خسته شده...

شکستم... شکستم...

همون دفعه ای که تو گفتی:

خیلی با خودم کلنجار رفتم اما حقیقت اینه که من نمیتونم تو رو ببخشم... خداحافظ...

همون دفعه ای که تو گفتی :

خوش به حالت شد... حال خوب نیست و نمیتونم از جام بلند شم... وگرنه به خاطر کار بدی که کردم میزدم تو صورتت و میگفتم تو صاحب داری... دخترم تو پدر داشتی... دخترم شاید پدر یه ناتوان به تمام معنا بود ولی وقتی فهمید تو بدون اجازش بزرگترین تصمیم زندگیتو گرفتی، شکست...

همون وقتی که تو گفتی:

مراقب تنها امید زندگیم و یاسمن باش..

همون موقعی که تو گفتی:

فقط برو...

شکستم... شکستم... خدایا من

.....ش ک س ت م.....

یاسمن متاسفم که تو نمیتونی منو ببخشی... متاسفم که کاری غیر قابل جبران کردم و حالا دارم هم خودمو و هم تو رو عذاب میدم... من متاسفم...

بابا متاسفم که باعث شدم بشکنی... خودم هم شکستم.. اما خب شکستن من با تو فرق داره... تو به معنای واقعی کلمه شکستی ... ولی من شکستن کار هر روزمه... میشکنم و مجبور میشم دوباره خوب شم... منم دیگه، کارم خوب بودن در هین بد بودنه...

مامان متاسفم که امید تو نا امید کردم... متاسفم که نتونستم از امیدت و یاسمن مراقبت کنم...

و دایان... متاسفم که نتونستم به موقع بهت بگم دوستت دارم... متاسفم که رفتم... متاسفم که نمودم... متاسفم که بد بودم... متاسفم که به عشقم اعتراف نکردم... متاسفم که تنهات گذاشتم... اما خب تو تنها تر از من که نیستی؟؟ اما تو بی کس تر از من که نیستی؟؟ دایان کاش میشد بهت بگم چقد دوستت دارم... کاش میشد بهت بگم چقد بهت نیاز دارم... دایان من واقعا متاسفم....

من تنها... یه گوشه اتاق... روبروی تخت بابام... ته زندگیم... آخر دنیا... بدون هیچ کس... در کمال ناامیدی... تو زندگی سگیم... تو زندگی عقده ایم... تو دنیای کوچیکم... تو خونه ای که بوی بابامو میده... تو لباسی که بوی عشقمو میده... رو فرشی که رد پاهای خواهرمو به یادگار نگه داشته... با نگاهی که چشم انتظار روشناییه... با دستایی که منتظر لمس خوشبختیه... با گوشایی که انتظار شنیدن محبت رو داره... با موهایی که انتظار نوازش رو داره... و با بینی که منتظر استشمام بوی خانواده و استشمام عطر مردِ زندگیمه... با لب هایی که منتظر اینه که من از خودم دفاع کنم...

دارم....

دارم...

دارم اینجا.....

تنها

جون میدم.....

من دارم جون میدم... دارم میمیرم... دارم میام بابا.... فقط میترسم که تو منو نگام نکنی... فقط میترسم مامان ازم رو بگردونه... فقط میترسم... میشه الان بهم امید بدی که هنوزم دوستم داری؟؟
بزرگترین درد من نداشتن خیلی آدماست..

لب هامو گاز گرفتم تا حق هق هامو کسی نشونه... اصن بذار بشنون من که چیزی برا از دست دادن ندارم!!!! اصن کی اینجا هست که بشنوه.. اشکام تمومی نداشت... فکر این که کسی نیست حتی وقتی مُردم بیاد سر قبرم دیوونم میکرد... فکر اینکه اگه من بمیرم کسی منو نمیبیره بهشت زهرا باعث میشد بیشتر از همیشه به حال خودم تاسف بخورم... حال من متاسفم... متاسفم... متاسفم که نتونستم روزهای خوشی رو بهت نشون بدم... متاسفم...
یک هفته بعد...

با حرص برگه استخدام رو به سمت معاون پرت کردم و زیر لب گفتم

-لعنتی....

معاونه یه مرد تقریبا 40-50 ساله بود... موهای سفید مشکیش خیلی به سنش اضافه میکرد.. صورت مهربون و چشمای مشکلی داشت... لبخند عمیقی زد و آروم گفت

-دخترم چیزی شده؟؟

به تندی گفتم

-من دختر شما نیستم..

در مقابل حرف تند من سکوت طولانی کرد... اصن پشیمون نشدم... ینی شدما... اصن لعنت به من که دل همه رو میشکونم... آخه یکی نیست بهم بگه این پیرمرد که با تو کاری نداشت... منم با دنیا کار نداشتم... چرا اون این همه اذیتم کرد... یه هفته میگذره... نه از یاسمن خبر دارم نه از دایان... البته دایانو باید برا همیشه فراموش کنم... اما خب... همیشه.. حتی نیومد که کارای طلاق رو انجام بده... نیومد دیگه... ینی دیگه حتی نمیخواه منو ببینه... یاسمن هم همین حسو نسبت به من داره... آقاهه رشته افکارمو پاره کرد و گفت

- نمیخواهی بگی مشکلت چیه؟؟

کلافه گفتم

-نع... ممنون...میرم...

همه فرما توشون سابقه کار میخواست که من داشتم ولی نکته جالب اینجا بود که بعد از سابقه کار مدرک تحصیلی لیسانس میخواستن.. ینی بدون استثنا بودن... کار بدون مدرک تحصیلی پیدا نمیشد... از جام بلند شدم... سرگیجه داشتم و به خاطر نخوردن کافی غذا شکمم هم درد میکرد... به سختی دستگیره در رو گرفتم... خواستم در رو باز کنم اما وجدانم خفه نمیشد

-ازش عذرخواهی کن...

لعنتی... مگه کسی از من عذرخواهی کرد؟؟.. برگشتم و آرام و زیر لب گفتم

-متاسفم.. بابت لطفتون ممنون...

پیرمرده انگار تموم دنیا رو بهش داده بودن... همیشه عذر خواهی من برای دیگران انقد مهمه؟؟ لبخند عمیقی زد و گفت

-دخترم

با این حرفش اخمامو تو هم کشیدم... مکث کوتاهی کرد و گفت

-ببخشید... گفتمی که دخترم نیستی... خانوم اگه فکر میکنید میتونم کمکتون کنم لطفا بهم بگید

بی حوصله گفتم

-برا چی میخواستی بهم کمک کنی؟؟

از این حرف ناگهانی من جاخورده بود... سکوت طولانی بینمون رو شکست و آرام گفت

-چون تو رو مثل دخترم میدونم...

-ولی من شما رو با پدرم مقایسه نمیکنم...

خیلی داشتم تند حرف میزد و خیلی داشت تحملم میکرد... اینو از تو چشاش خوندم... اما مهم نبود... بر خلاف من دوباره آرام گفت

-میدونم... همه پدرها برا دختراشون خاصن... اما ...

به تندی گفتم

- اجازه میدی دخترت میون این همه مرد کار کنه؟؟ اصن اجازه میدی دخترت کار کنه؟؟

با این حرف من دیگه سکوت کرد و هیچی نگفت.. ینی دهنش بسته شد...پوزخندی زدم و گفتم

-هیچ پدری دوست نداره سختی دخترشو ببینه ... اما اگه مجبور باشه اونم میبینه... سختی دخترشو میبینه و نابود میشه... پدر خاص یادت باشه رو سختی های دخترت چشما تو ببندی تا نابود نشی..

در رو باز کردم و بدون معطلی از اتاقش خارج شدم... هیچ دوست نداشتم با مردمایی که تو این دنیا زندگی میکنن کاری داشته باشم...

تو خیابونا قدم میزدی و چشمامو دقیق کرده بودم تا آگهی های استخدام رو جا نندازم... یه هفته کار من این شده...

...به یک فروشنده ساده جهت کار در مغازه نیازمندیم...

سریع به سمت مغازه رفتم خودمو مرتب کردم و وارد مغازه شدم... خانوم مسنی تو مغازه و رو صندلی نشسته بود.. تا منو دید فوری گفت

-چیزی میخواین...

خیلی سعی کردم لحنم تند نباشه... برا همین آروم گفتم

-برا آگهی اومدم...

ابروهاشو بالا داد و گفت

-آگهی..

آه.... یامین آروم باش... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-آگهی استخدام؟؟..

اخماشو تو هم کشید

-دم مغازه زدین؟؟

هنوز متوجه نشده بود ... آب دهنمو قورت دادم... خدایا چه کسایی به پست ما میخورن.... با حرکت دست و آروم تر گفتم

-فروشنده؟؟؟ اینجا؟؟

.....

انگار تازه متوجه شده بود... چون لبخند عمیقی زد و از جاش بلند شد و آرام گفت

-بشینید...لطفا...

-بله...

-ببخشید من یکم فراموشی دارم... متاسفم...

-بله... نه عیبی نداره...

خودش اومد کنارم نشست و گفت

-خدا تو رو رسوند... منم امروز دیگه از این کار خسته شده بودم... آخه این فروشگاه تو مرکز شهره برا همین زیاد

میان اینجا و من حوصله اینو ندارم که به همشون برسم... خدا رو شکر که تو اومدی...

اولا بابت حرف اولش باید بگم خدا که باهام قهره و فعلا باهام راه نمیاد..

دوما اینجا تقریبا بالا شهره...

و سومتا تو برو خداروشکر کن که زود یادت اومد وگرنه میرفتم و دست تنها میموندی...

رشته افکار رو پاره کرد و گفت

-چند سالتته؟؟

جاااا... سنم به تو ربطی نداره... پوفی کردم و به ناچار گفتم

-24....

لبخند عمیقی زد و گفت

-خوبه... میتونی این شرایط رو بپذیری؟؟

-چه شرایطی؟؟

خوبه هنوز شرایط رو نگفته... وای... خدایا این نخواد تا آخر با من تو مغازه بمونه... آها... تو باهام قهری.. ببخشید

یادم رفته بود.. به تندی گفت

-اینکه صبح ساعت 8 باید بیای و تا شب ساعت 10 باید باشی... حقوقت هم ماهی یه تومنه...

لبخندی از سر رضایت زدم و آرام گفتم

-قبوله... از کی باید بیام؟؟

-همین الان... میتونی الان بمونی؟؟

-آره...

از جاش بلند شد و در حالی که به سمت میزش میرفت گفت

-شمارتو بگو...

فوری شمارمو بهش گفتم و در حالی که پشت میز نشسته بود خیره شد به من... لب زدم

-چیزی شده؟؟

لبخند مهربونی زد و گفت

-نه... کارتو شروع کن... امروز هستم تا مشکلی پیش نیاد بعدش باید خودت تنها اینجا رو اداره کنی...

لبخند خشکی زدم و گفتم

-ممنون...

جوابش تکرار لبخند بود... وارد اتاق کوچیکی که گوشه مغازه بود شدم و کیفمو اونجا گذاشتم....

هنوز چند دقیقه از اینکه تو فروشگاه قدم میزدم نگذشته بود که یهو در باز شد... با عجله سمت خانومه رفتم و

اونم که فهمیده بود هول کردم رو به خانوم جوونی که وارد فروشگاه شده بود گفت

-خوش اومدید...

خانومه با کلی عشوه زیر لب سلامی کرد و به سمت یکی از قفسه های فروشگاه رفت... به سمت صاحبکارم رفتم و

گفتم

-خانوم...

خنده ریزی کرد و آروم گفت

-مهری هستم... و تو؟؟

-یامین...

به پشت سر اشاره کرد و گفت

-یامین جان ببین خانوم چی میخوان؟؟

سرمو تکون دادم و به سمت خانومه رفتم... سرشو آورد بالا و تو چشمای من خیره شد... ابروهاشو بالا داد ...
اخماتو تو هم کشیدم... چند دقیقه بی حرکت همو آنالیز میکردیم.. دختره موهای شرابی داشت که ماشا.. کلشم

بیرون بود.. قدی متوسط که بیشتر به کوتاه میخورد و صورت کشیده و ابروهای کوتاهی داشت که در کل از قیافش معلوم بود خیلی از خودش راضیه.. اون هنوز زل زده بود به من... چیه دوساعت زل زدی به من؟؟ بی حوصله گفتم

-همین؟؟

بهت زده نگام میکرد... به قوطی کنسرو تو دستش اشاره کردم ... رد نگاهمو گرفت و متوجه منظور من شد...لبخند گشادی زد و گفت

-بله لطفا...

قوطی رو از دستش گرفتم و به سمت مهری رفتم.. مهری فوری گفت

-پنج تومن...

خانومه از کیف پول تو دستش اسکناس پنج تومنی درآورد و با عشوه گفت

-ممنون...

ممنونش رو به سمت من گفتم... یه جوری رفتار میکرد که هرکی میدیدتش فکر میکرد تازه برگه تلخیصشو از تیمارستان گرفته.. آخه هر چند دقیقه یه پیچ و تاب به خودش میداد و گردنش رو هم میشکوند... والا... دختره عنتر.. با اون کفشای پاشنه ده سانتی ش...

نگاهی به ساعت انداختم... 2 بعد از ظهر... امروز دومین روز کاریمه ... قیمت همه کالاها دستم اومده... به جز قیمت زندگی خودم.. اصن نمیدونم چرا دارم زندگی میکنم... هدفم چیه؟؟ به کجا میخوام برسم؟؟ یه هفته که از یاسمن خبری نیست و جواب تماسمو نمیده... ینی به معنای واقعی کلمه رفته... دایان هم از اولش رفتنی بود... دایان هم از اولش غیرواقعی بود... راستی الان کجاست؟؟ چه کار میکنه؟؟ با کیه؟؟ و عایا هنوزم به یاد من هست؟؟ دایان دلم بیشتر از هر کسی واسه تو تنگ شده.. دایان دلم میخواد بیای... کاش میشد کنارت بمونم... کاش میشد یه بار دیگه چشماتو ببینم... کاش بتونم ببینمت... کاش تو واقعی بودی... کاش رویا نبودی... دایان کاش تو از جنس من بودی... انقد که غرق در افکارم بودم صدای مکرر مشتری رو نشنیدم.. به تندی گفتم

-بله؟؟

خانومه اخماشو تو هم کشید و با خشم گفت

-قیمت این چنده؟؟

به سالاد اولویه تو دستش اشاره کرد و من آرام گفتم

-هف تومن..

پول رو داد و رفت... بغضمو قورت دادم به سختی رو صندلی نشستم... چقد امروز سرم درد میکنه و همچنین تمام بدنم... فوری قرص مسکن رو از کیفم درآوردم و یه بطری آب گرفتم و به بدنم مثل همیشه مسکن تزریق کردم... این روزها تنها آرامش من با اون بدست میادم... دایان کاش بودی تا من دیگه از این آشغالا نخورم... آب دهنمو قورت دادم به ساعت خیره شدم... ساعت 2 و 15 دقیقه... وقتی تنهایی ساعت ها به کندی میگذرن... انگار اینا هم میخوان اذیتم کنن... لب هامو جمع کردم و سرمو در آغوش گرفتم... امروز یه حس عجیبی دارم... خودم هم خودمو درک نمیکنم...

- چی برات بگیرم؟؟

نگاهمو کشیدم بالا و خیره شدم به پسری که با کتفش گوشی رو به گوشش چسبونده بود و با دو تا دستاش تند تند خرت و پرت میخرید... حتما میخواد برا عشقش یه چیز بخره... چون لحنش خیلی قشنگ بود... نفس عمیقی کشیدم... خوش به حالشون که همو دارن... پسره گوشیشو قطع کرد و به سمت من اومد در حالی که دستاش پر بود... قد بلندی داشت و موهای مشکی و ابروهای مشکی و تیپ اسپرت مشکی... آه اینم دیگه شورشو درآورده.. کلا مشکیه ولی خوش تیپ بود.. خدا برا دوست دخترش نگهش داره... اما اون انگار متوجه من نشده بود... سرش تو گوشیش بود... منم فرصت دادم تا کاراشو انجام بده... خیره شدم به دفتری که روی میز بود... باید تمام کالاهایی رو که تو یه روز میفروختم مینوشتم و به مهری خانوم گزارش میدادم... چشمامو زوم کردم تا ببینم چی گرفته... زاویه دید من نسبت به پلاستیک تو دستش خیلی بد بود... یکمی جابه جاشدم.. بالاخره تونستم ببینم.. با دقت همه رو یادداشت کردم و بعد از این همه رنج و عذاب در فهمیدن اینکه چی خریده پوفی کردم و سرمو آوردم بالا... لبخند عمیقی رو لب هاش بود... معلوم نبود چند وقته داره این طوری خیره نگام میکنه... نگاهش سنگین بود... چشمای مشکیش کلا مشکیش کرده بود.. آب دهنمو قورت دادم و به سختی گفتم

-میشه اون پلاستیک رو بدید به من تا براتون حساب کنم؟؟

با شنیدن صدام به خودش اومد و بریده بریده گفت

-بله... حتما...

به تندی پلاستیک رو بالا آورد و گذاشت رو بروم... و... ملت خن... این دیگه چشه؟؟ با دقت همه رو حساب کردم و در آخر گفتم

-میشه سی تومن...

تراول پنجاهی رو درآورد و به سمتم گرفت... بقیه پولشو بهش پس دادم و بدون توجه بهش سرمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم... میخواستم بخوابم اما نه خواب معمولی... خوابی که یادم بره من کی... کجام؟؟ از کجا به اینجا

رسیدم؟؟ تو راه چه اتفاقی برام رخ داد؟؟ میخوام کجا برم؟؟ باید تاکی زندگی کنم؟؟ باید تا کجا پیش برم؟؟ تا کجا نفس بکشم؟؟ تا کجا تحمل کنم؟؟ و

تا کجا تنها باشم؟؟

تنهایی تا کجا؟؟

با باز شدن در فهمیدم رفته....

در خونه رو باز کردم... نفس کشیدن حتی یه لحظه تو این خونه برام سخت بود... اینجا یادآور تک تک نفس های بابامه... اینجا یادآور تنهاییمه... اینجا یادآور بی کسیمه...

با قدم های آرام سمت خونه رفتم... چقد تنهام!!!... دلم به حال خودم میسوزه... دلم برا خودم میسوزه... آخه این روزها مردم اما زنده... مردم... این جسم من تو خالیه برا همین باد هدایتش میکنه... باد منو سمت بعضیا میبره... زندگی به باد بستگی داره... نباشه پنجر میشم...

طبق عادت یه هفته گذشته یه گوشه نشستم و شماره یاسمن رو گرفتم...

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

بععله.. من یه عذرخواهی بزرگ به خانومی که هر دقیقه زحمت میکشه به جای یاسمن ردم میکنه بدهکارم... خانوم زحمت کش اوپراطور متاسفم... تو هم حتما ازم متنفری... نگاهی به گوشیم انداختم... ناخودآگاه دستم سمت پوشه گالری رفت و اونو لمس کرد... اشک تو چشمم جمع شد... این چه اشکیه که تو این ده روز، هر روز با دیدن عکست میریزه و تمومی نداره... عکس سلفی ش با من... لبخند عمیقی زده بود و منم لبخند عمیقی زده بودم... همون شبی که من داشتمش... دلم برات تنگ شده... دایان... من میخوامت... چی میشد الان بودی؟؟؟

با دیدن اسم مهربی رو صفحه گوشیم اشکامو پاک کردم و تک سرفه ای کردم و جواب دادم

-سلام یامین جان...

-سلام مهربی خانوم... حالتون خوبه؟؟

-بعله... خوبم... تو هم که انگار خوبی...

منم که انگار خوبم... منم که انگار لبخند میزنم... منم که انگار از این زندگی راضیم... منم که انگار خوشحالم... منم که انگار تنها نیستم... لب هامو بهم فشردم... من خوب نیستم... به خدا خوب نیستم... خوب نیستم ولی میخندم... خوب نیستم ولی بازم دروغ میگم... من خوب نیستم...

-بععله... کاری داشتید؟

-آره عزیزم... ببین تو امروز تو نوشته هات یه اولویه رو حساب کردی؟؟ آخه اینجا نوشتی سه تا ولی پول تا چهار رو حساب کردی..

-چند لحظه لطفا...

به زحمت زیب کیفمو باز کردم و دفتر نوشته ها رو باز کردم...دقیق تر نگاه کردم... بععله اولویه ها اینجااست...
فوری گفتم

-مهری خانوم من حواسم نبود یه اولویه رو زیادی نوشتم... سه تا بود نه چهار تا... متاسفم...

-نه بابا...من متاسفم مزاحمت شدم... فعلا...

-خداحافظ...

حواس پرتی هم که گرفتم... خواستم دفتر رو بذارم سر جاش که کاغذ ته کیفم کنجاوم کرد... برگه نوت قرمز...

"خانومی من میرم شرکت... متاسفم که بیدارت نکردم... خیلی ناز خوابیده بودی دلم نیومد... فعلا..."

گونه هام دوباره تر شدن... دایان... آخرین یادگارت... کاش نمیرفتی شرکت... کاش بیدارم میکردی تا آخرین شانس دیدنت رو از دست ندم... کاش بیدارم میکردی و تو رو غرق در ب*و*س*ه میکردم و بهت میگفتم چقد دوست دارم.. دایان کاش بودی...

-دوباره حساب کن...

کلافه از خواهش های بی جا خانومه پوفی کردم و به تندی گفتم

-نزدیک سه دفعه ست دارم حساب میکنم... خب شده بیست تومن ...

خانومه اخماشو تو هم کشید و در جواب من گفت

-خب آروم باش... باشه..قبول...

اخماتو تو هم کشیدم و بهش توپیدم

-مگه شماها میذارید من آروم باشم؟؟ مگه اجازه میدید؟؟

لحنم فوق العاده خشن و تند بود... حقشه... احمق آشغال... از این حرفای تند و سریع من جا خورده بود... فوری پول رو از کیف پولش درآورد و گذاشت رو میز و سرشو انداخت پایین و زیر لب خداحافظی گفت و به سرعت رفت... نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادم... امروز مثل همه روزها سرگیجه دارم و شکمم داره به خودش میپیچه... امروز مثل همه روزها خستم... به خدا من خسته شدم... به خدا دیگه نمیتونم ادامه بدم... چرا کسی نمیفهمه؟؟ از کیفم دوتا مسکن درآوردم و فوری خوردم... اما انگار امروز حالم با اون خوب نمیشد... من امروز دلم

فوق العاده برا دایان تنگ شده... امروز دیگه فهمیدم نمیتونم... من دایانو میخوام... یاسمن نیست... دایان نیست.. هر کی جای من بود خسته میشد... خب چرا من خسته نشم؟؟... سرمو بغل کردم و اشک رو گونه هامو با سرآستینم پاک کردم... ساعت 9 شب بود و یک ماه از رفتن دایان و یاسمن و همچنین بابا میگذشت... یک ماه تنها بودم... تنها که میگم ینی تنها به معنای واقعی کلمه.. آخه امروز دلم تنگ شده... امروز دلم یکی رو خواست... امروز میخوام یکی باشه... فقط باشه... اشک گونه هامو تر کرده بود... چرا من انقد بدبختم؟؟

با صدای باز شدن در فروشگاه فهمیدم یکی اومده... اما به خودم زحمت ندادم که ببینم کیه و چه کار داره... خب هر کاری داشته باشه میگه دیگه؟؟ پوفی کشیدم و زیر لب گفتم

-خوش اومدید...

سرم رو میز بود و قیافه ی شخص رو نمیدیدم... حتما کاری نداره که هیچی نمیگه... سکوت سنگینی برقرار بود... نکنه دزد باشه؟؟ نفس عمیقی کشیدم و آرام سرمو کشیدم بالا... پسر بود... یه پسر قد بلند... پیراهن مشکی تنش بود با شلوار مشکی... کفش کالج... این تیپ... این قد... این استایل... نع نع... امکان نداره... ایستاده بود و خیره شده بود به قفسه فروشگاه... پشتش سمت من بود... به تندی گفتم

-چیزی میخواین؟؟

انگار نشنیده بود... اخمامو تو هم کشیدم و دوباره پرسیدم

-آقا؟؟

باز هم سکوت... ای بابا... دستاش تو جیبش بود و انگار نه انگار که من دارم صداش میکنم... آرام تر از قبل گفتم

-دنبال چیزی هستید؟؟

اینبار صدای آرومش رو شنیدم که گفت

-سیگار...

سیگار؟؟ سیگار که دقیقا روبروشه؟؟ ینی کوره؟؟ هیییع... کلافه سرمو از رو میز بلند کردم و موهامو مرتب کردم و گفتم

-روبروته...

باز هم انگار نشنیده بود... ینی کر؟؟ یاخدا... یه کور کر... بین کی اینجاست... صدای محکمش به گوشم خورد..

-گفتم کجاست؟؟

یهو فکرم رفت سمت دایان.. اونم همیشه میگفت گفتم فلان... هی... منم لحنمو محکم کردم و گفتم

-منم گفتم روبروته...

نمیدونم که چی شد یهو چند دقیقه بی حرکت موند... خواست سرشو برگردونه اما این کارو انجام نداد... به جاش دستشو سمت قفسه سیگار برد و خواست یه دونه برداره که یهو همه سیگارا پخش زمین شد... اخمامو تو هم کشیدم و به تندی گفتم

-چه کار میکنی؟؟

باز هم سکوت کرده بود... به سرعت از رو صندلی بلند شدم و از جایگاه خودم به سمت پسره رفتم... نفس عمیقی کشیدم تا زیاد عصبانی نباشم.. ینی کل سیگارا پخش زمین بود... وای... عوضی... معلوم نیست حواسش کجاست؟؟... ایستاده بود و دستش تو جیبش و با همون استایل زل زده بود به قفسه... وای... که چی هنوز محو قفسه ای؟؟ هنوز پشتش سمت من بود... بدون اینکه نگاهش کنم به سمت سیگار های بی چاره رفتم... رو زمین زانو زدم.. البته خیلی وقته زمین خوردم... یه دونه سیگار رو گرفتم و موهامو پشت گوشم فرستادم و بدون تردید برگشتم سمت پسره که حالا دقیقا روبروی من بود... سیگاری که تو دستم بود رو به سمتش گرفتم... هنوز به سیگارای رو زمین خیره بودم و تو فکر اینکه چه خاکی تو سرم بریزم... وای... این شانسه ما داریم؟؟... پسره سکوت کرده بود... ینی نمیخواه اینا رو جمع کنه؟؟ یا شاید از قصد اینا رو پخش زمین کرده باشه؟؟ یا شاید بخواد منو اذیت کنه؟؟ آخه اون مگه کیه که بخواد منو اذیت کنه؟؟ بهش نشون میدم...

با این افکار در حالی که با حرص سرمو بالا میوردم و چون خیلی دراز بود و مسیر طولانی شده بود تو راه میگفتم

-نکنه منتظری من از تو عذرخواهی کنم؟؟ یا اینکه تو هم میخوای اذیتم کنی؟؟ یا اینکه خورده پورده چیزی با من داری؟؟ یا اینکه.....

مسیر به پایان رسیده بود... با دیدنش نفسم تو سینم حبس شد... پاهام شل شد و ته دلم خالی شد... اشک تو چشمم جمع شد و قلبم بیشتر تپید... سیگار تو دستم افتادن رو زمین... آب دهنمو قورت دادم...

چقد شبیه دایانه؟؟ آآآآآآآآآآآآ... ولی مطمئن بودم خودش نیست... دوباره یاد آوری دایان و خاطرش..

خیره بود به من... آخ... دایان... آخ... زل زدم تو چشماش... چشماش خالی بود... آرامش نداشت... ولی چشمای دایان من سرشار از آرامش بود... دایان الان کجایی؟؟

از زور بغض چونم میلرزید...دقیقا بالا سر من ایستاده بود و من روبروش رو زمین زانو زده بودم... دستم تو هوا خشک شده بود... دقیقا تو همون حالتی که سیگار تو دستم و دستم سمت پسره ، خشکم زده بود..

چقد دلم برات تنگ شده !!!! چقد من دوستت دارم!!! دایان....

پسره بهت زده به من نگاه میکرد... منم زل زده بودم بهش... میخواستم ساعت ها زل بزنم تو صورتش ... چقد بهش شبیه بود... فقط اینکه یکم فقط یکم به تغییراتی تو صورتش دیده میشد...هیچ کدوم نمیخواستیم این ارتباط چشمی رو قطع کنیم... اشکم دیگه طاقت نیاورد و گونمو تر کرد...

دایان کاش اینجا بودی... میتونستم محکم بغلت کنم و بهت بگم چقد دوستت دارم... دایان کاش میشد بهت بگم کنارم بمونی... چون دایان من خیلی تنهام... دایان... من بعد تو داغون شدم....

دستم دیگه توانی نداشت... دستای بی جونم خواستن خودشونو به زمین بسپرن که دستای پسره رو دستم نشست... نگاهمو بین دستم و چشماش چرخوندم...

کمی نگاش کردم اما فوری به خودم اومدم و به سختی بلند شدم و دستشو محکم پس زدم..

سیگار رو از زمین برداشتم و گرفتم سمتش...

روبروش ایستادم و به تندی گفتم

-بفرمایید...

سرمو انداختم پایین و با سر آستینم اشکامو پاک کردم... من چم شده؟؟ چرا انقد توهم میزنم؟؟ اینکه دایان نیست؟؟ قیافش صد درجه نه ولی نود و نه درجه با دایان من فرق داره؟؟ خدایا دارم به کجا میرسم؟؟

روزی دیدن فردی برایمان آنقدر مهم بود که هیچ وقت به روز بدون او فکر نکردیم...

در این اندیشه فرو نرفتیم که بدون او چه کنیم؟؟

به زندگی بدون او فکر نکردیم...

فکر نکردیم و بدون فکر با او خاطره ساختیم...

فکر نکردیم، چون هر کسی میداند خاطره در روز های بدون او هم دست از سرمان بر نمیدارد...

حال بدون اندیشه، بدون راه، بدون مقصد، بدون آرامش، بدون خوشی، بدون امید و "تنها بدون او" خاطره ها را مرور میکنیم...

ما حتی به این لحظه ها هم فکر نکردیم... وگرنه باید این مطلب را درک میکردیم که

" آدمی در لحظه زندگی میکند"...

اشکام زمین رو تر کرده بود... زندگی بی رحم من... زندگی بد من... چرا من؟؟

لب هامو گاز گرفتم... بعد از چند دقیقه با حرف پسره به خودم اومدم..

تلخ و محکم گفت

-خانوم چیزی شده؟؟

همچنان سرم پایین بود و اشک میریختم... نمیدونم چرا اما میخواستمش... من همین الان میخواستمش... من همین الان بهش نیاز داشتم..

سرمو کشیدم بالا و آروم گفتم

-میشه هس تومن...

پسره بدون هیچ حرفی پول رو داد و رفت...

پاهام شل شده بودن و زانو هام قدرت حملمو نداشتن... با زانو خوردم زمین... دایان انقد دلم برات تنگ شده که هر کیو تو این شهر میبینم فکر میکنم تویی... دایان الان کجایی؟؟؟

رو زمین نشسته بودم و گریه میکردم.. آخه چرا من باید انقد تنها باشم؟؟؟

با صدای بلند گفتم

-آخه چرا منو نمیبینی؟؟ چرا چشمتو رو من بستیی؟؟ چرا باهام قهر کردی؟؟ نمیبینی الان تنهای تنهام؟؟ نمیبینی الان شدم یه کسی که هیچکیو نداره؟؟ خدایا چرا منو نمیبینی؟؟ چرا از من بدت میاد؟؟ چرا حرفامو نمیشنوی؟؟ چرا بهم توجه نمیکنی؟؟ مگه من بدت نیستم؟؟ مگه تو منو نیافریدی؟؟ اصن برا چی منو آفریدی؟؟ هدف چی بود؟؟ چرا همه میخوان بشکنم؟؟ چرا همه عین تو دنبال شکستنمن؟؟ چرا هر وقت گفتم کمکم کن تو روتو برگردوندی؟؟ مگه من باتو چکار کردم که از من بدت میاد؟؟ مگه من چه کار بدی کردم که تو منو جز بنده هات نمیدونی؟؟ سه بار تو زندگیم صدات زدم... سه بار!!!!... وقتی گفتم مامانمو نجات بده حرفمو گوش نکردی برا همین اینو گذاشتم پای مصلحتت... ولی وقتی گفتم بابا مو برگردون بزم روتو برگردوندی و باهام قهر کردی... وقتی گفتم یاسمن داره میره بزم حرکتی نزدی... خدایا!!!!... حالا دایان رفت... دایان رفت... میبینی؟؟ دایانم رفت... رفت... رفت تا تو بزم بهم نشون بدی منو دوستم نداری... خدایا چرا نمیذاری عاشق باشم؟؟؟ چرا تمام حکمتت ها تو رو من آزمایش میکنی؟؟ چرا قهر کردن تو انقد طولانی شد؟؟ چرا نمیخوای باهام آشتی کنی؟؟ چرا همش داری عذابم میدی؟؟ چرا همتون اذیتم میکنین؟؟ چرا میخوای تنها باشم؟؟ آخه این چه مصلحتیه؟؟ آخه این چه امتحانیه؟؟ این امتحان قانونش با تموم امتحانا فرق داره... من ده ساله دارم امتحان میدم... هر بارم رد میشم... خب تو که میدونی من نمیتونم این امتحان رو پاس کنم پس لاقول بذار زندگیمو بکنم... من نمره قبولی نمیخوام... فقط دیگه ازم امتحان نگیر... خواهش میکنم... منو به حال خودم نذار.. تو دیگه منو تنها نذار...

دایان

طبق عادت چند هفته گذشته کلافه از ماشین پیاده شدم... نگهبان احترام گذاشت و به سمتم دوید... بدون توجه بهش به سمت وبلا قدم برداشتم.. این روزا حوصله هیچکیو نداشتم... هیچکی... هنوزم باورش برام سخته که رفته... هنوزم باورش سخته که دیگه نمیتونم صداشو تو این خونه بشنوم...

احمد با زحمت فراوان خودشو به من رسوند و بریده بریده گفت

-آقا ... چی..چیزه...

وقتی سکوت منو دید، سکوت کرد... حوصله این لعنتی رو هم نداشتم... به تندی گفتم

-دِ بنال دیگه...

دسپاچه شد و گفت

-آقای شکوهی منتظر تونه...

اخمامو تو هم کشیدم و با لحن محکم و پر از خشم گفتم

-اینجا چکار میکنه؟؟ مگه اینجا خونه خالته که هر کی بیاد و هر کی بره؟؟

چنان دادی زدم که سر جاش خشکش زد... مکث کوتاهی کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت و آروم گفت

-جسارته آقا... ول... ولی گفتن کار مهمی با شما دارن...

دستامو مشت کردم... لعنتی ها...

به تندی گفتم

-کجاست؟؟

به صندلی رو بروی استخر اشاره کرد و گفت

-اونجا...

خواست ادامه بده که با خشم گفتم

-فعن حرف نزن.. برو... برو!!!!

برو دومی رو با صدای بلند گفتم... اونم بدون هیچ حرفی رفت...

شکوهی با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد...

منم از خداخواسته با تحکم سر جام وایستادم... این روزهای بدون اون ،بدجور داغونم کرده بود...

شکوهی کیف به دست سمتم اومد و دقیقا روبه روی من وایساد و گفت

-سلام آقا....

سرمو تکون دادم و به تندی گفتم

-احمد گفت کارم داری...

لب هاشو تر کرد و گفت

-آقا فردا باید حتما به موقع حاضر شین... سهام دارها چند روزه که معطل تصمیم شمان... درست نیست اون بدبختا رو بیشتر از این تو این دوراهی بکشیم... دیروز قرار بود بیاین اما متاسفانه تشریف نیاوردید... لطفا فردا به موقع تشریف بیارید...

دستامو مشت کردم.. و برگشتم و در حالی که به سمت ویلا میرفتم با صدای بلند گفتم

-شکوهی حالا برو حوصلتو ندارم... بعدشم آخرین باریه که برا من درست و غلط رو تعیین میکنی ها!!!!

منتظر جوابش نشدم و در ویلا رو محکم بستم...

نگاهی به داخل ویلا انداختم... آآآآآه...

هر بار صدای خنده هاش تو گوشم میپیچید و عذاب میداد... هر لحظه منتظر بودم که برگردم و ببینم که اومده.. اما انگار همچی درست بود... انگار اون هیچ وقت منو نمیخواست.. انگار اون بدون من بهتره.. اون بدون من بهتر میتونه زندگی کنه... اما من چی؟؟ پس من چی؟؟

منی که دارم روز به روز زای نبودنشو بیشتر تو تقویم مرور میکنم و از دیدنشون عذاب میکشم... منی که الان هیچ دلخوشی واسه زندگی ندارم... منی که حالا یه آدم تنها شدم... منی که حالا میخوامش... لعنتی... چرا من؟؟

لب هامو گاز گرفتم و رو مبل ولو شدم... بعد از رفتنش به تختم حتی نیم نگاهی هم ننداختم... من اون تختو فقط با اون میخوام... من زندگی رو فقط با اون میتونم بگذرونم... من فقط با اون عشقو تجربه کردم....

دوباره لب تاپو تو دستم گرفتم و وصلش کردم به تلویزیون و فیلمو برای هزارمین بار میبینم...

فیلمی که یه روز قبل از جداییمون تو باغ گرفتیم... یامین بایه تاپ دکلمته مشکی و شلوارک لی کنار من وایساد و داریم از خودمون فیلم میگیریم...

دوباره صداهاش تو ذهنم میپیچه و قلبمو به درد میاره..

"دایان پس کجایی تو؟؟ بیا دیگه.... دایان؟؟ کجایی؟؟"

تو اون لحظه دقیقا دویدم سمتش و محکم بغلش کردم...

"دایان دارم خفه میشم.. عزیزم من قدرت اینو ندارم که اینطوری بغلت کنم این درست نیست... حداقل یه کاری کن که من بتونم جبرانم کنم..."

تو اون لحظه سمت خودم برگردوندمش و در کثری از ثانیه ب.و.س.ی.د.م.ش.... دستاشو محکم گرفتم و اونم دستاشو گذاشت رو شونه هام...

انگار اون لحظه تنفس معنایی نداشت...

تو اون لحظه که خواست دوتا دستشو بذاره رو شونم دوربینو رو زمین رها کرد... و تنها سیاهی از اون لحظه معلوم بود چون دوربین دقیقا رو چمن ها بود...

فقط این صدای من بود که شنیده میشد

"گوربابای فیلم..."

و دوباره اینبار با عطش زیاد بهم نزدیک شدیم...

دستمو ابراز احساسات کردم ... نمیخواستم یه لحظه هم از دستش بدم.. حتی یه لحظه... ولی حالا...

آه

و دوباره من بی اختیار این دیالوگ رو تو تنهایی به زبون میارم

"چرا رفتی؟؟؟"

چشمامو بستم... حالا میفهمم که دارم برا عزیز ترین کسم اشک میریزم... برا کسی که دیگه نیست و من دارم از دوریش داغون میشم...

و اینکه کاش نمیرفتی... چون من تازه معنی خوشبختی رو فهمیده بودم... کاش میومدی و این تصور من که تو شبیه هیلدا بودی رو از بین میبردی... کاش میگفتی دوستم داری... "یامین تو تمام دارایی منی"...

یامین

در خونه رو باز کردم... این روزها زندگیم شده یه رفت و برگشت و نشستن یه گوشه و زل زدن به ساعت ...

زانو هامو بغل کردم و خیره شدم به ساعت... 1 نصفه شب... مرور خاطرات عذابم میداد... دایان چه زود رفتی... کاش میتونستم اصرار کنم که نری... کاش میشد بهت بگم بمون.. کاش میشد تا آخرش بمونی و بمونم... اما من دیگه خسته شده بودم از اینکه انقد خیال کنم... برا همین چشمامو بستم...

با صدای گوشیم فوری چشمامو باز کردم و با دیدن اسم شیدا رو صفحه گوشیم ابرو هامو بالا دادم... اون با من چه کار داره؟؟

ناچار جواب دادم..

-سلام یامین... خوبی؟؟ هیچ معلومه تو کجایی؟؟

پس این یه دروغ دیگست و من باید تاییدش کنم... آروم و بی جون گفتم

- آره...متاسفم...

همین... حال نداشتم بحث کنم... با شنیدن صدای پر بغضش از خودم بی خود شدم...

-کاش میتونستم ببینمت... دلم برات تنگ شده... چی شده بینتون؟؟ چرا...

حرفشو خورد...به تندی گفتم

-میخوام یه روز ببینمت... فردا....

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد و ناباورانه گفت

-میشه؟؟

به تندی گفتم

-آدرسو برات میفرستم... خداحافظ

منتظر نشدم که صداشو بشنوم... دوباره گوشی... دوباره وسوسه شدن من برا دیدن عکسش... وارد گالری شدم و عکسمونو لمس کردم... سکوت غمناک خونه با بغض شکسته شد... با دیدن عکس لبخند خشکی رو لب هام نشست... دایان من دوستت داشتم... نگاهی به قیافم انداختم... موهام مرتب بود و آرایش ملایمی رو صورتتم بود... این قیافه صد درجه با قیافه الانم فرق داشت... این روزها انگار صد سال پیر تر شدم... موهام... این روزها حوصله شونه زدنشونو نداشتم... موهامو برا کی مرتب کنم؟؟ اصن چرا باید موهام بلند باشه؟؟ من باید دایانو فراموش کنم... موهای بلند منو یاد اون میندازه...

بلند شدم و به سمت آینه رفتم... قیچی رو از تو کیفم درآوردم و با تردید تو دستم گرفتمش... تو آینه نگاهی به خودم انداختم... زیر چشمام گود شده بود و لبام کبود... حالم خوب نبود... نگاهی به موهام انداختم... زیر لب گفتم -نمیتونم تحملتون کنم... باید کوتاه شین...

یادمه همش مامانم بهم میگفت... دختر باید موهاش بلند باشه... متاسفم مامان اما این موها به دردم نمیخوره... موهام هر روز انتظار نوازش رو دارن اما دست عشقم نیست... دست عشقمو که نمیتونم بدست بگیرم پس اونا رو

کوتاه میکنم تا پیششون شرمنده نشم... با تردید قیچی رو به سمت موهام بردم و تیکه بزرگی از موهامو کوتاه کردم و همین طور تیکه بعدی...

حالا من یامین زرگر این واقعیت رو پذیرفتم که حالا و از اینجا به بعد باید تنهایی زندگی کنم... تنها...

مشغول حساب رسی بودم که با شنیدن صدای کفش خانومه سرمو آوردم بالا... یهو با یه جفت چشمای مشکی روبرو شدم... شیدا؟؟ چقد دلم براش تنگ شده... لبخند کم رنگی زدم... مانتو نخی مشکی تنش بود و با شلوار مشکی و کفش مشکی... با دیدن من اخماشو تو هم کشید و زیر لب گفت

-یامین تویی؟؟

سرمو آرام تکون دادم و گفتم

-خودمم....

بهش نزدیک شدم و منو محکم کشید تو آغوشش... سکوت کرده بود... اما چرا؟؟ نکنه او هم از من منتفر شده؟؟ نکنه اون هم در موردم اشتباه فکر کرده؟؟ نکنه اون هم فکر میکنه همش تقصیر منه؟؟

ازش جدا شدم و خیره شدم تو چشماش... آرام گفتم

-چرا این کار رو کردی؟؟

بغضمو قورت دادم... چقد بده نمیتونی از خودت دفاع کنی!!!!... چقد بده بهت تهمت بزنی و نتونی جوابشونو بدی!!!!

سکوت کردم... دیگران هر چی خواستند گفتند... دیگران هر صفتی بود را به من نسبت دادند... دیگران مرا مورد آزار قرار دادن... دیگران مرا شکنجه کردن... دیگران تحقیرم کردند... دیگران غرورم راکستند... دیگران نابودم کردن... من سکوت کردم... اما سکوت من به این معنی نبود که حرفای آنان را تایید کردم... سکوتم تنها یک معنی داشت...

..... "من خسته شده ام"

دوباره با صداش به خودم اومدم

-چرا اینکارو کردی؟؟ مگه دایان با تو چکار کرده بود؟؟

دیگه تحمل نداشتم... دیگه نمیتونستم حرفاشو تحمل کنم... زیر لب گفتم

-بستگی داره چکار کرده باشم... من واقن نمیدونم چکار کردم....

اخماشو تو هم کشید و گیج و مبهم گفتم

-ینی چی؟؟

آروم گفتم

-گفتم بیای اینجا تا با هم حرف بزنیم... گفتم بیای تا تکلیفم مشخص شه... گفتم بیای تا بفهمم چکار کردم...

لب هاشو تر کرد و آروم گفت

-من بازم هیچی از حرفات نمیفهمم... یامین چی میگی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-باور میکنی؟؟ اصن برا چی باید یه سری حرفا رو بزنم؟؟ شماها آدمین... ویژگیتون همینه... زود قضاوت میکنین و حکم صادر میکنین... اصن حرف زدن با شما باعث میشه بد تر شه... وقتی با شما ها حرف بزنم دوباره خاطراتم مرور میشه و عذاب میکشم... وقتی به شماها نگاه میکنم از خودم متنفر میشم که همزاد شما... وقتی به بدی هاتون فکر میکنم مغزم ارور میده... وقتی میبینم چطور دیگری رو راحت تحقیر میکنین داغون میشم... وقتی میبینم دلیلی نداره که برات توضیح بدم خب توضیح نمیدم... وقتی میبینم همتون از من بدتون میاد خب منم ازتون متنفر میشم... وقتی میبینم همتون بهم آسیب میرسونید میخوام بهتون آسیب برسونم.. اما من همچین قدرتی ندارم...

بهت زده نگام میکرد انگار از حرفام چیزی سر در نمیآورد... آروم گفتم

-فقط گفتم بیای اینجا چون میخواستم یکی باشه تا حرفامو بهش بزنم... به یکی نیاز داشتم که سرش داد بزنم... من به تو نیاز داشتم... میفهمی؟؟ وگرنه ازت نمیخواستم که بیای..

خیره شد به من... منم نگاش کردم... به هزار زحمت بغضمو قورت دادم.. نمیخواستم فکر کنه ضعیفم... یهو منو کشید تو آغوشش و تو گوشم گفت

-یامین تو حالت خوب نیست... بهم بگو... میخوام حرفای بیشتری ازت بشنوم... میخوام بشنوم و قانع شم... میخوام به پاکی تو ایمان بیارم... بگو...

گوله اشکی از چشمش چکید.. دلش به حال من سوخته؟؟ با تموم شدن حرفم خیره شد به من.. من تمام زندگیمو واسش گفتم... گفتم چون دیگه خسته شده بودم از بس انکار کردم.. اشکشو پاک کرد و به تلخی گفت

-یامین متاسفم... من اصن فک نمیکردم قضیه این باشه... منو ببخش...

و آخر هم طلب ببخشش میکنند آنهایی که یک روزی، یک جایی، در یک لحظه ای قلبم را شکستند... زبانم میگوید بخشیدم.. اما قلبم مدام تکرار میکند "اما من شکسته ام"...

سرمو تکون دادم به معنای اینکه موافقت کردم... زیر لب گفتم

-مهم نیست...

مهمه... خیلی هم مهمه.. مگه زندگی من توپ فوتباله که هر کی اومد یه لگدی بهش بزنه و بره... و آخر هم وقتی که گل زد منو ب.ب.و.س.ه.. تاکید میکنم فقط وقتی که گل زد...

حسابی شرمنده شده بود... شرمنده شدن حس بدی داره خودم یه عمر شرمنده بودم... اولش که شرمنده مامان و بعد شرمنده یاسمن برا تامین خرج تحصیلیش و بعدش که بزرگترین شرمندگی زندگیمه... شرمنده بابام... بابایی که وقتی فهمید دخترش بدون اجازش ازدواج کرده شکست... و تلخ ترین شرمندگی زندگیم ... شرمنده عشقم...
آروم گفت

-پس میخوام تا آخر عمر همین جا بشینی و شکستن خودت و دایان رو ببینی؟؟ در این صورت هیلدا برنده میشه... تو برنده شدن اون رو میخوای??

پوزخندی زد و گفتم

-من که رفتم پس مهم نیست حالا کی کنارشه...

عایا مهم نبود؟؟ مهم بود... ولی نمیتونستم کاری کنم...

-اما تو باید با دایان حرف بزنی...

-اون حاضر نمیشه با من حرف بزنه... در ضمن نمیخوام دیگه وارد زندگیش شم....

-یامین تو باید از خودت دفاع کنی...

-نمیتونم...

-چرا??

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم

-چون نمیخوام...

به تندی گفت

-چرا??.. تو دایانو از دست میدی...

-میدونم... میخوام باهاش کنار بیام... مجبورم...

-میتونی??

نگاش کردم... اونم خیره شد به من... سرمو انداختم پایین و آروم تر از قبل گفتم

-نمیدونم...

و دوباره منو تو آغوشش کشید... لب هامو گاز گرفتم... چقد خوبه تو هستی... گفتم

-نازنین در مورد من چی گفته؟؟

ازم جدا شد و بریده بریده گفتم

-گفتم... گفتم تو... بدون.. ای .. اینکه خبر ... بدی .. رفت.. رفتی...

-چه دروغ قشنگی.. باورشم قشنگه...

-منم دارم همینو میگم... هیلدا این روزها همش دور و بر دایانه.. دایان این روزها داغون تر از هر موقعیه.... تو هم

که داری اینجا، تنها جون میدی...

حالا حتما باید واژه تنها رو به کار ببره؟؟

-باید همچیو به زمان بسپرم... زمان که بگذره بعضی ها محو میشن... نمیگم دایان فراموش میشه... نه من هیچ

وقت نمیتونم فراموشش کنم... فقط شاید بتونم خاطراتشو از ذهنم پاک کنم... اونم با وجود هیلدا خیلی زود

فراموشم میکنه... خیلی زود منو از قلبش پرت میکنه بیرون... و دوباره زندگی از نو... از اولم تهش معلوم بود... از

اولش معلوم بود آخرش من میبازم... آخرش من میرم بیرون...

سکوت کرده بودیم... هر دو در فکری عمیق فرو رفتیم... نمیدونم این حرفا رو چجوری جمع و جور کردم و بلغور

کردم.. چرت و پرت بود... من حتی با وجود گذشت زمان نمیتونم یه دونه از خاطراتشو فراموش کنم... حتی یه

دونه...

شیدا تمام دیشب رو با من بود ... میخواست تنهاییمو پر کنه... اما نمیدونست که تنهایی من فقط با یه نفر پر

میشه... و یاسمن.. تازگی ها باید کنکورشو داده باشه... دوباره طبق عادت هر روز بهش زنگ زدم... چند تا تک

بوق خورد... نا امید به تک بوق ها گوش میدادم... کاری جز این نداشتم... آخه هر روز این عادت بود... ینی هنوزم

حاضر نیست صدامو بشنوه.. من که تمام تلاشم موفقیت اون بود... الان هم میخوام ببینم رتبه ش چند شده و کجا

قبول شده... اصن قبول شده؟؟ دلم براش تنگ شده بود... اما انگار اون منو کاملا فراموش کرده..

کفشامو پام کردم و نگاهی به ساعت انداختم دیرم شده بود... دویدم و وقتی که در حیاط رو باز کردم با یه جفت

کفش کتونی روبه رو شدم... این دیگه کیه؟؟ نگاهمو کشیدم بالا... شلوار مشکی . مانتو سرمه ای و شال مشکی...

موهایی دقیقا همرنگ من و صورتی شبیه صورت بابا... و چشمای مشکی..

-سلام...

تپش قلبم بیشتر شد... صدای یاسمن بود... یاسمن... چشمم گرد شدن... دستام به لرزه و زبونم به لکنت افتاد...

آروم گفتم

-یا... یاسمن تویی؟؟

به تندی گفت

-منم... خودمم... اما تو...

باز هم اما... آروم تر از قبل گفتم

-هنوزم وقتی میخوای باهام حرف بزنی اما و اگر میاری؟؟ هنوزم نمیتونی منو ببخشی؟؟ دلت برام تنگ نشده؟؟

مگه من خواهرت نیستم؟؟ مگه من همونی نیستم که وقتی یه هفته منو نمیدیدی دلت برام تنگ میشد؟؟

سکوت طولانی کرد... به تلخی گفتم

-آها... فک کنم اشتباهی اومدی... فک نمیکردی من باشم و برا همین اومدی خونه...

باز هم سکوت کرده بود... به تندی گفتم

-پس الان من باید از اینجا برم..

با لحن محکمی گفت

-یامین متاسفم... یامین... من... خیلی بد بودم... من خیلی در حقت بدی کردم...

ناباورانه گفتم

-مگه من همونی نبودم که بابا رو کشت؟؟

فین فین کنان گفت

-نه یامین... بابا مرد... نه به خاطر تو...

فوری بغلش کردم و تو گوشش گفتم

-نمیخوای بری؟؟ میخوای بمونی؟؟

اشکش گونمو تر کرده بود... با لحن محکمی گفت

-من جایی نمیرم... به شرطی که منو ببخشی... یامین منو ببخش... من تنهات گذاشتم.. درست زمانی که نباید تنها

میموندی... منو ببخش...

ازش جدا شدم... آب دهنمو قورت دادم... به تندی گفتم

-نه... من مقصر بودم... من نباید...

حرفمو قطع کرد و گفت

-دیگه از خود گذشتگی بسه... دیگه نمیذارم به خاطر من زندگیتو خراب کنی... من واقن متاسفم که زندگیت به خاطر ما خراب شد... من متاسفم که به خاطر من از عشقت گذشتی... اونوقت من چه کار کردم... تنهات گذاشتم... یامین منو میبخشی؟؟

بهت زده نگاش کردم.. اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-کی این حرفا رو به تو زد؟؟ چی داری میگی؟؟

اشکشو پاک کرد و گفت

-هنوزم نمیخوای زندگی کنی... هنوزم خواهان زندگی برا منی... چرا یامین؟؟ من همچیو میدونم... همچی...

-از کجا؟؟

یهو یه صدای آشنا گفت

-من گفتم..

یاسمن کنار رفت .. اینبار به یه جفت چشمای مشکی رو به رو شدم... این چشما رو میشناسم... شیدا؟.. آره خودش بود... لبخند عمیقی زد و گفت

-سلام...

لب هامو بهم فشردم... خیره شدم بهش... چند دقیقه گذشت.. به تندی گفت

-یاسمن خسته شد...

به خودم اومدم... از درگاه در کنار رفتم و یاسمن وارد خونه شد...

سه تایمون کنار هم نشسته بودیم... رو به یاسمن گفتم

-کنکور دادی؟؟

هنوز شرمنده بود... سرشو انداخت پایین و به تلخی گفت

-منو میبخشی؟؟

نزدیکش رفتم... محکم بغلش کردم و تو گوشش گفتم

-گذشته گذشته... بیخیالش... آره میبخشمت آجی خوشکلم.. حالا میخوای جواب منو بدی؟؟

سرشو آورد بالا و اشکشو پاک کرد و لبخند عمیقی زد و گفت

-دانشگاه تهران قبول شدم...

ابروهامو بالا دادم و ناباورانه گفتم

-نع؟؟؟

فوری گونمو بوسید و گفت

-چرا... قبول شدم..

لبخند عمیقی زدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم

-آفرین به خواهری خودم...

شیدا گفت

-ایول ...

نگران گفتم

-ثبت نام کردی؟؟

لبخند زد و آرام گفت

-یامین... تو که انقد مهربون بودی... من خر نفهمیدم.. من نفهم چرا تنهات گذاشتم... هنوزم نگران منی... آره ثبت نام کردم.. نگران نباش آبجی مهربونم...

لبخند خشکی زدم و سکوت کردم... خدایا میبینی؟؟ یاسمنه... همونی که دیگه از برگشتش ناامید شده بودم... ممنون که باهام آشتی کردی... نگاهی به ساعت انداختم... وایای دیرم شده... به تندی رو به یاسمن و شیدا گفتم

-من دیرم شده... باید برم...

از جام بلند شدم... یاسمن نگران گفت

-کجا میری؟؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم

-میرم سرکارم..

اخماشو تو هم کشید .. ناراحت شده بود.. سرشو انداخت پایین... دستمو دور صورتش قاب کردم و تو چشمای هم زل زدیم.. دایان... یهو بی دلم دایانو خواست... اما خودمونباختم و گفتم

-زود میام... نمیدونم باید بهت چی بگم... درست که تموم شده.. نمیتونی درس بخونی.. حداقل یه شام خوشمزه درست کن...

لبخند عمیقی زد و گفت

-چشم...

-چشمت بی بلا... بعدشم اگه یه بار دیگه احساس گ*ن*ا*ه کنی نمیبخشم...

خنده ریزی کرد... منم لبخند کم رنگی زدم و ازش جدا شدم و رو به شیدا گفتم

-خداحافظ...

شیدا بلند شد و گفت

-باهم میریم...

با یاسمن خداحافظی کرد و دستمو گرفت و خواستیم از در خارج شیم که یاسمن رو به شیدا گفت

-دوباره بهمون سر بزن...

شیدا با شیطنت گفت

-از این به بعد هر روز اینجا پلاس... نگران نباش...

دستشو کشیدم و گفتم

-دیرم شد... خداحافظ خواهری...

-خداحافظ...

از پنجره به خیابون خیره شدم.. خیابون شهر کثیف و شلوغ بود.. شب شده بود و نور هر تیر برق بهش روشنایی میداد.. امروز کارم سنگین تر از هر موقعی بود... شیدا آرام گفت

-خسته ای؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم

-نه...

امروز حال شیدا خوب نبود... چند بار هم ازش پرسیدم اما هر بار یه دلیل مسخره آورد... تا اینکه گوشیش زنگ خورد... نگاهمو از خیابون گرفتم و به گوشه شیدا خیره شدم... شیدا نگاه نگرانشو بین من و گوشه خودش میچرخوند... به تندی گفتم

-خودشو کشت...

لبخند تصنعی زد و گفت

-هیچی... مزاحمه...

اخمامو تو هم کشیدم... چشمام درست شماره روی گوشیشو نمیدید اما مطمئن بودم مزاحم نیست... خب معلومه
یه چیزی به انگلیسی رو گوشیش نوشته... شماره مزاحم رو که سیو نمیکنه... بیخیالش شدم.. تا اینکه قطع کرد...
شیدا دستشو سمت ضبط دراز کرد و روشنش کرد..

با درد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردند

تو پیش غرورم نشستی

تو زخمای قلبم رو بست

تو زخمای قلبم رو بست

شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نذار

منو از آدما پس بگیر

منو دست خودم نسپار

منو دست خودم نسپار

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه

آب دهنمو قورت دادم... همزمان با اون بغضمم ته رفت... لب هامو گاز گرفتم... چشمام نمناک شده بود...

تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هر چی که میترسی اونو سرت میاره

صدا زدم دنیا رو

نفس کشیدم تو باد

هوای تو اینجا بود

منو نجاتم میداد

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیچکی مٹ من عاشقت نبود عاشقت نمیشه

(آهنگ احسان خواجه امیری بنام درد عمیق)

با تموم شدن آهنگ گونه هاش اشکیمو پاک کردم و برا اینکه شیدا منو نبینه به خیابون خیره شدم... شیدا زیر

لب زمزمه کرد

-آه... لعنتی...

آهنگا رو به ترتیب عوض کرد و یه آهنگ شاد گذاشت... هنوز خواننده شروع نکرده بود که دستمو بردم سمت ضبط و خاموشش کردم... و دوباره به خیابون خیره شدم... دایان کجایی؟؟ دلم برات تنگ شده... دلم میخوادت... میخوامت... همین الان... دل شوره عجیبی دارم... حال خوب نیست... با اینکه یاسمن کنارمه اما تو رو کم دارم... تو که با کسی قابل مقایسه نیستی... تو رو که نمیتونم به کس دیگه ترجیح بدم.. تو رو که نمیتونم با کس دیگه ای عوض کنم...

دوباره همون سکوت وحشتناک تو فضای ماشین بود... رسیدیم به خونمون... از ماشین پیاده شدم... منتظر بودم شیدا هم پیاده شه آخه طبق عادت هر شب سه نفری شام میخوردیم.. اما شیدا نشسته بود تو ماشین... در ماشین رو باز کردم... گفتم

-چرا اینجا نشستی؟؟ پیاده شو دیگه... نکنه داری استخاره میگیری؟؟

لبخند تصنعی زد و بریده بریده گفت

-آها.. من؟؟.. متاسفم امشب به مامان قول دادم... کنارش باشم.. آخه بابا نیست...

-خودت بعد از ظهر گفتمی میری دیدن بابات...

آب دهنشو قورت داد و من من کنان گفت

-من؟؟ چیزه... من گفتم؟؟ آهان... آره دیگه بابا... بابا همین چند دقیقه پیش رفت...

میدونستم داره یه چیزی رو مخفی میکنه... برا همین فکر کردم که به من ربطی نداره... به تندی گفتم

-باشه... پس فعلا...

لبخند کم رنگی زد و گفت

-باشه... خداحافظ... فقط به چیزی... ممکنه هیلدا شماره تو رو داشته باشه؟؟

اخمامو تو هم کشیدم... چی؟؟ هیلدا؟؟ شماره منو؟؟ مگه قراره اتفاقی بیوفته؟؟ اما... تا جایی که من یادم میاد من ازش متنفر بودم و اونم همین حسو نسبت به من داشت... آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-چیزی شده؟؟

دسپاچه شد و گفت

-نه بابا... همین طوری... گفتم شاید بخواد اذیتت کنه...

باز هم دروغ.. آخه این بنده چرا نمیفهمه وقتی دروغ می‌گه قیافش سه میشه..

بیخیالش شدم... همه جای بدنم درد میکرد برا همین خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.. اما تو دلم آشوب بود..

قاشق تو دستم بود و با غذا بازی میکردم... فکر اینکه شیدا چیه داره از من پنهون میکنه داشت دیوونم میکرد... نکنه اتفاقی برا دایان افتاده باشه؟؟ هیییییع... خدایا مراقبش باش... صدای یاسمن منو از افکارم بیرون آورد...

-یامین خوشمزه نشده؟؟

لبخند تصنعی زدم و به زور چند قاشق غذا خوردم و در حالی که میخوردم گفتم

-خیلی خوشمزه شده... آفرین...

انگار به دنیا رو بهش دادم... لبخند عمیقی زد و به خوردنش ادامه داد... با صدای گوشیم تپش قلبم بیشتر شد...

این کیه؟؟ نگاهی به صفحه گوشیم انداختم... شماره نا شناس بود... آب دهنمو قورت دادم... گوشیمو تو دستم گرفتم.. لرزش دستامو درک نمی‌کردم... یامین آروم باش.. نفس عمیقی کشیدم جواب دادم

-بله؟؟

-سلام...

صداش آشنا بود ولی من نشناختم... به تندی گفتم

-شما؟؟

-منو نمیشناسی؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-نه خیر...

یاسمن با چشمش اشاره کرد که چی شد... سرمو تکون دادم به معنای اینکه مشکلی نیست و از جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم.. با گفتن اسمش پاهام شل شد

-هیلتا هستم...

شی.. شیدا هم میخواست در مورد هیلتا بگه.. شیدا هم همینو پنهنون میکرد... ینی چی شده؟؟ جواب سکوتم رو با تحقیرش داد

-نگو یادت رفته من کیم... عشق دایان دیگه...

چونم میلرزید... آروم گفتم

-کاری داری؟؟

صدای پوزخندش اومد و گفت

-آره... راستشو بخوای...

حرفشو قطع کرد... گفتم

-راستشو بخوام؟؟

با لحن تحقیر آمیزی گفت

-فردا تولد دایانه... میخوام ازت یه خواهشی کنم... البته میدونم شما به هم ربط ندارین... ینی از اولم این تو بودی که به دایان چسبیدی... الان هم که پرت کرد بیرون..

این حرفا عجیب واسم سنگین تموم میشد...

سکوت طولانی بینمون رو شکستم و گفتم

-خواهشتو میشنوم..

با لحن محکمی گفت

-فردا تولد دایانه... میخوام تو رو هم دعوت کنم که بیای.. میای؟؟

آب دهنمو قورت دادم... نفس های بلند و ممتد کشیدم... سکوت کرده بودم.. به تندی گفت

-میدونم که میای.. آخه تو یه دختر مغروری هستی که به هیچ وجه نمیبازه... حالا هم به من نمیبازی... تو میای و به من نشون میدی که ضعیف نیستی... تو میای و بهم نشون میدی با رفتن دایان کنار اومدی... تو میای چون این آخرین شانس دیدن دایانه..البته برا تو..

داره منو تحت عمل انجام شده قرار میده.. لب هامو گاز گرفتم... من باید چکار کنم؟؟

اما مگه میتونم دیدن دایان رو با غرورم یکی کنم؟؟

و فکر اینکه دیدن من باعث میشه بشکنه غرورم رو ترجیح میدم..

خواستم بگم نمیام که گفت

-پس فردا شب ساعت 9 یه ماشین میفرستم دنبالت... آدرس جایی که ماشین وامیسه هم بهت میدم... آخه تو

مهمون اختصاصی هستی... خوشحالم کردی... پس تا فردا...

و گوشیه قطع کرد... فرصت حرف زدن بهم نداد...

اخمامو تو هم کشیدم... ینی چی؟؟ فردا تولد دایانه؟؟

اما با دیدن من تولدش خراب میشه و من نمیخوام همچین شبی رو براش خراب کنم... خدایا داری چکار میکنی؟؟

صدای یاسمن به گوشم رسید

-یامین خوبی؟؟

-آره..

-خانوم حسابتون رو اشتباه انجام دادید..

به مشتری نگاهی انداختم و گفتم

-متاسفم میشه پنج تومن..

چشم غره ای برام رفت و زیر لب گفت

-تو که حساب کتاب بلد نیستی واسه چی میای اینجا؟؟

جوابش تنها سکوت من بود... نمیدونستم باید چکار کنم.. امروز همه قیمتا رو کم گفته بودم یا زیاد... حالم دست

خودم نبود..

خیلی زود کارو تعطیل کردم و رفتم خونه... حوصله نداشتم.. بعلاوه امروز شیدا حتی بهم یه زنگ نزد..

نگاهی به ساعت انداختم... ساعت 8... چشمامو بستم.. بذار فکر کنه من ضعیفم... اصن کی گفته من با رفتن دایان کنار اومدم؟؟ اما اینکه این آخرین شانس دیدنشه... اما اینکه اگه امشب نمیبینمش دیگه نمیتونم ببینمش... اینکه من بعد از امشب دیگه ازش جدا میشم داره دیوونم میکنه...

من نمیتونم خودمو ببخشم وقتی ... باید برم... حتی به قیمت کوچیک شدنم هم باید برم...

سمت چمدونم رفتم.. همونی که از خونه دایان آوردم... کلی گشتم تا پیراهن قرمز بلندی که یادگار دایان بود رو پیدا کردم... پیراهنو تنم کردم... اما موهای کوتام.. موهامو یه طرف صورتتم ریختم... رژ لب ملایمی به لبام زدم... میخوام آخرین بار برایش یه تصویر خوب بسازم... میخوام امشبو هیچ وقت فراموش نکنه...

با دیدن هیلدا اخمامو تو هم کشیدم.. خدمتکاراش منو یه جایی دور از مهمونا برده بودن... بهم نزدیک شد و پوزخندی زد و گفت

-هر وقت خدمتکارم گفت.. تو میتونی بیای..

نگاش کردم.. هنوزم ازش متنفر بودم... با لحن محکمی گفتم

-من میتونم بیام؟؟ مگه من جز مهمونا نیستم؟؟

لبخند خبیثانه ای زد و گفت

-گفتم که تو مهمون اختصاصی هستی...

ناچار روی صندلی نشستم... پیراهن خیلی کوتاهی تنش بود که تقریبا نصف بدنش در معرض دید بود... رنگ پیراهن با موهای بلونش ست بود.. ایش... موهاشو فر کرده بود و یه طرف شونش ریخته بود... آرایش که چه عرض کنم یه آرایش جیغ..

تقریبا نیم ساعتی گذشت.. خدمتکار وارد شد و رو به من گفت

-خانوم گفتن همراهیتون کنم...

دوباره لرزش دستام... آب دهنمو قورت دادم... نفس عمیقی کشیدم... ینی دارم به دایان نزدیک میشم؟؟ چشمامو بستم خواستم تمرکز کنم... سعی کردم آرام باشم اما... از جام بلند شدم و به سمت خدمتکار رفتم... از جلو رفت و منم تعقیبش کردم... نفسای عمیق میکشیدم تا بتونم خودمو آرام کنم.. لب هامو بهم فشردم... چرا من انقد استرس دارم؟؟ چرا حالم خوب نیست؟؟ مگه اولین باریه که میبینمش؟؟

نع ولی آخرین باریه که میبینمش.. نگاهی به دستای لرزونم انداختم.. لعنتی ها.. اینا هم متوجه شدن دارن به آرامش نزدیک میشن... صدای هیلدا با حجم زیاد شنیده میشد..

-امشب یه مهمون ویژه داریم... ازش میخوام که بیاد تو...

این معرفی ینی همه متوجه حضور من باید بشن...

خدمتکار در رو برام باز کرد... حالا من در مقابل چشمای عده ی زیادی از آدما هستم... اما من فقط میخوام دایانو ببینم.. آب دهنمو قورت دادم... نگاهی به جمعیت انداختم... اول از همه نازی و مسعود... نازی با دیدنم دستشو جلو دهنش گذاشت... ینی انقد تعجب آور بود؟؟ ... مهراذ با دیدنم سرشو انداخت پایین.. اما چرا؟؟ رادمهر هم بود... با چشمای آبی زده بود به من... این مرد هیچ وقت از رو نمیره... شیدا هم بود... نگران نگام میکرد... عمه هم کنار نازنین محو من بودن.. هیلدا هم اون وسط خودنمایی میکرد... اما دایان کجاست؟؟

تمام جمعیت رو دور زدم و آخر رسیدم به میزی که دور از همه بود و به نفر تنها نشسته بود... قلبم تپید... بیشتر تپید... چونم به لرزه افتاد... پاهام توان همراهی منو نداشتن... لرزش دستامو با چنگ زدن به پیراهنم کنترل کردم.. اما اینی که روبرومه واقن دایانه؟؟ دایان.. خودتی؟؟ دایان... بغضمو قورت دادم... اما آخر کار خودشو کرد و با قطره اشکی گونمو تر کرد... دایان محو من بود.. با دیدن اشکم اخماشو تو هم کشید... زل زدم تو چشماش.. آخ .. چقد دلم برا اخمات تنگ شده بود.. اما امشب آخرین شب دیدن توعه... امشب آخرین شبی هست که میتونم آرامشتو حس کنم... خیره بهش بودم و نمیخواستم به هیچ وجه این ارتباط چشمی قطع بشه.. اما اون نگاهشو از من گرفت و محتویات لیوان تو دستشو تا آخر سر کشید... همه در سکوت نگاهشونو بین من و دایان میچرخوندن و منو خیره بهش... چشماش...

کت و شلوار خوش دوخت مشکی تنش بود و موهاش هم مثل حالت همیشگی بود... هیچی تغییر نکرده بود فقط چشماش خالی بودن... آرامش دیده نمیشد... سرمو انداختم پایین.. کاش... نمیتونم نگاش کنم.. هیلدا این سکوت رو شکست و گفت

-یامین کنار رادمهر صندلی خالی هست... بشین...

هنوز تو شوک حرفش بودم... چی؟؟ کنار رادمهر بشینم؟؟ نگاهی به اطراف انداختم... همه میز ها پر بودن ... فقط میز دایان که خودش تنها بود... کاش میتونستم کنار تو بشینم.. رادمهر هم تنها بود... ینی منو اون تنها؟؟..

با تردید به سمت میزش قدم برداشتم... از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید... زیر لب تشکری کردم و نشستم و خودش دقیقا نشست روبروی من... یه صندلی رو هم انتخاب کرده بود که پشتم به دایان باشه... دامن پیراهنمو جمع کردم و نشستم.. دوباره نگاهی به جمعیت انداختم و در آخر کلافه از نگاه های متعجب همه نگاهمو رو میز خودم زوم کردم...

با دیدنش آب دهنمو قورت دادم یا خدا!!.. دستشو گذاشته بود زیر چوئش و زل زده بود به من... یه جووری بال.ذ.ت نگام میکرد که انگار داره فیلم میبینه... اما از همه چی گذشته چشمای آبییش گیرایی خاصی داشت.. با لحن دختر کشی گفت

-خیلی زیبایی...

نفس عمیقی کشیدم... مردک هیز... خب من باید الان یکی بکوبونم تو سرت تا نگام نکنی؟؟

اخمامو تو هم کشیدم و با میوه خودمو مشغول کردم... پوست سیبو برداشتم... خواستم یه قطعشو بخورم که به تندی گفت

-میشه یه دونه به من بدی؟؟

تند تند آب دهن قورت میدادم... ینی چی؟؟ حالش خوب نیست؟؟ کمی حس بویاییمو قوی کردم بینم نوشیدنی غیر مجاز خورده یا نه.. تو دلم اداشو در آوردم.. ایش.. چقد ازش بدم میاد!!!

نفسمو با حرص بیرون دادم و بشقابو به سمتش گرفتم... قطعه های سیبو با ولع گذاشت تو دهنش در حالی که حتی یه لحظه هم چشم ازم برنمیداشت... داشتم زیر نگاه سنگینش آب میشدم... دستامو مشت کردم تا بتونم لرزش دستامو کنترل کنم... لبخند عمیقی زد... یه تای ابروشو بالا داد و دوباره خیره شد به من... داشت حالم بد میشد... بال.ذ.ت منو زیر نظر داشت... دیگه نمیتونستم نگاهشو تحمل کنم.. آخه من بدبخت چرا باید اینجا بشینم؟؟

همش تقصیر اون دخترست.. آه.. نگاهی نفرت انگیز بهش انداختم و از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم... در دستشویی رو پشت سرم بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.. آروم باش... آروم باش یامین.. اتفاقی نیوفتاده.. آروم باش... عرق رو پیشونیمو با دستمال پاک کردم و خودمو کمی باد زدم.. گرم شده بود.. در دستشویی رو باز کردم...

یهو با یه جفت چشم قهوه ای روبرو شدم... این دیگه کیه؟؟ چشم قهوه ای؟؟ دایان؟؟ البته سفیدی چشماش به سرخی میزد... اخماش تو هم بود و دقیقا روبروی در دو قدمیم ایستاده بود.. خیره شدم تو چشماش... اونم محو چشمای من شد... یهو بازومو کشید و منو پرت کرد سمت دیوار... چسبیدم به دیوار.. اول سمت در رفت و اونو قفل کرد و بعد نزدیکم شد... نزدیک تر...

آب دهنمو قورت دادم... با صدای بلند گفت

-واسه چی اومدی؟؟

سکوت کردم... با لحن محکم همیشگیش گفت

-مگه نگفتم برو؟؟ مگه نگفتم نمیخوام بینمت؟؟

سرمو انداختم پایین... چونمو فشرد و مجبورم کرد خیره بشم تو چشماش...

خداییش دومیه رو همین الان گفت..

ولی خب مهم نیست..

مهم اینه که گفت...

با صدای بلند گفت

ها.....ان؟؟

اما باز هم جوابش سکوت من بود... اخماش غلیظ تر شد ... بازومو فشرد و گفت

-برای چی کنار اون نشستیی؟؟ برای چی بهش میوه دادی؟؟ برای چی لبخند زدی؟؟ برای چی صدای رو برات عقب

کشیدی؟؟ برای چی زل زدی بهش؟؟ برای چی پشت به من نشستیی؟؟

نگاهی به موهام انداخت و دوباره خیره شد تو چشمام و در اوج عصبانیت گفت

-برای چی موهاتو کوتاه کردی؟؟؟ برای چی این پیراهنو پوشیدی؟ اصن برای چی دوباره برگشتیی؟؟ برای چی میخوا....

حرفشو قطع کردم و آرام گفتم

-برای تو... برای تو لعنتی...

بهت زده منو نگاه میکرد.. از جواب ناگهانیم جا خورده بود... پوزخندی زد و گفت

-آهان... اون موقعی که رفتی به فکر این روزها نبودیی؟؟ وقتی که بی رحمانه ترکم کردی ... وقتی که گفتی

متاسفم...

با صدای بلند گفتم

-من گفتم متاسفم ... گفتم اما نه به این معنی که تو فکر میکنی...

نیشخندی زد و گفت

-من اصن درباره تو فکر نمیکنم..

بغضم قورت دادم... سعی کردم آرام باشم.. نفس عمیقی کشیدم.. جوابش محکم و بی رحمانه بود.. اصن برای چی

باید بهت فکر کنه؟؟ مگه خله؟؟

سرمو انداختم پایین و آرام گفتم

-که این طور...

با خشم چونمو گرفت و برای دومین بار مجبورم کرد زل بزنم تو چشمات... تو چشمات زل زد و با صدای بلند گفت

-صد دفه گفتم وقتی میخوای با من حرف بزنی زل بزن تو چشمات...

نگاش کردم... آرام تر از قبل گفتم

- حرفی ندارم که بزنم...

اصن برا چی اومدم؟؟ من برا چی اومدم؟؟

با نوگ انگشتاش چنان فشاری رو به بازو هام وارد میکرد که هر لحظه امکان له شدنش وجود داشت..... سکوت چند دقیقه ای بینمون رو شکست و با بی رحمی تمام گفت

- نفهمیدم... از اولش نفهمیدم دارم با کی ازدواج میکنم... نفهمیدم... آره نفهمیدم دارم با دختری ازدواج میکنم که اصن معلوم نیست از کجا اومده..

اولیش... چشمامو بستم.. داره میشکنم... اما بازم اجازه دادم بگه.. آخه همه گفتن حیفه دایان نگه..

با لحن محکمی ادامه داد

-منو نیگا کن...

چشمامو باز کردم و زل زدم تو چشماش.. باشه..

-نفهمیدم چون این دختر از اولشم قصدش این بود که من نفهمم.. ساده بهم دروغ گفت... اصن فک نکردم این دختر کیه؟؟ از کجا اومده؟؟ از کجا عاشق من شده؟؟ هدفش از ازدواج با من چی بوده؟؟ برا چی اومده تو زندگی من؟؟ از کجا اومده؟؟ مادرش کیه؟؟ باباش کیه؟؟ خانوادش چطورن؟؟

چونم میلرزید... دومیش... کاش میتونستم از خانوادم دفاع کنم... کاش میتونستم بگم بابای من بهترین بابا و مامانم پاک ترین زن بوده... با هر حرفش قلبمو صد تیکه میکرد..

زل زد تو چشمام و با صدای بلند گفت

-نکنه تو...نکنه...

سومیش... لب هامو گاز گرفتم...

داره چی میگه؟؟

به سختی خودمو کنترل کردم و اشکمو پاک کردم و چشمای به اشک نشسته مو دوختم به چشماش و آرام گفتم

-بگو... بگو... بگو نکنه من ه.ر.ز.ه باشم... بگو... بگو نکنه من بی خانواده باشم... بگو... بگو نکنه این دختر رو بروییت ناپاک باشه.. بگو... بگو نکنه این دختر روبروییت حروم زاده باشه... بگو دیگه.. تو که همچی رو گفتی... بگو نکنه مادر پدرش خراب باشن... بگو نکنه کلاً، خانوادگی ه*ر*ز*ه باشن...

سرمو انداختم پایین ... قطره های اشک زمینو تر کرده بودن... تا کجا؟؟ تا کجا باید پیش برم؟؟ تا اونجایی که به خانوادم توهین کنن؟؟

سرمو آوردم بالا و تو چشمات زل زدم و گفتم

-بهت اجازه نمیدم در مورد خانوادم اینطوری فکر کنی... لابد بازم میخوای بگی اصن بهشون فکر نمیکنی... راجع به خودم هر جور میخوای فکر کن... آخه من عادت کردم به اینکه دیگران در موردم فکر کنن... ولی خانوادم... قفسه سینش به شدت بالا و پایین میرفت... اخماش تو هم بود و بهت زده منو تماشا میکرد... سرمو انداختم پایین و آروم گفتم

-بابام... مردی بود که به هیچکی صدمه نرسوند... صبحا تا نصفه شب پیتزا دم خونه این و اون میبرد و شب هم وقتی که میومدم ی.ب.و.س.ی.د.م.و.ن و بعد میخوابید... بابام مردی بود که هیچوقت تا جایی که میتونست نداشت خانوادش سختی ببینن... یه نفر بود ولی برا من یه دنیا بود... بابام مرد بود... مرد!!!... مامانم مادری بود که برا بچه هاش یه زن نمونه و برا همسرش یه عشق نمونه بود... مامانم مادری بود که شب ها با وجود درد خودش تا نصفه شب بالا سر بچه هاش مینشست و مراقبشون بود تا یه وقت کوچیکترین آسیبی بهشون نرسه... مامانم کارمند نبود... دکتر نبود... مهندس نبود... معلم نبود... مامانم "مادر" بود... مادری که با تمام وجودش سعی کرد به ما یاد بده که نا پاک نباشیم... مامانم معاون نداشت.. کارمند نداشت... خدمتکار نداشت... ماشین شخصی نداشت... لباسای مارک دار نداشت... عوضش یه همسر داشت که برا اون همچی بود... برا هم همچی بودن...

اشکمو پاک کردم و با لحن محکمی گفتم

-اولش گفتمی چرا اومدم؟؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو کشیدم بالا و زل زدم تو چشمات و گفتم

-چون میخواستم یکی رو ببینم... اما انگار کار خیلی خیلی اشتباهی کردم..

متوجه لرزش دستام شده بود... نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاش کردم ... دوباره گونه هام اشکی شدن... چه رمزی تو دیدنش بود؟

آروم گفتم

-حالا هم میرم.. میرم چون نمیخوام یکی ناراحت باشه... انگار اشتباه میکردم که اون بدون من ناراحته اما واقعیت اینه که اون با من ناراحته...

به تندی گفتم

-آره... آدما زیاد اشتباه میکنن... منم یه زمانی فکر میکردم یه نفر هست که خیلی دوستم داره.. آخه خودش بهم گفته بود دوستم داره... منم یه زمانی فکر میکردم یه نفر بدون من مییره.. اما حالا دارم میبینم زندست... منم یه وقتایی فکر میکردم مال خودم... اما انگار اینم یه اشتباه محض بود... منم یه زمانی فکر میکردم قلبش مال

منه... اما انگار قلبش فقط و فقط مال خودش بود... آدما زیاد اشتباه میکنند ولی فقط بعضی اوقات نمیدونن چطور باید اشتباهشونو پاک کنن...

لب هامو بهم فشردم... با لحن تلخی گفتم

-بعضی آدما هم فرق اشتباه رو با واقعیت نمیدونن..

ادامه دادم

-تو میدونی اون دوستت نداره؟؟ تو میدونی اون بدون تو نمرده؟؟ اصن تو میدونی که اون الان قلبی نداره؟؟ تو میدونی بعد تو چی شد؟؟ تو میدونی بعد از اینکه راضی شد بری شکست؟؟ تو میدونی بعد تو چقد تنها شد؟؟ تو میدونی الان هم اشتباه نمیکنی؟؟

بغضم تبدیل به اشک شد... زل زدم تو چشمات و گفتم

-نه... تو نمیدونی که اون چقد به این چشمات وابسته است..

لبخند کم رنگی زدم... اشکامو پاک نکردم... حوصله شونو نداشتم... نفس عمیقی کشیدم و با لحن زیبایی گفتم
-فقط اینکه متاسفم که امشب اومدم... شب تولدته.. آرزو کن دیگه نبینیم ... حتما بهش میرسی... متاسفم..ولی اگه نمیومدم صدها کیلومتر دور تر از اینجا ، پایین ترین نقطه شهر ، تنها، گوشه یه اتاق چند وجبی، بدون تو ، یه دختر جون میداد... نمیتونستم نابودیشو ببینم... ولی اشتباه میکردم الان با دیدن تو نابود شد... دایان تو...تو نابودش کردی.. دایان متاسفم...

اشکام اختیارمو از من گرفته بودن... لب هامو محکم بهم فشردم.. آه... دستمو بالا آوردم و آروم دستشو از رو بازوم کنار زدم... نگاه کردم... آخرین باریه که میبینمت...

با صدای بلند گفتم

-واسه چی اومدی تو زندگی من؟؟

میخواستم امشب همچیو بهش بگم... میخواستم بهش بگم.. چون دیگه خسته شدم... زل زدم تو چشمای به خون نشسته ش.. خیلی عصبانی بود رگ کنار شقیقش متورم شده بود.. قفسه سینش به تندی بالا و پایین میرفت... لب هامو تر کردم و گفتم

-همیشه یادمه وقتی بچه بودم بابام بود قهرمان زندگیم و مامانم هم یه حامی و پشت و پناه... من این اعتقاد رو همیشه حفظ کردم... همیشه تمام فکرم اونا بودن... همیشه.. بزرگ شدم... البته اون روزها به خیال خودم بزرگ شده بودم.. من بچه بودم اما یه بچه ای که یه روز فهمید چقد بزرگه... یه روز فهمیدم چقد بزرگم که باید برگه فوت مامانمو امضا کنم... از این امضا دایره ای ها... همونایی که تازه یاد گرفته بودم و باز چقد ساده بودم که فکر

میکردم این امضاها رو باید تو جاهای بزرگ و زیر قرار داد های بزرگ بزنم.. اصن فکر نمیکردم این امضاها رو باید زیر برکه فوت امید زندگی و تمام زندگی بزنم... وقتی فهمیدم بزرگ شدم که باید تنها دنبال یکی بگردم که حال مامانمو خوب کنه... وقتی فهمیدم بزرگ شدم که دکتر بهم گفت

بزرگ ترت کجاست...

منم بزرگ شدم... همون موقع... شکستم... وقتی که برا اولین بار اشکای بابامو اونم پنهونی گوشه اتاق دیدم... شکستم وقتی که شکستن بابامو دیدم... شکستم وقتی که دیدم بابام بیماری قلبی گرفته و گاهی اوقات نمیتونه راحت نفس بکشه... شکستم وقتی فهمیدم نمیتونه نفس بکشه... شکستم وقتی فهمیدم نمیتونه کار کنه... شکستم... وقتی که فهمیدم بچه ها تو مدرسه خواهرم رو تحقیر میکنن... از همون موقع برا خواهرم مادر و برا پدرم همسر شدم... من چیزی برا خودم نداشتم... همچی خوب بود... لااقل بهتر از الان بود... کار میکردم و زندگی پیش میرفت... اما از کارم اخراج شدم... تو خیابونا گشتم و یکی یکی روزنامه ها رو خوندم... تا اینکه برا کار خونه شما رفتم... اما مادرت گفت ما خدمتکار استخدام کردیم... ناامید خواستم از اتاق خارج شم که گفت یکی رو میخواد که...

به اینجاش که رسیدم زل زدم تو چشماش... منتظر بود ادامه بدم..

اما...

باید ادامه میدادم من دیگه خسته شدم..

-یکی رو میخواست که زن تو شه و تو بتونی اون دختره رو فراموش کنی... میخواست من زن تو شم... اولش بهم برخورد... پیش خودم گفتم من انقد بی ارزش نیستم که بخوام زن سوری یکی شم... اما وقتی به بابام نگاه کردم... وقتی فهمیدم باید هر چه زود تر عمل کنه.. وقتی فهمیدم یاسمن باید پول شهریه شو باید بده... وقتی فهمیدم باید پول اجاره خونه رو بدم راضی شدم با گرفتن پول از مامانت زنت شم.. زنت شدم چون برام خودم مهم نبودم... من باید به قولی که مامانم دادم عمل میکردم... باید هر جور شده از بابام و یاسمن مراقبت میکردم... زنت شدم.. اولش که بهم گفتمی زندگیمو نابود میکنی باز هم نگران خودم نبودم... ازدواج کردم با پسری مغروری که همیشه یا اخماش تو هم بود یا با لحن تندش نابودت میکرد... اما باید تحمل میکردم... گفتم روزهای با تو هم میگذره... روزها گذشت و من هر روز به دلم گفتم نباید وابستش شی... گفتم نباید عاشقش شی... گفتم نباید اون آرامشت شه.. اما دقیقا برعکس شد... دلبستت شدم... عاشقت شدم... آرامشم شدی... تنهاییمو پر کردی... اون روزها نگران این بودم که یه روز از دستت بدم.. نگران این روزها بودم... نگران همین لحظه بودم... همین لحظه ... همین جا... کاش بهت دل نمیبستم... کاش عاشقت نمیشدم.. کاش میتونستم فراموشتم کنم... بعد از مرگ بابا .. و رفتن تو و یاسمن تنها تر شدم.. اما بهت نزدیک نشدم چون نمیخواستم دوباره یکی دیگه رو از دست بدم.. آخه مادرت وقتی که فهمیده بود من دوستت دارم زیر قولش زد ... حقم داشت... قولمون این نبود که من عاشقت شم... من نباید وابستت میشدم.. این قرار ما بود و من زیر قولم زدم و نازنین، پرستاری که برا مراقبت بابام فرستاده بود رو

پس گرفت و بابام به دلیل اینکه اکسیژن بهش به اندازه کافی و به موقع نرسیده بود مرد... قهرمان زندگی من مرد... من همون جایی تموم شدم که سه نفر رو به جا از دست دادم... تو رفتی.. بابا رفت و یاسمن هم رفت... و حالا بعد از دوماه برگشتم چون خسته شدم و همچنین دلم هم برات تنگ شده بود.. اما قول میدم بعد از امشب جایی منو نبینی... قول میدم... دایان؟؟

بهت زده نگام میکرد... هضم این همه کلمه یه جا براش سخت بود... به تلخی گفتم
-کاش میتونستی بفهمی چقد دوستت دارم...

قلبم بیشتر از این نمیتونست ادامه بده... لبخند عمیقی زدم و دست دیگشو از رو بازوم پس زدم و به سمت در دستشویی رفتم... هنوزم مات و مبهود خیره شده بود به دیوار...

آروم زیر لب گفتم

-خیلی دوستت دارم مرد زندگی من... میرم چون موندنم باعث میشه عذاب بکشی... به قول خودت ما از اولم به هم ربط نداشتیم و یه چیز دیگه... مثل اولین جملت به من، میخوام بهت بگم ...

بهش اشاره کردم و گفتم

-اونو مبینی؟؟ اون تنها عشق زندگیمه و کسی جز اون به قلب من وارد نمیشه.. و... کاش میتونستم بهت بگم برا کسی جز من نخند... چون وقتی میخندی خواستنی تر میشی...

خیره شدم بهش... بهت زده برگشته بود و منو نگاه میکرد..

لبخند تصنعی زدم اما اشک از چشمم جاری شد... به تلخی تمام گفتم

-تنها کسی که من میتونم تا نفس میکشم عاشقش باشم تویی.. تو!!!! فکر میکردم میتونم کنارت بمونم.. اما خب من همیشه اشتباه فکر میکردم... همیشه ... فقط امیدوارم منو ببخشی..

خواستم برم که فوری برگشتم و گفتم

-آها راستی برات شعر نخوندم.. این تنها کاریه که میتونم برات انجام بدم..

دستمو گذاشتم رو قلبم و اشکامو پاک کردم اما مگه لعنتی ها ولم میکردن؟؟ داشتم خودمو کنترل میکردم که پس نیوفتم ...

میون حق هق هام گفتم

-تولد ، تولد.. تولدت مبارک... مبارک.. مبارک.. تولدت مبارک.. تولد تولد تولدت مبارک..

مکت کوتاهی کردم و با سر آستینم اشکامو پاک کردم و با صدای خش داری گفتم

-مبارک... مبارک تولدت مبارک..

نگاه آخر رو بهش انداختم هنوزم مات و مبهود خیره به من بود.. قفل در رو باز کردم و در حالی که از دستشویی خارج میشدم گفتم

-خداحافظ شخصیت اصلی رویاهای من برا روزهای نبودنت...

به سرعت از دستشویی خارج شدم و دویدم و به سمت در خروجی رفتم...

حالم خوب نبود... امشب همین جا تموم شد... تموم شد این کابوس هر شب من برا از دست دادنش... تموم شد تمام نگرانی من برا موندنش... تمام شد تمام امید من برا زندگی... تمام مدتی که داشتم حرف میزدم کمرم هر لحظه خم تر میشدم امانمیخواستم جلو دایان بشکنم.. من برا دایان تموم شدم... اشکامو پس زدم و به یکی از این خدمتکارا گفتم که منو ببره خونمون... نگاهی به پشت سرم انداختم... اینجا دیگه نمیتونم مسیر رو برگردم... من دیگه نمیتونم اینجاها شهر تهران بیام.. چون اینجاها، حوالی همین کوچه ها، خونه ای هست که یادآور تمام خاطرات من با زیبا ترین خاطره زندگیمه... اشکام بدون هماهنگی میریختن... باور اینکه دیگه دایانو نمیبینم داغونم میکرد... باور اینکه دیگه نمیتونم اخماشو ببینم و دلم بلرزه منو تا مرز مردن میبرد... باور اینکه من باید از این به بعد، تو همین لحظه و این اینجا از ش دور شم نابودم میکرد...

با قدم های بلند سمت خونه رفتم... یاسمن نگران پرسید

-چی شده؟؟

خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه و گفتم

-رفت... تموم شد... دیگه نیست... دیگه نمیبینمش... یاسمن اون رفت...

کمرمو نوازش کرد و گفت

-یامین... نباید میذاشتی بره... تو باید نگهش میداشتی...

این ها همون حرفایی بود که وقتی میخواستم برم بهم گفتم.. یاسمن بهم گفت میتونه تو زندگی مراقب خودش باشه و من باید برم دنبال زندگی خودم... بهم گفتم باید دایانو هر جور شده نگه دارم.. اما... من نتونستم به قولم عمل کنم.. اون رفت..

اشکو با سرآستینم پاک کردم و آرام گفتم

-آدمای رو به زور همیشه یه جا نگهشون داشت... منم نمیتونم به زور تو قلبش باشم...

هندزفری تو گوشم بود و خیره به گوشه اتاق آهنگ گوش میدادم.. کار دیگه ای نمیتونستم بکنم... رفته و این کاملا واضح منو انتخاب نکرده...

"رد شدم .. توسط کسی که تموم زندگیمه... باید اینو قبول کنم.."

خستم... مته یه قایق شکستم

که چشم رو درد دنیا بستم

چشای بسته ی تو کی میبینه غصه ی منو

خستم.. که دیگه کوله بارو بستم

غم تو میمونه رو دستم

"چه بد دادی جواب گریه هامو ، غصه خوردنو"

دلت نخواست بمونی و باهام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد ، میشد اگه میخواستی اما رفتی

"با اینکه خستم عاشقم"

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

"حالا میفهمم عاشقم"

اشک امونم نمیداد... بابایی کجایی که ببینی دخترت دیگه نمیخنده...

خستم تو نیستی من همیشه خستم

برات مهم نیست حتی یکم

که کشتی دل من اینجوری به غرق گل نشست

خستم برای تو یه حس مبهم

"آخه چی میدونی تو از غم"

چجوری تو نفهمیدی تو چی میشه "خیلی فاجعست"

دلت نخواست بمونی و باهام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی بازی

دلت نخواست نگو نشد ، میشد اگه میخواستی اما رفتی

"با اینکه خستم عاشقم"

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری، تو بهتری از هر کی دیدم

"حالا میفهمم عاشقم"

دلت نخواست بمونی و باهام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی بازی

دلت نخواست نگو نشد ، میشد اگه میخواستی اما رفتی

"با اینکه خستم عاشقم"

دلت نخواست بمونی و

(آهنگ زیبای میثم ابراهیمی و محمد علیزاده بنام خستم)

با صدای در به خودم اومدم... اما حتی میلی متری جابه جا نشدم.. یکی به شدت به در میکوبید... یاسمن در رو باز

کرد.. چون دیگه اون صدا نمیومد... سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم... برام مهم نبود کی میاد... برام

این مهم بود که کی رفت... بابا... مامان... و دایان...

-یامین؟؟

دنباله صدا رو گرفتم.. صدا خیلی آشنا بود.. میشناختمش... نگاهمو کشیدم بالا و زل زدم تو چشمای مشکی شیدا

که حالا دقیقا روبروم بود.. جون نداشتم جوابشو بدم... زانو هامو بغل کردم و خیره شدم بهش.. نمیخواستم ازم

درباره یهویی رفتنم بپرسه... نمیخواستم دوباره قیافه دایانو مجسم کنم تو ذهنم... من تازه تمرین فراموش

کردنشو شروع کردم... البته اگه بشه.. زل زده بودیم بهم... اما شیدا نتونست طاقت بیاره و زد زیر گریه.. دلش برا

من سوخت؟؟ نگران من شد؟؟ نگران حال من بعد دایان شد؟؟ دیدن من انقد غمناکه؟؟ درحالی که اشک یه لحظه

هم امونش نمیداد نزدیک من شد... اما من گریه نکردم... آخه خسته شدم از بس گریه کردم..

کنارم رو زانو نشست... اشکاشو پاک کرد... باز هم زل زدم به چشمای بارونیش... چشماش حقیقتی رو میگفت...

چشماش خبری رو داشت.. چشمای بارونیش نگران بود.. به تلخی تمام گفت

-خوبی؟؟

با شنیدن این کلمه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه.. من خوب نیستم.. من حالم خوب نیست... من داغونم ... من دارم نابود میشم.. من ... من... من بدون اون نمیتونم... چشمامو بستم.. چونم از شدت بغض میلرزید... گونه هام دوباره تر شده بودن... دوباره لرزش دستام و شکستن قلبم... دایان.. کاش به این زودی تمام نمیشدی... کاش میموندی کنارم... کاش از دستت نمیدادم... کاش میتونستی بفهمی من بد جور عاشقتم...

چشمامو باز کردم... شیدا با چشمای به خون نشسته خیره به من بود.. آروم منو کشید تو آغوشش و کمرمو نوازش کرد.. حال من با این چیزا خوب نمیشه.. من تنها به آغوش گرم یه نفر نیاز دارم... دایان... تو گوشم آروم گفت

-وقتی دستای دختر مغروری میلرزه ینی واقن شکسته... وقتی چشمای دختر مغروری بارونی میشه ینی داره نابود میشه.. وقتی دختر مغروری به خودش اجازه میده گریه کنه ینی واقن به ته خط رسیده... وقتی دختر مغروری به عشقش میگه خداحافظ ینی راهی برا موندش نداره... وقتی دختر مغروری اونطوری مهمونی رو ترک میکنه تا اشکاشو دیگران نبینن ینی داغون شده... وقتی دختر مغروری با دیدن عشقش خودشو کنترل میکنه ینی کنترل خودشو نداره... اما یامین.. تو.. هنوزم عاشقشی ...

باز هم سکوت... من عاشقش نیستم... من دیوانه وار دوستش دارم.. کاش اینو میتونستی بفهمی... آروم گفت

-میخوام از این دختر مغرور یه سوالی بپرسم..

مکت کوتاهی کرد و میون حق هق هاش گفت

-چجوری میتونم آرومت کنم؟؟

تپش قلبم بیشتر شد... اشکام شدت گرفت.. لرزش دستام بیشتر شد و کمرم خم شد... دایان.. تو ... دایان تو اولین نفری بودی که این حرفو بهم زدی.. کاش میتونستی بفهمی که تو تمام آرامش منی.. دایان کاش میتونستی بفهمی بعد تو من با هیچ چیز و هیچ کس آروم نمیشم... کاش میموندم و میموندی...

چشمامو بستم... بستم.. ازش جدا شدم و زیر لب گفتم

-میشه بری؟؟

دوباره به گوشه اتاق پناه بردم و رو زمین دراز کشیدم و خودمو یه گوشه جمع کردم... صدای آرومش به گوشم میرسید

-باشه میرم... اصن به خاطر خودت اومدم.. وقتی تو اونجوری از مهمونی رفتی و رفتار دایان بعد رفتنت منو نگران کرد...

مکت کوتاهی کرد

-بعد رفتنت نگاه همه رو در دستشویی زوم شد... دایان با حال خراب بیرون اومد.. دیدن دایان تو اون لحظه دردناک ترین صحنه بود.. هیلدا نزدیکش رفت... خواست دستشو بگیره اما اون به تندی دستشو پس زد... جوری که همه احتمال شکستن دستشو میدادن... کتتش رو شونش بود... پاهاشو رو زمین میکشید.. باورت میشه؟؟ دایان همون پسر سختی که ضعفشو به هیچ کس نشون نمیداد امشب به همه نشون داد که بعد تو چقد ضعیف شده.. همون لحظه خدمتکار با کیک بزرگی وارد باغ شد... دایان هم سمت در خروجی رفت... خدمتکار با دیدنش همون جا وایساد... دایان کیکو از دستش گرفت و گفت

کیک میخوام چه کار؟؟ رفت..

همینو گفت و کیکو پرت کرد رو زمین و از در خروجی خارج شد...
منم اومدم تا ببینم خوبی؟؟ حالا که دیدمت میرم... میرم.. یامین فقط آروم باش..
چشمام بسته بود اما با شنیدن صدای در فهمیدم رفته.. دوباره چشمامو باز کردم و از ته دل زار زدم... آخ
دایان...

کاش میتونستم تموم شدن رو قبول کنم... دایان کاش نمیرفتی...
اشکام بدون هماهنگی میریختن...

همه اتفقای تلخ زندگیم یکی یکی از ذهنم رد میشدن و داغونم میکردن... داغوون...
مرگ مامان..

مرگ بابا..

و... رفتن "دایان"

چند روزی بود که به اصرار یاسمن چند قاشق اونم تو یه روز غذا میخوردم .. ولی هنوزم گوشه اتاقو به بیرون ترجیح داده بودم... تا اینکه یه روز
-سلام یامین...

سرمو کشیدم بالا... شیدا بود.. برخلاف قیافه سرد من اون با یه لبخند عمیق وارد اتاق شد و روبروم نشست و با هیجان گفت

-پاشو جمع کن میخوایم بریم شمال...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-نمیام... بهت خوش بگذره..

به تندی گفت

-جون یامین بدون تو نمیشه.. بعدشم یکم به فکر یاسمن باش... داراییت الان اونه... نمیبینی با دیدن تو چطور میشکته.. تازه یه هفته دیگه هم دانشگاهش شروع میشه.. باید یه جایی بره که روحیش عوض شه.. تو هم دل از این کلبه احزان بکن...

پوزخندی زدم و گفتم

-اینو خوب اومدی که یاسمن تنها داراییمه...

آروم گفتم

-منظوری نداشتم..

سکوت کردم.. حوصله هیچی رو نداشتم.. دستمو گرفتم و ملتمسانه گفتم

-پاشو بریم... با اینجا نشستن هیچی حل نمیشه.. میریم تا حال و هوای عوض شه.. پاشو جون شیدا...

-برو شیدا... من حوصله ندارم..

به تندی گفت

-جون دایان.. بیا دیگه..

پوفی کردم و عصبانی گفتم

-مث که حالت نیست.. برا چی جون اینو اونو وسط میکشی؟؟

-بیا دیگه...

-لعنت به من که نمیتونم قسم جونتو رد کنم

از جام بلند شدم و گفتم

-مطمئنم مسافرتتون با من خراب میشه...

با شیطنت گفتم

-شما تاج سرید...

وارد ویلای شیدا شدیم... همه جا تمیز بود.. رو یکی از مبل ها نشستیم.. شیدا گفت

-دِ بیا دیگه...

به سرعت به سمت ماشین شیدا رفتم... هردوشون منتظر من بودن.. خو سوار شین دیگه.. باز منتظرین من اجازه بدم؟؟ یا اینم یه نقشه جدیده؟؟ خواستم در شاگرد رو باز کنم که دستی رو دستم نشست.. فوری برگشتم و با خشم شیدا رو نگاه کردم... لبخند کم رنگی زد و گفت

-میشه تو رانندگی کنی؟؟

چشمام گرد شدن.. چی؟؟؟ این حالش خوب نیست.. والا.. به تندی گفتم

-نع..

سرشو چسبید و گفت

-یامین... سرم درد میکنه.. میترسم یه بلایی سرمون بیاد...

-به درک...

شیدا با شیطنت گفت

-هیییییع... درست حرف بزن این یاسمن خانوم ما قراره به زودی بره دانشگاه...

واااای.. دوست داشتم با همین دو دستام خفش کنم... یه بهونه های رشتی هم میاورد که آدم خیلی زود قانع میشد.. ینی چی خدا؟؟ چرا من انقد تو قانع کردن دیگران ناتوانم؟؟ کلافه در شاگرد رو بستم و خواستم بشینم پشت رل که گونمو بوسید و تو گوشم گفت

-ممنون ... یامین یه دونه ای به خدا...

نفس عمیقی کشیدم و فوری گفتم

-آره دیگه.. تو منو خر نکنی کی کنه؟؟ .. بشین بریم...

از آینه نگاهی به یاسمن انداختم.. تو نگاهش رضایت موج میزد.. خداروشکر تو از من راضی...

استارت زدم و راه افتادیم...

دست شیدا به سمت ضبط ماشینش رفت و همین طور که آهنگا رو عوض میکرد با من حرف میزد

-راستی یامین بهت گفتم قراره فوق لیسانسمو بگیرم؟؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم... و این کار من همانا و بدبخت شدنم همانا... بهم نزدیک تر شد و گفت

-آها پس اینم نگفتم که با یه پسری تو دانشگاه آشنا شدم..

اخمامو تو هم کشیدم... به روبرو خیره شدم و سعی کردم تمرکزمو از دست ندم.. باز هم جوابش تکون دادن سر من بود.. ول کن نبود..

-یامین پسره خیلی خوشکله... از من خوشش اومده.. خودش بهم گفت..

دوباره نگاهی به یاسمن انداختم.. سخت مشغول کار با گوشیش بود و حواسش پی ما نبود.. کاش منم میتونستم از دست چرت و پرتای شیدا راحت شم.. خودشم میدونست داره چرت میگیره اما هدفشو نمیدونستم..

-مامانم یه گردنبند طلا برا خودش خریده.. اینو گفته بودم؟؟

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.. یامین آروم باش..

غریدم

-نع...

-گفته بودم بابا باز نشست شده؟؟ نه انگار نگفته بودم..

دیگه داشتم جوش میاوردم.. چقد چرت میگیره!!! خب به من چه؟؟

ماشینا رو یکی پس از دیگری کنار گذاشتم... اما حرفاش شیدا تمومی نداشت..

-یامین جالب اینجاست که نمیخواد استراحت کنه... میگیره من با کار بزرگ شدم و زبونم چیز با کار هم میمیره..

مامان کلی عصبانی شد.. اما بابا این روزا به هیچکی بها نمیده..

برگشتم و با خشم نگاهش کردم... لب هاشو محکم بهم فشرد و گفت

-یامین تو ناراحتی که سکوت بینمون رو پر میکنم؟؟

کاش میتونستم بگم آره.. کاش میتونستم بگم خفه شو.. اما خب ناراحت میشه.. میدونم که همه اینکارا رو میکنه که من لحظه ای احساس تنهایی نکنم اما خب... به تندی گفتم

-نع...

دوباره شروع کرد.. بمیری یامین...

-نازی یه گردنبند خریده ... خودش که میگیره ده تومن اما مامان میگیره فیکه.. البته خودت که میدونی مامان یکم باهات سر جنگ داره ... راستی عکسشو دارم..

نگاهی به خیابونی که توش بودیم انداخت و به سرعت گوشیشو درآورد این چرا یهو دس پاچه شد؟؟ البته میون مسیر که گاهی نگاهش میکردم به یکی تند تند پیام میداد.. گفت

-ببین...

-دارم رانندگی میکنم... بعد..

-نه دیگه..

چشم غره ای برآش رفتم و با نفرت زل زدم به صفحه گوشی.. راستش واضح ندیدم.. ولی خب دیدم..

تا خواستم سرمو برگردونم یه فراری مشکی پیچید و منم محکم خوردم بهش.. ای وای!!!!!!!!!!!!!!... پوفی کشیدم و به منظر روبرو و گندی که زدم خیره شدم.. انقد که حرف زد.... جالب اینجا بود که پلیس های گرامی هم در دوقدمی ما بودن.. به سرعت به سمت ما اومدن.. اینم از شانس من.. مردم میزنن طرفو میکشن حالا وقتی من به ماشین یکی میزنم اول اینکه ماشین گروه و دوم اینکه پلیس های عزیز هم ناظرن.. تازه آخر هم تقصیر من میشه... به سرعت از ماشین پیاده شدم..

راننده فراری مشکی هم همزمان با من از ماشینش پیاده شد.. آب دهنمو قورت دادم ... وای... عجب هیکلی... چه قدی داره.. برگشت و با هم چشم تو چشم شدیم.. برا بار دوم آب دهنمو قورت دادم.. چشمام گرد شدن.. بهت زده زل زدم بهش.. دایان بود... اما اون اینجا چکار میکنه و چرا من باید بزنم بهش؟؟ در ماشینشو با عصبانیت بست و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت

-معلوم هست چکار میکنی??

پلیسا دونده به سمت ما اومدن.. نزدیک بهم شد و گفت

-حواست کجاست??

من که انگار قدرت تکلم رو از دست داده بودم سکوت کردم.. پلیس سمت ماشین دایان رفت... دایان هم سمت ماشینش رفت و رو به پلیسا گفت

-داغون کرده...

یاسمن و شیدا هم از ماشین پیاده شدن.. من هنوز تو شوک دیدن دایان بودم.. اما اون انگار فراموشم کرده بود... چون خیلی سرد برخورد کرد..

دایان تو اینجا چه کار میکنی?? من که تمام تلاشمو کردم که ازت دوری کنم.. پس چرا الان دیدمت??

پلیس نزدیکم شد و گفت

-گواهی نامه تون...

بهت زده نگاش کردم.. بعد از چند دقیقه از تو کیفم گواهی ناممو در آوردم و گرفتم جلو چشماش.. تو برگش یه چیزی رو نوشت و بعد گفت

- خانوم آخه حواستون کجاست.. متاسفانه مقصر شماييد... بايد همراه ما بيابن...

شيدا و ياسمن فوري اومدن جلو و شيدا گفت

-يني چي؟؟ ميخواين کجا ببرينش؟؟

پليسه در حالي که به همکارش نزديک ميشد گفت

-اداره پليس...

ياسمن خواست چيزي بگه گه دستشو گرفتم و گفتم

-زود برميگردم..

رو به شيدا گفتم

-ياسمن رو با خودت ببر... برميگردم..

شيدا لبخند کوتاهی زد و گفت

-همش تقصير من بود..

کلافه گفتم

-خوبه اينو ميدوني.. فعلا..

و به سمت ماشين پليس رفتم.. وسط دو تا از خانوم پليساى گرامى نشستم.. اونام جو گرفته بودتشون انگار که يه

قاتل رو گرفتن.. به دستام دستبند زدن ... اما مسئله هنوز برا من مجهوله.. داين... از پنجره نگاهى بهش انداختم

... به ماشينش تکیه داده بود و زل زده بود به من.. مثل يه غريبه برخورد کرد و اين باعث ميشه نابود شم.. هر چند

ما الان غريبه ايم.. اما خب من اين انتظار رو ازش نداشتم.. ارتباط چند دقيقه چشميمون رو پليس با استارت

زدنش قطع کرد و روبه داين گفت

-شما هم تشریف بيارين..

داين سرشو تگون داد و از کنارش رد شدیم...

داين روبروم نشست.. اخماشو تو هم کشيد و زل زد به من.. منم خيره شدم تو چشماش... همون بود... اما يه

چيزی خیلی تغيير کرده بود و اونم اينکه چشماش آروم بود و من رو هم آروم ميکرد.... لبخند محوی زد.. آخ..

چقد دلم برا اين آرامش تنگ شده بود.. آخ داين چقد دلم برا تو تنگ شده بود.... آرامش.. آرامشی که با تو

کشفش کردم..

-خب خانوم ميخواين از خودتون دفاع کنين؟؟

نا خداگاه لبخند رو لب هام اومد.. دفاع؟؟ انگار یه مجرمی چیزی گرفته باشن... وای... به تندی گفتم
-نع...

نگاهی به دفترش انداخت و گفت

-پس باید یه چند روزی میله های زندان در خدمتتون باشن...

هه... مرا باکی نیست..

گفتم

-که اینطور...

بلند شدم.. چه بهتر!!! میرم جایی که کسی نیست که بهم گیر بده.. میمونم تک و تنها... یه گوشه میشینم و فقط
خاطراتشو مرور میکنم.. گفتم

-از کدوم طرف باید برم؟؟

با این حرکت من دایان فوری بلند شد و گفت

-نه آقای پلیس با این کارا که پول رفته من بر نمیگرده؟؟

پلیسه نگاه متفکرانه ای به ما انداخت و گفت

-خب به نظر شما چکار کنیم؟؟

دایان نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و گفت

-من خودم ازش پول میگیرم.. راستش ایشون یکی از نزدیکان من هستن..

آب دهنمو قورت دادم... چی؟؟ نزدیکان؟؟ من؟؟ من از نزدیکان توعم؟؟ خیلی بی رحمی... حالا درسته که چند
ماهی از هم دور بودیم و هستیم ولی من هنوزم زنتم... نفسمو با حرص بیرون دادم.. خودشم متوجه شد که من
عصبانیم.. پلیسه به ناچار گفت

-خیلی خب.. اگه فکر میکنین با این کار مشکلاتون حل میشه برا ما فرقی نداره.. هر طور راحتید... راستش برا ما
هم مهم حل شدن کار شماعه...

دایان نگاهشو سمت من چرخوند و گفت

-بعله... خانوم زرگر لطفا دنبالم بیاین...

وایای... این جور صدا کردنش، این جور رفتار کردنش، این جور نگاه کردنش، این جور شیطنتش، داره دیوونم میکنه.. نفس عمیقی کشیدم و دنبالش رفتم.. از اداره آگاهی خارج شدیم و به سمت ماشینش رفت.. نگاهی به ماشینش انداختم.. حالا خوبه ماشینش چیزیش نشده... فقط یه خراش ساده.. و اینم میدونم یه خراش ساده روی همچین ماشینی به اندازه قیمت خودمه... بی توجه به من پشت رول نشستم... کاملاً رفتارش سرد بود.. و میخواست بهم ثابت کنه منو فراموش کرده... منتظر واساده بودم که ببینم چه حرکتی میزنه ... یهو گفت

-نمیخواهی سوار شی؟؟

با تعجب گفتم

-من؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.. ناچار در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستم... بالاخره بعد از مدت طولانی چشم ازم برداشت و پاشو رو پدال گاز گذاشت و به سرعت روند...

خیره شدم بهش.. لب هامو بهم فشردم.. نگاهی به چشماش انداختم ... اما اون فقط خیره به روبرو بود.. دایان.. چقد دوستت دارم من!!!! کاش میتونستم ته ریشتو نوازش کنم و تو گوشت بگم خیلی دوست دارم... کاش میتونستی حس منو نسبت به خودت درک کنی.. کاش میفهمیدی وقتی باهام سرد برخورد میکنی برام بدتر از هر دردی.. کاش میفهمیدی برا من همه چی فقط تویی... کاش میفهمیدی وقتی نگام میکنی تمام رویاهامو جلو چشمم میبینم.. دایان کاش میتونستم یه عدد برا دوست داشتنت به زبون بیارم.. کاش تو میتونستی حسمو درک کنی...

رشته افکارمو با حرف بی رحمانش پاره کرد

-فکر نمیکنم اجازه داشته باشی این طوری یه پسر رو اونم بطور خیره نگاه کنی...

آب دهنمو قورت دادم و چشم ازش برداشتم و نگاهمو به خیابون متوسل کردم...

راس میگی من اجازه ندارم نگات کنم اما این ته بی رحمیه.. اینکه حتی نتونم نگات کنم... یه پسر؟؟

هه..

به تندی گفتم

-کجا میریم؟؟

خیلی جدی گفت

-به تو ربطی نداره...

پوزخندی زدم و گفتم

-جایی که پولتو بدم؟؟ ..

سکوت کرد... نگاهمو سمتش کشیدم و گفتم

-من همچین پولی ندارم.. چه اینجا چه هر جا.. پس نگه دار پیاده میشم...

نیشخندی زد و گفت

-اوه .. ترسیدم.. نه تو واقن فکر کردی من با تهدید یه جوجه میترسم.. داریم با هم میریم.. تا تهش.. نمیتونی پیاده شی چون من نمیخوام...

بهت زده نگاش کردم.. ینی چی؟؟ چرا بهم توهین میکنه؟؟ خب اگه میخواد بره بره.. چرا آزارم میده؟؟ من که نخواستم ببینمش..

سکوت رو ترجیح دادم..

رد خیابونا رو گرفتم تا اینکه جلو یه ویلای شیکی که وصفش کار من نبود وایساد... کل ویلا رو درختای بلند پوشونده بودن... نگهبان در رو باز کرد و وارد ویلا شد... اما انگار نمیخواست ماشینو نگه داره.. مسیر رو طی کرد تا لب ساحل ایستاد..

اخمامو تو هم کشیدم.. حالش خوب نیست؟؟ خودش گفت که دیگه نمیخواد منو ببینه...

از ماشین پیاده شد.. اما من نشستم و خیره شدم به دریا.. خدایا داره چکار میکنه؟؟

بعد از چند دقیقه اومد و در رو باز کرد و دستامو گرفت و منو از ماشین کشید بیرون.. بهت زده به اون و کاراش نگاه میکردم..

اون دستمو گرفت؟؟ کسی که خواهان دوری از من بود؟؟

به تندی گفتم

-داری چکار میکنی؟؟

نشستم و منو هم مجبور که کنار بشینم... نگاش کردم.. به تندی گفتم

-پول داری؟؟

کلافه گفتم

-من که از همون...

حرفمو قطع کرد و گفت

- فقط جواب منو بده...

آروم گفتم

-نع...

این دفعه نگاهشو از موج های خروشان دریا گرفت و خیره شد تو چشماش من... اما من این ارتباط چشمی رو قطع کردم و به دریا خیره شدم و گفتم

-فکر نمیکنم بتونی این طوری خیره نگام کنی...

کاملا مشخص بود داره حرص میخوره.. با صدایی که رگه یی از عصبانیت توش بود گفت

-چشمات...

برگشتم و گیج و مبهم گفتم

-چشمام؟؟

این دفعه اون چشم ازم برداشت و در حالی که افقو تماشا میکرد گفت

-به جای پول میتونم اونا ازت قبول کنم...

پوزخندی زدم و گفتم

-آها... داستان ما شده مثل اون دو تا دوست که یه راهی رو با هم میرفتن و یکی از اونا تنشش میشه و چون آبش تموم شده بود از دوستش تقاضای آب میکنه و اون دوستش در کمال بی رحمی میگه برا اینکه آب بهت بدم باید پولاتو بهم بدی و بازم اون دوست شروره به دادن پول راضی نشد و چشماشو کور کرد.. جالب اینجا بود آخرم به سزای کارش رسید...

این دفعه بهم زل زد و گفت

-اولا اینکه تو چشماتو به خاطر این به من میدی که جبران خطا تو بکنی... دوما اینکه منو تو با هم یه راهی رو نمیریم.. ما داریم به سرعت از بزرگراه عبور میکنیم..سوما اینکه منو تو با هم دوست نیستیم.. چهارما اینکه من عاشق شری هستم که خیرش تو باشی.. و پنجا اینکه تو از من چیزی خواستی؟؟

سکوت کردم... همیشه در برابر حرفاش کم میاوردم.. عصبانی گفتم

-میدونی چقد خسارتش میشه؟؟

بی پروا گفتم

-نع...

سکوت بینمون رو شکستم و گفتم

-تو که این پولابرات چیزی نیست.. بذار من برم..

با لحن محکمی گفت

-باید خسارتشو به جوری بدی...

به تندی گفتم

-چه جوری مثلا... میخوای کور شم؟؟ باشه بیا این چشمای منو از کاسه درار ... لااقل دیگه این دنیا رو نمیبینم..

با این حرف من به تندی گفت

-آهان... نع... چشمتو نمیخوام.. باید باشی و دنیای بعد من رو ببینی...

کلافه گفتم

-خب تو چه راهی پیشنهاد میدی؟؟

باز هم نگاهشو از من دزدید و خیره شد به دریا... دریای لعنتی.. نگاهی به ساعتش انداخت... با لحن محکمی گفت

-تازگی ها عاشق یه دختری شدم.. امشب هم باهاش قرار دارم.. راستش خیلی دوستش دارم.. اصن میدونی چیه

حالا دارم عشقو با اون تجربه میکنم.. میخوام امروز بهش پیشنهاد ازدواج بدم.. احتمالا قبول میکنه.. خلاصه هم

من عاشقشم هم اون... برا همین صبر رو جایز نمیدونم.. دختر زیباییه.. موهاش دنیای منه... عطرت کپسول

تنفسمه... چشماش آرامشمه.. لبخندش زندگیمه.. وقتی میخنده عاشق تر میشم.. وقتی...

حرفشو قطع کردم و به تندی گفتم

-فهمیدم.. کافیه..

پوزخندی زد اما من آب دهنمو قورت دادم.. لب هامو تر کردم.. دستامو مشت کردم.. لعنتی .. چطور میتونه مقابل

من از اون حرف بزنه؟؟ اون لعنتی دیگه کیه؟؟ قیافش چطوره؟؟ حتما خوبه که دایان عاشقش شده دیگه..

از جام بلند شدم .. مچ دستمو گرفت و گفت

-کجا؟؟

-میرم خونه... تو هم برو به قرار مهمت برس.. خوب نیست دفعه اول خیلی منتظر بمونه...

زورم بهش نرسید و با فشار دستش مجبور شدم بشینم.. گفت

-دفعه اولی نیست که میبینمش...

ینی عاشق کی شده؟؟ اگه دختره رو ببینم با دستای خودم میکشمش.. عوضی.. دختره ه.ر.ز.ه... آشغال.. ببین
چطور عاشقش شده که الان داره بهش فکر میکنه...

غرق در فکرش بود که یهو گفت

-آهان... یه راه برا جبران خسارتت هست..

به تندی گفتم

-چه راهی؟؟

نگاهی به دریا انداخت ... انگار داشت یه چیزی رو تو ذهنش مرور میکرد... با لحن محکمی گفت

-خسارت ماشینم میشه پنج تومن... اما خب الان دوساعت از زمانی که زدی به ماشینم میگذره... پس پنج در دو
ضرب میشه و میشه ده...

-خب؟؟

این دفعه برگشت و تو چشمام زل زد...شیطنت تو چشماشو کاملا واضح میتونستم ببینم.. با شیطنت گفت

-باید ده بار و هر بار با برخورد موج به ساحل منو ب.ب.و.س.ی...

بهت زده نگاش کردم.. با این حرفش فکم به زمین چسبید.. به تندی گفتم

-چی؟؟

به موجی که به ساحل خورد اشاره کرد و گفت

-الان یه شانسو از دست دادی..

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-داری به کسی که دوستش داری خیانت میکنی؟؟ مگه نگفتی عاشقشی؟؟ خب به نظرم ب**و**س**ه اون برات
شیرین تر باشه..

خیره شد تو چشمام و خیلی جدی گفت

-نظرت برام مهم نیست..

داره توهین میکنه.. نگاش کردم.. صورتشو نزدیک صورتم آورد .. لبخند عمیقی زد و آرام گفت

-شروع کن که دیر نشه.. هم من به زندگیم برسیم هم تو...

تپش قلبم بیشتر شد... لب هامو گاز گرفتم.. زل زده بود به لبم.. اخمامو تو هم کشیدم.. ببوسمش؟؟ به تندی گفتم
-یه شرط دیگه بذار..

اخماشو تو هم کشید... واای.. چقد دلم برا این اخمت تنگ شده بود... با صدای بلند گفتم
-همین که گفتم... شروع کن..

و نزدیک تر شد... نگاهی به لب هاش انداختم.. نگاهمو کشیدم بالا و زل زدم تو چشماش.. منتظر من بود... خیلی
بی رحمه..

بعد از کلی کلنجار رفتن با تردید صورتمو نزدیک صورتش بردم.. تپش قلبم بیشتر شد... قفسه سینم به تندی بالا
و پایین میرفت... نگاهی به موجی که نزدیک ساحل بود انداختم.. چشمامو بستم...
نزدیک تر شدم.. با شنیدن صدای برخورد موج و ساحل لباشو به آتش کشیدم...
وقتی ازش جدا شدم آرام زیر لب گفتم

-وقتی به مهراذ گفتم زندگیت برام مهم نیست.. دروغ بود..

اخممامو تو هم کشیدم.. بهت زده به حرفش توجه کردم... هدفش برا این حرفا چیه؟؟

مرور خاطرات... همون روزی که برا روز اول مهراذو دیدم و خواستم برم اتاقم که صدای بلندشون باعث شد
بایستم..

"منم بعد از چند دقیقه از پله ها بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم شم که با شنیدن اسم خودم سر جام میخکوب
شدم...

-دایان تو نباید با زندگی اون بازی میکردی..

-برام زندگیش مهم نیست..

دستامو مشت کردم.. کاش میشد پیام یه مشت بخوابونم رو گونت تا بفهمی من کسی نیستم که تو بخوای برا
زندگیم تصمیم بگیری و اصن برام مهم نیست که زندگی من برات مهم نیست.."

لبخندی رو لبم نشست... موج بعدی تو راه بود... صورتمو نزدیک صورتش کردم و برخورد موج و ساحل این اجازه
رو بهم دادن..

گفتم

-وقتی که دستم رو گونه ها خوشکلت خورد شکستم... من واقن متاسفم بابت اون اتفاق و نمیتونم خودمو
بیخشم..

یکم جلو تر... تاریخو ورق زدم

"نگاش کردم و با لحن محکمی گفتم

-زندگی من همون طوری که قبلا بود ادامه پیدا میکنه.. و کسی نمیتونه تغییرش بده.. اصن به من چه که اون دختره نمیخواه باهات باشه..

با این حرف من انگار خشمش دوباره شعله ور شد.. به سمتم هجوم آورد و دستشو بالا آورد و گونم سوخت.. سوزشی که تا حالا احساسش نکرده بودم.. شدت ضربش انقد زیاد بود چند قدم اونطرف تر پرتم کرد.. بابام باهام اینکارو نکرده بود.. حالا تو... حالا تو منو زدی؟؟ عوضی.. در حالی که دستم رو نیمه صورتتم بود با لحن تندی گفتم -ت.. تو..

خواستم هر چی از دهنم بیرون میاد رو بهش بگم اما ناخداگاه حواسم سمت بابا پرت شد.. بابا کاش بودی و میدیدی دخترت گونش سرخ شده.. نه از خجالت.. نه از شرم.. به خاطر ضربه دست کسی که از همه دنیا بی ربط ترین چیزش بوده.. سرمو انداختم پایین.. ولی بلافاصله سرمو بلند کردم و تو چشمات زل زدم و گفتم -بازم نمیتونی زندگیمو تغییر بدی.."

نگاه دوباره به موج انداختم... نزدیکش شدم و اینبار با اشتیاق بیشتر..

-وقتی برا اولین بار باهات رقصیدم تازه معنی همراهی و فهمیدم...
تو اون مهمونی ...

"مهراد بدون توجه به اون بهم خیره شد و گفت

-یامین افتخار میدی با هم ب*ر*ق*ص*ی*م*؟؟

تو حال و هوای خودم بودم که با این درخواست یهویی ابرو هام به موهام و فکم به زمین چسبید...
جاااااان؟؟؟ دایان با این حرفش محکم زد رو میز و دستاشو مشت کرد.. هر دو با تعجب نگاهش میکردیم.. اما مهراد خیلی خونسرد بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد.. نگاهمو بین دایان و اون میچرخوندم.. دایان لیوان رو به دهنش نزدیک کرد.. اخماش تو هم بود مثل همیشه نه.. بد تر... نگاه کرد.. تو چشمای هم زل زدیم.. نمیخواستم باهاش ب*ر*ق*ص*ی*م* اما برا این کوه غرور درس عبرت خوبی میشد که بفهمه من بهش هیچ توجهی ندارم.. پس بلند شدم و با این حرکت من مهراد لبخند عمیقی زد و خواست دستامو بگیره که یکی دیگه دست راستمو محکم کشید با این حرکت اخمامو تو هم کشیدم دردم تازه شده بود.. فوری برگشتم که یه چیزی بگم ولی با دیدنش نتونستم کاری کنم.. این جادوی چشمات بود.. هر دو تو چشمای هم خیره شدیم و سکوت کردیم.. مثل همیشه جذبه خاصشو داشت.. چشمات آرامش خاصی داشت.. اخمام از هم واشد و اون دستمو بیشتر فشرد.. در حالی که یه لحظه هم چشم از من بر نمیداشت با لحن محکمی گفت

-با من م*ی*ر*ق*ص*ی*!!!!

این یه تعارف نبود.. بلکه یه اخطار بود..دستمو گرفت و رفتیم که ب*ر*ق*ص*ی*م.. لعنت به این پسر.. آخه به تو چه من میخوام ب*ر*ق*ص*ی*م یا نه؟؟ "

لبخند محوی زدم و بهش نزدیک شدم...

-وقتی لب های مهران طعم پیشونی تو رو چشید به خودم لعنت فرستادم که چرا اجازه همچین کاری رو بهش دادم.. آخه تمام تو فقط مال منه...

نزدیک تر

"سرشو تکون داد و گفت

-بهم حق بده.. اختیارمو از دست دادم..

اخماتو تو هم کشیدم.. تو چشمات زل زدم.. یهو بازوم توسط یکی کشیده شد.. نمیدونستم دارم به کجا برده میشم اما هر جا بود یه جایی دور از اونجا.. منو به دنبال خودش میکشید.. در یه جایی باز شد و منو پرت کرد اونجا رو تخت... برق رو روشن کرد.. یا خداااا... خودش بود.. دایان.. سفید چشماتش به سرخی میزد.. با قدم ها بلند به سمتم اومد و بازو مو کشید و با صدای بلند گفت

-تو چه غلطی کردی؟؟

مکت کوتاهی کرد و گفت

-هااان؟؟؟

ترسیدم.. من نمیخواستم... نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.. سرم داد زد .. فکر کنم پرده گوشم پاره شد

-چرا لال شدی؟؟؟

نگاش کردم و گفتم

-با مهران *ر*ق*ص*ی*د*م ... همین..

اخماتو تو هم کشید و گفت

-همین؟؟؟ مگه بهت نگفتم باهات نرقص...

-گفتی...

از این جواب سریع من باز صدات بلند شد..

- تو غلط میکنی که با اون میرقصی..

بازومو محکم تر فشرد.. دردم تازه شده بود.."

ب*و*س*ه پنجم..

-وقتی برا اولین برا لباتو ل*م*س کردم ...

لبخندی رو لب هام نشست... اونشب... گرسنگی..

"لبخند پررنگی زدم... اما اون اخماش تو هم بود.. دستشو از جیبش در آورد و به لب هام نزدیک کرد.. چشمام گرد شدن.. داره چه کار میکنه؟؟ انگشت اشارشو رو لب هام گذاشت.. با انگشت اشارش لبمو لمس میکرد... یا خدا... این کارا اینی چی.. بهت زده نگاش میکردم.. قفسه سینم بالا پایین میرفت... بعد از چند دقیقه دستشو دوباره تو جیبش گذاشت.."

ب*و*س*ه ششم...

-وقتی برا آروم کردنت کمک خواستم... وقتی گفتم میخوام آروم شی یه دلیل داشت.. تنها دلیلشم آرامشی بود که خودم از تو میخواستم.. تو آرامش من بودی و هستی..

اون شب بارونی؟؟ وقتی که من و اون تو یه جنگل تنها بودیم

"-چطوری باید آرومت کنم؟"

نگامو کشیدم بالا و با تعجب تو چشمات زل زدم... این دایانه که این حرفو میزنه؟؟ و شاید من خوابم؟؟ چشمامو بستم.. قطره اشکی گونمو تر کرد.. دستای اونم خیس شد... چشمامو باز کردم و خیره شدم تو چشمات.. یهو منو کشید تو آغوش گرمش... شالمو از سرم درآورد و موهامو نوازش کرد... شونه های خیسشو بوییدم.. نفس کم آورده بودم.. نفس میخواستم.. چشمامو بستم و عطرشو نفس کشیدم.."

با نزدیک شدن موج به ساحل منم به آرامشم نزدیک شدم و ب.و.س.ی.د.م.ش...

-وقتی برا اولین بار لب هاتو بوسیدم تازه معنی ش*ه*و*ت و عشق رو فهمیدم.. من تازه فهمیدم چقد دوستت دارم..

مهمونی اون شب و پیراهنی که بهم هدیه داده بود

"-خودم پاکش میکنم...

با خشم دستامو که جلو دهنم گذاشته بودم رو پس زد و چشمام گرد شدن... لبامو

داغ کردم... آب دهنمو قورت دادم و چند بار پلک زدم... چی؟؟

حتی فرصت اعتراض هم نداشتم..

اما من فقط تو بهت این سه حرف بودم..

من.... دایان...و...و...ب*و*س*ه...

بدون ذره ای تعلل

هیییییییع... خدایا خدایا کمکم کن..

تموم بدنم شده بود یه گوله آتیش... خدایا چی داره میشه؟؟؟"

ب*و*س*ه هشتم...

-وقتی گفتم چشمت نداشت نزدیک هیلدا شم دروغ نگفتم.. چشمای تو آرامش من بود و هست و خواهد بود..

نمیذارم حتی یه دقیقه کسی جز من بهشون زل بزنه...

لبخند عمیقی رو لب هام نشست... مرور خاطرات با عشقم

"چشماشو بست... همین برام کافی بود.. ینی آره... بغضمو قورت دادم... گفتم

-ینی اگه من نبودم اون حاضر بود باهات ازدواج کنه؟؟؟

بدون توجه به من محکم تر از قبل گفت

-چشمت نداشت!!!!

اخمامو تو هم کشیدم... نگاهش کردم.. زل زده بود تو چشمام.. چی میگه؟؟؟ چشماش آرامش نداشت.. خالی بود..

نمیتونستم آرامشو پیدا کنم... آب دهنمو قورت دادم... لحنش آروم شد... ابروهامو بالا دادم... امکان نداره اون

آروم حرف بزنه... مخصوصا با من!!!

-نمیتونم بهش فکر کنم...

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم.. ینی جوری حرف میزد که من نفهمم..."

لباشو به بازی گرفتم...

-وقتی گفتم با هیلدا ن*ر*ق*ص*م ... وقتی گفتم نمیتونی منو با اون ببینی .. وقتی بغلم کردی .. فهمیدم من

برات مهمم... این زیبا ترین چیز برای یه مرد.. اینکه برا عشقت مهم باشی..

مرور خاطرات..

"هر لحظه داشت به هیلدا نزدیک تر میشد... اگه باهاش ب*ر*ق*ص*ه ینی رابطشون شروع میشه.. ینی پایان من، ینی باخت من.... نگاهی به دایان و هیلدا انداختم.... دویدم سمتش و از پشت بغلش کردم... حالا من میتونستم قیافه هیلدا رو ببینم... آروم گفتم

-با اون ن*ر*ق*ص*...

برگشت... خیره شد تو چشمام.. اخماشو تو هم کشید و گفت

-چرا؟؟

نگاهمو کشیدم بالا و خیره شدم تو چشماش... گفتم

-چون...

منتظر جواب من بود... آروم تر گفتم

-چون من نمیتونم تو رو با اون ببینم...

یهو منو کشید تو آغوش گرمش.. سرمو گذاشتم رو شونه ش و اونم چونشو گذاشت رو موهام... عطرشو وارد شش هام کردم... میخوام بمونی این خواسته زیادی نیست... دوستت دارم این چیز عجیبی نیست..."

با نزدیک شدن موج به ساحل منم بهش نزدیک شدم این آخرین باره... چشمامو بستم و موسیقی دریا اجازه ب*و*س*ه رو داد... برای آخرین بار.. ازش جدا شدم.. با لحن محکمی گفت

-وقتی اشکتو دیدم شکستم... اما یامین من دیگه نمیخوام بشکنم... چون میخوام تو رو داشته باشم..

به خودش اشاره کرد و گفت

-منو میبینی؟؟ من یه مرد عاشق که چه عرض کنم، دیوونم.. میخوام بدونی که تمام این نقشه ها رو کشیدم تا بیارم اینجا.. نقشه کشیدم که بزنی به ماشینم.. نقشه کشیدم و شیدا و یاسمن کمکم کردن تا فقط این جا بیای و بهت بگم خاطرات ما با هم چیزی نیستن که با این چیزا از بین برن... من نمیتونم ازت بگذرم.. من نمیتونم نبودنت رو تحمل کنم.. یامین من بدون تو داغون میشم.. بمون کنار مردی که عاشقانه دوستت داره... بمون کنار کسی که ساعت قلبش با تو حرکت میکنه... بمون با کسی که چراغ امیدش فقط با تو روشن میشه.. تو فقط بمون.. بمون چون دایان میگه.. بمون کنارم... قبوله؟؟

آب دهنمو قورت دادم... لبخند عمیقی زدم.. دایان.. من و تو.. دو تافصل جدا نشدنی هستیم.. با لحن زیبایی گفتم

-میمونم.. چون این روبرویی خیلی خواستنیه...

لبخند عمیقی زد.. ای جانم... فدای اون خنده هات.. باورم نمیشد الان دیگه مال منه و من دارمش..

ازش جدا شدم و آرام گفتم

-مادرت؟؟

لبخند عمیقی زد و گفت

-آها... خوب شد گفتم... یه نامه داده گفته فقط تو بخونی... راستش قبل از اینکه پیام اینجا رفتم پیشش و باهاش اتمام حجت کردم.. اونم چیزی نگفت. فقط این نامه رو بهم داد...

پاکت رو از جیبش درآورد و به سمتم گرفت... پاکت رو از دستش گرفتم و نامه توشو درآوردم.. از جام بلند شدم.. دایان هنوز نشسته بود و به من زل زده بود.. به دقت نامه رو خوندم..

"سلام.. یامین جان نمیدونم الان که این نامه رو میخونی کجایی... فقط اینو میدونم که دایان نمیتونه ازت بگذره و این کاملا مشخصه.. من انگار نفهمیده بودم که دایان یه ربات نیست.. من انگار نفهمیده بودم که دایان هم قلب داره.. من انگار نفهمیده بودم اونم میتونه عاشق شه.. وقتی که پدرش مرد برا من همه چی اون شد... تمام زندگیم دایان شد.. نمیخواستم زنی بهش نزدیک شه... نمیخواستم جز من عاشق زنی شه... میخواستم تا آخرش با من باشه.. میخواستم دایان فقط تمام حواسش به من باشه.. من تنها بودم و این کاملا مشخص بود که بهش نیاز دارم.. وقتی عاشق هیلدا شد به من کمتر توجه کرد.. کمتر باهام حرف زد.. کمتر تونستم ببینمش.. کمتر تونست به حرفام گوش بده و آرامم کنه... تا اینکه هیلدا ناگهانی ازدواج کرد.. اون روزها میدیدم دایان داره میشکونه.. اون روزها میدیدم داره عذاب میکشه اما اون هنوز حاضر نبود باور کنه هیلدا رفته و رهاش کرده.. برا همین تصمیم گرفتم که بهش بفهمونم همه دخترا همینن.. بعدشم که خودت میدونی.. فقط یه جای این قصه دردناک تر از هر موقعی بود... مرگ پدرت.. من واقن متاسفم.. اگه حتی یک درصد فکر میکردم نمیتونه بدون پرستار تا رسیدن تو دووم بیاره هیچ وقت اون کارو نمیکردم.. من واقن متاسفم.. یامین تمام آرزوم برا تو و دایان خوشبختیه.. و یه چیز دیگه.. به هیچ وجه از دستش نده.. چون اون صادقانه دوستت داره.. همیشه عاشق هم باشید و زندگی کنید... منم واسه مدتی میرم آمریکا پیش آبیچیم.. چون نمیتونم الان تو چشمای تو نگاه کنم.. البته برمیگردم.. وقتی که بتونم نوه هامو بغل کنم... یامین من واقن متاسفم.. امیدوارم تو و دایان منو ببخشین... خداحافظ.."

چشمامو از نامه برداشتم و خیره شدم به دایان.. اونم زل زده بود به من.. قطره اشکی گونمو تر کرد... نازنین... اوخی.. اما اینکه بخوام با خودم کنار پیام مرگ بابا تقصیر تو بوده یا نع زمان میبره..

یهو با صدای یاسمن به خودم اومدم و دایان فوری نزدیکم شد و اشکمو پاک کرد... لبخند عمیقی زدم و با هم برگشتیم.. شیدا و یاسمن بهمون نزدیک میشدن.. هر دوشون لبخند عمیقی رو لب هاشو بود.. خدایا ممنون.. خدایا واقن مرسی... باورش سخته اما غیر ممکن نیست.. یاسمن نزدیک شد و دستمو گرفت.. توچشمام زل زد.. با شیطنت گفتم

-ببین یاسی چند روزه با شیدا دوست شدی کمال همنشین در تو اثر کرد و بهم دروغ گفتمی...

یاسمن ریز خندید و گفت

-متاسفم...

رو به شیدا گفتم

-خب پس تو دانشگاه با یه پسر آشنا شدی؟؟

شیدا با صدای بلند خندید و فوری بغلم کرد و گونمو بوسید و گفت

-همش به خاطر پسر داییمون بود.. مگه نه؟؟

نگاهی به دایان انداختم... دایان گفت

-یه جا به دردم خوردی..

شیدا آروم گفت

-همین یه جا کل زندگیته...

دایان ابراز احساسات و گفت

-اون که صد البته...

اوخییی... بی هوا خودمو کشیدم بالا و گونشو محکم ب.و.س.ی.د.م... به قیافه شیطان من لبخند عمیقی زد و لب زد

-|||||..... شیطان نشو دیگه...

لبخند عمیقی زدم و هر دو خیره شدیم بهم...

یهو یه صدای آشنا از پشت سر گفت

-همه بگن سبب..

همه برگشتیم ... برگشتن ما همانا و زدن فلاش دوربین همانا... مهرداد بود که داشت از ما عکس میگرفت.. با صدای بلند گفت

-سلام به همگی...

هممون بهش سلام کردیم.. دایان به تندی گفت

-نشد من یه جایی برم و تو نیای...

اما مهراډ لبخند عمیقی زد و گفت

-منم دیگه... تا آخر ولت نمیکنم...

همه خندیدم و مهراډ دوربینشو رو ماشین دایان گذاشت و به سرعت سمت ما اومد و کنار شیدا ایستاد..

"و یه عکس دیگه توی تقویم زندگی"

گاهی از هم میپرسیم

کجا؟؟

گاهی هم

با کی؟؟

و شاید هم

الان؟؟

بعضی اوقات

تنها؟؟

لحظه هایی هم

کی برمیگردی؟؟

و برای دقایقی هم

چه زود!!!

گاهی هم

حیف است!!!

گه گذاری هم

نرو...

لحظه هایی هم

افسوس..

اما آیا با خودمان فکر کرده ایم که

چرا؟؟

چرا گریه میکند؟؟ چرا ناراحت است؟؟ چرا می‌رود؟؟ چرا شکسته است؟؟ چرا ناامید است؟؟ چرا نمی‌ماند؟؟ چرا تنها می‌رود؟؟ چرا الان می‌رود؟؟ چرا توجه نمی‌کند؟؟ چرا جواب نمی‌دهد؟؟ چرا ساکت است؟؟ چرا آرام است؟؟ چرا در برابر حرف های ما سکوت میکند؟؟

چون

عادت نداره به جواب دادن "چرا" های ما...

ما همیشه بدون علت، بدون زحمت، بدون تلاش، بدون هدف، بدون فکر، بدون آگاهی، بدون شناخت، بدون نیاز، دیگری را میشکنیم...

پایان: 16 اردیبهشت 1395

ساعت: 12:17

به قلم:

Elham .T

با تشکر از دوستانی که رمانمو دنبال کردن و خانوم عزیزاده...

ممنون از نگاه قشنگتون...

امید وارم هیچوقت تنهایی رو تجربه نکنین و همیشه امیدوار باشید و لبخند های واقعی روی صورتتون بشینه و هیچ وقت درد عمیق نداشته باشید و از همه مهم تر زندگیتون سرشار از عشق واقعی باشه....

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/90320/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

